

ناجی....

نویسنده : کریستین اشلی

مترجم : ستاره ابی

ژانر : عاشقانه ,رمانتیک

خلاصه کتاب :

انیا در حادثه ای پدر و مادرش را از سنین کودکی از دست می دهد . حالا تنها خود را دارد و می بایست برای گذران زندگی روی پای خود بایستد . اگرچه کار اسانی نیست اما تمام تلاش خود را می کند تا زندگی شرافت مندانه ای داشته باشد

او به همراه دو دوست دیگرش که یکی از آنها در جست و جوی مردی پولدار برای ازدواج است و دیگری دختری منطقی و قوی ست زندگی می کند

شبی بنا به درخواست دوستش ساندیرین به مهمانی در خانه مجلل پسری که چشم دوستش را گرفته می روند .. اما او با

ان لباس های ارزانش به انجا تعلق ندارد سعی می کند خود را در گوشه ای پنهان کند ..تا اینکه مرد از در وارد میشود ابهت و جذبه او به سعت انیا را مجذوب خود می کند اما همچنین مرد به خاطر برگزار شدن مهمانی در خانه اش بشدت عصبانی است ..بعد از انکه مرد اتاق را ترک می کند انیا تصمیم میگیرد که دیگر ماندنش در انجا فایده ای ندارد و باید هرچه سریع تر انجا را ترک کند اما وقتی بدنبال پیدا کردن پالتو و کیفش به اتاقی که قبلا انها را در ان قرار داده می رود متوجه می شود اشتباه بزرگی انجام داده زیرا انجا اتاق مرد عصبانی است ...و او از اینکه کسی دزدکی وارد اتاقش شود هیچ خوشش نمی آید

فصل ۱

در گوشه ای ایستاده بودم . نمیخواستم اینجا باشم . مدتی بود که نمی خواستم آنجا باشم و در نظر داشتم آنجا را ترک کنم که از در وارد شد وقتی او را دیدم ...در حقیقت همه فکر ها از ذهنم بیرون رفتند . و چند بار پلک زدم . سپس خیره شدم . قد بلندی داشت . نمی دانم چطور توصیف کنم که تا چه اندازه قدش بلند است اما به تنها کلمه ای که می توانستم فکر کنم ” خیلی ” بود . خیلی قد بلند اورکت مشکی و برازنده ای به تن داشت . همچنین می توانستم ببینم کفش های گرانبیشت و شلوار برازنده ای هم به پا داشت. آنها را هم می توانستم با کلمه ”خیلی چشمگیر ”

توصیف کنم... و به وضوح گران قیمت بودند... غیر از آن... همانطور که نیم رخش به طرف من بود... نمی توانستم چیز دیگری ببینم و واقعا سعی نکردم..همگی اینها مرا به خود جذب کرده بودند اما تمرکز بیشتر روی صورتش بود . حالت چهره اش ...اگرچه بیشتر نیم رخش به طرف من بود ...بسیار قابل توجه و گیرا بود . انقدر مردانه که هرگز چیزی مانند آن ندیده ب.و دم . تقریباً غیر واقعی به نظر می رسید اما موهایش مرا متعجب کرد . او اورکت گران قیمتی به تن داشت ..کفش های بسیار گران قیمت ..و هم اکنون اینجا بود ..در این مهمانی ...در این آپارتمان باشکوه ...که می دانستم برخلاف من او به این جا تعلق دارد... اما موهای خیلی تیره و پرپشتش به کوتاه شدن نیاز داشتند واقعا موهایش پریشان نبود . اما به نظر می رسید کارهای بهتری به جای رفتن به سالن و کوتاه

کردن موهایش داشته . کارهای بهتری نسبت به شرکت
کردن در یک مهمانی یا به کلوب رفتن . مانند اینکه هیچ
اهمیتی نمی داد که توجه زن‌ها را به خودش جلب کند اما به
هر حال این کار را می کرد قد بلندش ..لباس‌هایش .. چهره
اش .. و موهایش تمام چیزی نبود که مرا مجذوب خود کرده
بود او خیلی عصبانی بود ... نه اینکه تنها چهره ای
عصبانی به خود گرفته باشد ... بلکه چیزی فیزیکی بود
... مانند انرژی که ویبره آن اتاق را پر کرده بود من تنها
کسی نبودم که متوجه شدم . با کمی تلاش توانستم چشم
هایم را از او بگیرم و فهمیدم کسانی که نزدیک او بودند
چرخیدند تا به او نگاه کنند . برخی از آنها حتی چند قدم
عقب برداشته و سعی داشتند از او فاصله بگیرند . آنها را
سرزنش نمی کردم . من آن سر اتاق در گوشه ای پنهان
شده بودم

اما با این حال آن را احساس می کردم. اگر نزدیک بودم ممکن بود من هم از او فاصله بگیرم وحشتناک بود.. بسیار ترسناک. ... با خود در تعجب بودم که آیا نیک همخانه دارد ؟ و حدسم این بود که بله دارد .. حدس دیگرم این بود که او به هیچ عنوان خبر نداشت که نیک مهمانی به راه انداخته . چشم های به اطراف چرخیدند . اتاق بزرگ و فراخ پر از آدم بود . بطری شامپاینی روی میز قرار داشت که کج شده بود و نصب آن روی قالی پخش شده بود . می دانستم دو تا از مهمانها شیشه هایی شکسته بودند . صدای آن را شنیده بودم . دختری یکی از آنها را تمیز کرد و دیگری قطعاتش به این طرف و آن طرف افتاده بود . شاید زیر قالی.... یا روی چوب های تیره کف اتاق افتاده باش د خوشبختانه هنوز صدمه ای به کسی وارد نکرده بود . بطری های نوشیدنی همه جا پیدا می شد . حتی روی زمین و زیر میزها.. زیر

سیگاری هایی که بیش از اندازه پر شده بودند و خاکستر آنها روی قالی پخش و پلا شده بود نیز همه جا به چشم می خورد... موسیقی انقدر با صدای بلند پخش نمی شد که به پرده گوش آسیب برساند اما با توجه به اینکه ساعت از یک صبح گذشته بود هنوز هم صدای بلندی داشت . احتمالاً همسایه ها صدای آن را خواهد شنید و به هیچ عنوان از این قضیه خوشحال نخواهد بود. می دانم اگر من بجای آنها بودم خوشم نمی آمد همچنین هم خانه نیک هم از این قضیه خوشش نمی آمد قسمتی از من میخواست دوباره او را ببیند.. من یک زن بودم و او از آن مرد هایی بود که هر زنی شیفته نگاه کردن او به او بود... او به طور ناخودآگاه توجه زنهارا به خود جلب می کرد و هر زنی میخواست بچرخد تا به او نگاه دیگری بیندازد . قسمت دیگری از من می ترسید به او نگاه کند زیرا او کاملاً ترسناک بود . به این دلیل که

مردی که بتواند وارد اتاق بشود و اتاق را با نیروی خشم خود
پر کند کاملاً مرد ترسناکی بود اما وقتی به سر جایی که
ایستاده بود نگاه کردم رفته بود و این را به نشانه اینکه
من هم باید آنجا را ترک کنم گرفتم دلم نمی خواست به
اینجا بیایم اما ساندترین مدتی بود که نیک چشمش را گرفته
بود و من بارها و بارها به او گفته بودم که نیک او را به بازی
می گیرد زیرا هر دوی ما به خوبی شمار دختر هایی که او
آنها را به بازی گرفته بود را می دانستیم . اما ساندترین او را
به چشم یک معدن طلا میدید . بیشتر وقت خود را صرف
شکار یک معدن طلا کرده بود و وقتی چشمش به قیافه
زیبای نیک سبرین افتاد تصمیم گرفت که باید او را داشته
باشد همان لحظه که من چشمم به او افتاد معده ام به هم
خورد... او خوشتیپ بود.. و این یک حقیقت محض بود
...همچنین یک عوضی به تمام معنا بود ... غیر ممکن بود

چنین چیزی را متوجه نشوی . همچنین چیز دیگری در
موردش وجود داشت که نمی توانستم انگشتم را روی آن
بگذارم ... چیزی که از آن خوشم نمی آمد... به هیچ
عنوان اما به چشم ساندیرین ... زرق و برق .. موقعیت
اجتماعی ... قیافه ... و ... پول بیشتر می امد
بله ... دوست من یک جوینده طلا بود (اشاره به زنانی که به
خاطر پول با مردی ازدواج می کنند) با این حال شاید به
من بگویی دیوانه ... و من هم بارها این را به خودم گفته
بودم ... اما من او را دوست داشتم . اکثر اوقات باعث دردسر
و اعصاب خورد کن بود . همچنین این که به طور مداوم
دنبال مرد رویاهایش می گشت ... کسی که خوش قیافه .. و
پولدار باشد .. گاهی اوقات مرا می ترساند.. اما حداقل می
دانست که چه کسی است و چه چیزی میخواهد همانطور
که به منظره رو به رو نگاه میکردم می دانستم این چیزی

است که او می خواهد...همواره می خواست در چنین
مناسبت هایی مانند ملکه بدرخشد.. مهمانی هایی با یک
عالمه شامپاین و پادوهای خوش لباس.. ساختمان های
باشکوه.. با بالکن هایی با چشم انداز عالی و دیوارهای
پوشیده از اثرات هنری... وقتی به اینجا رسیده بودیم کت
هایمان را در اتاق خواب نیک قرار داده بودیم بنابراین با یک
نگاه گذرا به اتاق خواب نیک... می دانستم که او برای
ساندرین خود جنس است سپس تقریبا نیم ثانیه بعد به
خاطر آوردم که هیچ چیزی ارزش این را ندارد که خودت را
با یک عوضی اسیر کنی... حتی به خاطر این همه
لاکچری... مخصوصا نه عوضی مانند نیک نوشیدنی ام را که
به آن لب نزده بودم...روی مرمر تیره باری که آشپزخانه را
از اتاق پذیرایی جدا میکرد قرار دادم و به طرف بالکن شروع
به حرکت کردم نمی خواستم این کار را بکنم و این دلیلی

بود که در گوشه‌ای پنهان شده بودم . سعی کردم به آن فکر نکنم اما اینجا مکانی بود که من به آن تعلق نداشتم و آدم‌هایی که در این اتاق حضور داشتند به خوبی من این را می دانستند ساندیرین به من گفت می بایست لباس بخرم و برچسب آنرا دست نخورده بگذارم ...تنها آنها را جایی پنهان کنم... همچنین به من گفت یک جفت کفش مارک دار هم بخرم و او خودش با من خواهد آمد تا بعد از اینکه مهمانی تمام شد آنها را پس بدهیم... اما فکر می کردم حرکت جالبی نباشد. بنابراین مانند تمام دفعات قبلی که ساندیرین چنین پیشنهادی داده بود عمل کردم او خودش به انجام دادن چنین کارهایی اهمیتی نمی داد و همواره این کار را انجام می داد. حتی یکبار قبلا با این که چهار بار یک کفش را پوشیده بود و بند آن پاره شده بود باز هم بعد از اتمام کارش ان را پس داد اما من اینگونه نبودم بنابراین یک

جفت صندل پاشنه بلند پوشیده بودم که دو سال پیش آنها را خریده بودم . بانمک و حتی فکر میکردم گاهی جذاب به نظر می‌رسند.. اما ارزان بودند . حتی چرم واقعی هم نبودند . به خوبی از آنها مراقبت می‌کردم اما همانگونه که بودند به نظر می‌رسیدند . همین شرایط برای لباسی که پوشیده بودم هم صدق می‌کرد . فکر میکردم زیبا است . بخوبی سایز بدنم بود و رنگ آن به خوبی به من می‌آمد اما ابریشمی یا ساتن نبود . پلی استری که از یک مغازه حراجی خریده بودم . چشمها به طرف من می‌چرخیدند ...پایین و بالا حرکت می‌کردند ...و لبها با پوزخندی کج می‌شدند ...به بینی‌ها چین انداخته می‌شد و چشم‌ها می‌چرخیدند این از طرف دخترها بود پسرها مستقیم به س*ینه یا پاهایم نگاه می‌کردند . در این نقطه از مهمانی اهمیتی نمی‌دادند با کسی رابطه داشته باشند که کلاس داشته باشد یا اینکه با

کسی باشند که فکر می کنند می توانند او را بخرند تنها می خواستند با یک نفر رابطه داشته باشند و هر چیزی که دستشان بیاید برایشان کافی بود ساندترین به همراه نیک ..نیم ساعت پیش به طرف بالکن رفته بود و از آن موقع به بعد هنوز بازنگشته بود . بنابراین به طرف آنجا به حرکت افتادم . که راه طولانی بود . سعی میکردم به کسی برخورد نکنم یا روی کسانی که روی نیمکت ها خوابیده بودند قدم نگذارم و نگاههای خیره ای که در تمام طول راه مرا دنبال می کردند را پشت سر احساس می کردم . به نظر می رسد یک ساعت طول کشیده اما احتمالا تنها دو دقیقه گذشته بود . سپس از شیشه عبور کردم و بیرون رفتم این بیرون احساس خوبی داشت . بدون دود سیگار و خلوت... چند لحظه به خودم اجازه دادم تا از هوای تازه لذت ببرم . سپس به اطراف نگاه کردم . پسر و دختری آن طرف من به هم

پیچیده بودند اما ساندیرین نبود.. به طرف چپ پیچیدم و در گوشه بالکن نیک و ساندیرین را دیدم که مقابل پنجره قدی ایستاده بودند . آنها هم محکم به هم پیچیده شده بودند وقتی نزدیک آنها رسیدم گفتم

_ام... متاسفم که مزاحم میشم

سر نیک بالا آمد و چشمهای هر دوی آنها به طرف من کشیده شد . اما حتی یک اینچ هم حرکت نکردند . چشم های نیک روی س*ینه ام پایین آمد . چشم های ساندیرین با هشدار غیر کلامی که میگفت ” اینجا چه غلطی می کنی ؟ ” گشاد شدند . بالاخره بعد از مدت ها او را همان جایی که می خواست به دست آورده بود و از این که مزاحم شده بودم اصلا خوشحال نبود . کمی نزدیک تر رفتم و به ساندیرین نگاه کردم . به آرامی گفتم

_دوباره متاسفم عزیزم باید برم خونه

به سرعت جواب داد

_ خیلی خوب فردا بهت پیام میدم

پلک زدم با هم پیمانی داشتیم که هرگز بخاطر یک مرد
یکدیگر را پشت رها نکنیم... و همچنین با هم .. با تا کسی
به اینجا امده بودیم و اینگونه برای ما مقرون به صرفه تر بود
. شروع کردم به گفتن

_ ام...

اما میان حرفم پرید

_ من حالم خوبه . نیک من رو به خونه میرسونه

سرش را به طرف نیک چرخاند

_درسته نیک ؟

چشمه‌هایش را از جایی که روی بدن من ثابت شده بود بر
نداشت . سپس چشمه‌هایش را با تنبلی به طرف صورتم بالا
آورد . همانطور که به او خیره شده بودم پرسید

— چرا داری اینجا رو ترک میکنی ؟

برای او چه اهمیتی داشت ؟ شروع کردم به توضیح دادن

— خب دیگه دیره وقته و...

حرفم را قطع کرد

— بمون

— ببخشید ؟

تکرار کرد

— بمون

سپس نیشخندی روی چهره اش نقش بست که اصلاً از آن
خوشم نمی آمد . نگاهش به طرف ساندترین که هنوز هم او را

به پنجره چسبانده بود بازگشت . به نرمی اما طوری که
منظورش کاملاً واضح بود گفت

_ هر سه ما با هم خوش میگذرونیم

چند بار پلک زدم . بدنم منقبض شد و دیدم که ساندترین
هم همین کار را تکرار کرد . با قاطعیت گفتم

_نه.. در واقع دارم میرم خونه . باید هرچه سریعتر برم

به دوستم نگاه کردم

_ ساندترین ؟

رنجیده به نظر می رسید ... نه یکم ... بلکه بسیار ان هم از
دست من خدایا ساندترین سپس به نیک نگاه کرد و گفت

_من اهل سه نفره نیستم یا فقط من یا هیچی

نیک به من نگاه کرد و پرسید

_تو هم اینطوری املی ؟

میبینی ؟ یک عوضی بود پاسخ دادم

_کاملاً زمزمه کرد

_حیف شد

هنوز هم به من نگاه میکرد

_البته اگه قبول میکردی تنها تو برام کافی می بودی

صدای ساندترین به تندی به گوش رسید

_جدی ؟

بهت گفته بودم که نیک یک عوضی و یک چیز دیگر است

... و ان چیز دیگه هر چه که بود چیز خوبی نبود هنوز هم

با اینکه ساندترین را مقابل پنجره گرفته بود گفت

_درسته .. اگه اینطوره پس هر کسی که میخواد بمونه بمونه

و هر کسی که میخواد بره بره

و این از چشم من یا ساندیرین پنهان نبود که مشخصا داشت
به او می گفت که باید انجا را ترک کند و ترجیح می داد چه
کسی بماند خدایا امیدوار بودم این چشم ساندیرین را روی
این عوضی باز کند میبایست بهتر از این می دانستم
ان چشمها به طرف من آمدند و گفت

_فردا بهت پیام میدم

باید به طریقی به او بفهمانم که باید خودش را از این رابطه
چرند بیرون بکشد . ارزو داشتم وایو هم اکنون با من بود . او
می توانست رک و مستقیم این را به زبان بیاورد . اما از
انجایی که زبانش خشن تر از زبان من بود... ساندیرین هرگز
به او گوش نمی داد

_ساندیرین....

_انیا عزیزم ..فردا بهت پیام میدم داشت کم کم صبرش را از دست می داد . همچنین به سختی به این باور اشتباه چسبیده بود که زیبایی او (واقعا زیبا بود) استایلش (که اصلا مال خودش نبود و اریتی بود) و توانایی او در تخت خواب (هیچ ایده ای راجع به صحت این یکی نداشتم) می تواند نیک را انقدر اسیر خود کند که نیک هرگز خیال جدا شدن به سرش نیفتد

_ ساندیرین من...

_ انیا منفردا....بهت..... پیام میدم

و چشمهایش را بزرگ کرده و به نیک خیره شد . از انجایی که نیک داشت به من نگاه میکرد ان را ندید . اما ان چشمها داشتند می گفتند او بالاخره معدن طلای خود را پیدا کرده و من هر چه سریعتر باید انجا را ترک کنم و به او اجازه دهم

تا از جادویش استفاده کند از این خوشم نمی امد اما چاره دیگری برای بردن او از این جا نداشتم . بنابراین زمزمه کردم _ تا فردا

به من نیشخندی تحویل داد ... به او اخم کردم ... اما او تنها دستش را بالا برده و صورت نیک را به طرف خودش چرخاند واقعاً حق با ویویکا بود . ساندترین در دنیای فانتزی زندگی می کرد . او پدری داشت که طوری با او رفتار میکرد گویی بسیار گرانبها و قیمتی است . به او می گفت بی نهایت زیباست و او را تا سر حد فاسد شدن لوس کرده بود . سپس در دوران دبیرستان دوست پسرش هم همین کار را درست تکرار کرده بود ... سپس در دوران کالج پسری دیگر هم اینگونه به او فهماند بود ... از همان زمانی که به دنیا آمده بود تا سن ۲۲ سالگی با استفاده از زیبایی و قدرت زنانه اش زندگی طلایی که دوست داشت را زندگی کرده بود . هنوز به

این حقیقت که بعد از آن که پنج سال پیش کالج را ترک کرده بود تاکنون به جنگل وارد شده و این جنگلی که سعی دارد در آن شکار کند شکار چپانی بی رحم تر و وحشی تر داشت واقف نیامده بود همین حالا هم تعداد زیادی از آن شکارچی ها او را جویده و به بیرون تف کرده بودند به نرمی گفتم _ شب بخیر و چرخیدم . پاسخی دریافت نکردم . به پشت سر نگاه نکردم . همانطور که راه خودم را از بین جمعیت باز می کردم و زیر لب می گفتم _ عذر می خوام کیفم را باز کردم تا گوشیم را بیرون بیاورم . وقتی به حال رسیدم گوشی در دستم بود . اپارتمان عجیبی بود . فکر میکردم به این دلیل که بسیار بزرگ است.. هرگز قبلاً اپارتمانی به این بزرگی ندیده بودم ... اما همچنین ساختار عجیب و غریبی هم داشت . اما با این که پر از جمعیت بود و جمعیت تا جایی که می توانست خرابکاری کرده بود . با این

حال نمی توانستم بگویم چشمگیر نیست . واقعا زیبا بود
بالاخره بعد از راهپیمایی طولانی و تقلا از بین جمعیت به
طبقه ای که اتاق خواب نیک در آن قرار داشت رسیدم . اتاق
بسیار زیبا و لوکسی که کت هایمان را در آنجا قرار داده
بودیم .. به طرف پایین حال برای پیدا کردن کتم به حرکت
افتادم . در نیمه راه باتری گوشی ام تمام شد و گوشی در
دستم خاموش شد . زمزمه کردم _ لعنت به طور بیهوده
دکمه روشن ان را فشار می دادم . بارها و بارها ... دوباره
زمزمه کردم

_ لعنت

میدانستم که به گوشی تازه نیاز دارم ... داشتم برای ان پول
پس انداز میکردم تنها دو ماه دیگر می توانستم ان را
بخرم ... در طی چند ماه گذشته گوشی ام در کمتر از یک
ساعت باتری خالی می کرد . گوشی بعدی که خواهم خرید

دیگر گوشی ارزانی نخواهد بود بلکه یک گوشی خوب و با کیفیتی بالا . در چند سال اخیر سه گوشی ارزان قیمت عوض کرده بودم و فکر می کنم چنین سرمایه گذاری در خرید گوشی با کیفیت به نفعم باشد اتاق خواب نیک را در پایین حال دیدم و شروع به حرکت به طرف ان کردم.... اما ناگهان بدنم بی حرکت شد به این دلیل که روی زمین هال کوپه بزرگی از کت ها قرار داشت با حالتی شوکه شده به ان خیره شدم . من خودم هم کتم را روی کوهی از لباس ها روی تخت خواب نیک قرار داده بودم اما همگی انها حالا روی زمین هال قرار داشتند .. به انتهای هال نگاه کردم در اتاق خواب باز بود . نور انجا کم و رمانتیک بود . مانند این بود که قول می داد دختری که انقدر خوش شانس باشد که بالاخره نیک او را به انجا ببرد اوقات خوشی را خواهد گذراند چیزرز.... یک احمق مست همه کت ها را توی هال ریخته

بود به طرف کت ها حرکت کردم . روی یک زانو چنباته زدم .
گوشی و کیفم را با یک دست گرفتم و با دست دیگر بقیه
کت ها را جستجو می کردم . وقتی کت خودم را بالاخره
پیدا کردم ان را کشیدم ... چشم هایم به قسمت پایین هال
بود اما تمرکز نداشتم ... اما وقتی تلفن بی سیم نقره ای و
درخشانی که روی میز کنار تخت خواب قرار داشت را دیدم
.... تمرکز بیشتر شد ان تلفن یعنی تاکسی ... یعنی اینکه
مجبور نبودم از یکی از ادم های داخلی اتاق نشیمن
درخواست کنم که تلفن شان را به من قرض بدهند یا مجبور
شوم دوباره مزاحم ساندیرین و نیک بشوم. عالی بود با دقت از
روی کت ها گذشتم و به طرف اتاق حرکت کردم .. وقتی به
داخل اتاق قدم گذاشتم به اطراف نگاه نکردم اگرچه دلم
میخواست این کار را بکنم . بیشتر می خواستم هر چه
سریعتر گورم را از اینجا گم کنم تلفن را از روی میز برداشتم

و... همان فکری که به محض ورود به اتاق به ذهنم خطور کرد.... دوباره سراغم امد... اتاق بوی عجیبی میداد... ترکیب جذابی از افترشیو مردانه و بوی ادکلن و سیگار.. به طور عجیبی با یکدیگر مخلوط شده بودند و باعث شده بود اتاق به طور شرورانه اما به روش خوبی به نظر برسد . حالا بوی سیگار از دو بوی دیگر قوی تر شده بود و حالت شرورانه اتاق را بیشتر کرده بود. گوشی را برداشتم و به آرامی شماره گیری کردم سپس صدایی بسیار آرام.. نرم و بسیار عمیقو صد البته عصبانی... مردی که می پرسید _ داری چه غلطی می کنی؟

به گوشم رسید سرم به عقب چرخید و در نیمه های شماره گیری متوقف شدم مرد بلند قد با موهای تیره و پرپشت که به طور ترسناکی مردانه بود ... روی یکی از دو صندلی که روی بالکن مقابل درهای فرانسوی قرار داشتند نشسته بود

..داشت سیگار میکشید ..دیگر اورکت به تن نداشت . بنابراین
می توانستم ببینم به جز آن که بسیار قد بلند با شانه هایی
پهن است... ماهیچه های یک ورزشکار را هم داراست ..
مانند پکیجی که بطور غیر قابل اشتباهی قدرت از خود
ساطع می کرد اوه ... و او عصبانی بود اوه خدای من و اوه
لعنت زیر لب زمزمه کردم
_ اه ...

سپس وقتی که چرخید تا سیگارش را خاموش کند و دوباره
آن نگاه عصبانی و تاریک به طرف من بازگشت و پاهایش
شروع کردند به آوردن او به طرف من.... دست از زمزمه
کردن برداشتم لعنت به من گفت

_ یه تلفن توی دستت داری می بایست به اتاقم و تلفن
من بزنی ؟

بله خشمگین بود

_اه...۰۰۰

داشت طول اتاق را طی می کرد . بنابراین دوباره ساکت
شدم این اتاق هم بسیار بزرگ بود... تختخواب بسیار
بزرگی که با ملحفه های ساتن مشکی و بالش های ساتن
مشکی پوشیده شده بود . در موقعیت خیلی خوبی در اتاق
قرار گرفته بود و انقدر بزرگ بود که تقریباً به اندازه ی من
قد داشت . وسایل اتاق همگی لوکس و گرانقیمت و در رنگ
های تیره بودند همانطور که داشت به طرف من می آمد
سعی می کردم به اتاق و وسایل نگاه کنم و انجا را تحلیل و
بررسی کنم داشت به طرف من حرکت می کرد . همان طور
که تنها چند قدم از من فاصله داشت گفت

_الو ؟ نفس میکشی ؟

ناگهان گفتم

_فکر کردم اینجا اتاق نیکه

و ناگهان کنار تخت خواب ایستاد... از لابلای دندان های به
هم فشرده گفت

__ نیست

بله کاملاً عصبانی و بله کاملاً ترسناک زمزمه کردم

__ باید برم خونه . با تاکسی به اینجا امدم و باید برای
برگشتن به خونه به تاکسی زنگ بزنم . تلفنم خراب شده و
بیشتر از یک ساعت شارژ نگه داری نمیکنه . حالا خاموش
شده . باید میدونستم . اما فکرش رو نکرده بودم ..اما با
دوستم به اینجا امدم بنابراین فکر میکردم اون میتونه برام
زنگ بزنه . اگرچه خیال داره توی مهمونی بمونه و من کتم
رو اینجا گذاشتم . فکر می کردم اینجا اتاق نیکه . چون به
من گفته بود وسایلمون رو اینجا بذاریم . فقط فکر کردم
خیلی سریع از تلفنت استفاده کنم و یه تاکسی بگیرم .

خیلی متاسفم . فکر نمی‌کردم اینجا اتاق نیک نباشه . مزاحم
شدم . واقعا خیلی متاسفم

صحبت کردن را متوقف کردم و او به من خیره شده بود ان
موقع بود که فهمیدم چشم هایش ابی است . یک ابی عجیب
و غریب شگفت اور تیره و زنده.... و بسیار زیبا بودند...
رنگ ان ها ... مدل انها... ان مژه های بلند و ضخیم ...
نفس در گلویم حبس شد . سپس چشم هایش پایین افتاد .
نه به روی س*ینه ها یا باسن یا پاهایم ... بلکه روی بازویم
... که به دستم .. که با ان کیف و کت و تلفن همراهم را
گرفته بودم متصل بود . سپس دوباره به صورتم بازگشت .
سپس با ان صدای آرام اما عمیقش گفت
_من تو رو به خونه می‌رسونم

پلک زدم حرکت کرد قبل از انکه بتوانم کلمه‌ای بگویم یا
کاری کنم گوشی تلفنش را از دستم بیرون کشید . به طرف

من خم شد و من ان رایحه جذاب را استشمام کردم حق با
من بود ... بوی او بسیار جذاب بود... انقدر جذاب که کاری
جز آنکه بی حرکت بایستم و ان رایحه به یاد ماندنی را به
ریه بکشم نمی توانستم انجام دهم تلفن را داخل شارژر قرار
داد . سپس به عقب خم شد و کتم را از دست من گرفت با
ان حرکت از حالت فریز شده بیرون امدم و گفتم
_ ام... من ...

اما وقتی انگشت هایش دور بازویم حلق شدند و ناگهان
خودم را در حالی که پشتم به او بود پیدا کردم ... متوقف
شدم دستور داد

_ دست ها

سرم را چرخاندم تا به او نگاه کنم . همزمان سعی کردم
خودم را مجبور به نفس کشیدن کنم زمزمه کردم :چی ؟
پشت سر من در حالی که کت را بالا گرفته بود تا دست

هایم را داخل ان فرو ببرم ایستاده بود با بی صبری تکرار
کرد

_دست ها

با توجه به اینکه قبلا چندان صبر و تحملی نداشت . حالا
بسیار ترسناک تر به نظر می رسید شروع کردم به گفتن
_فکر می کنم

اما وقتی دستش جلو آمد.. مچ دستم را به چنگ گرفت و ان
را به طرف عقب کشید ..دیگر صحبت نکردم . حرکت خشنی
نبود ...درد نمی کرد ..ام ابا این حال شوکه شدم سپس
دست هایم را داخل استین کت فرو برد

_اون دست دیگه

بدون تاخیر کیف و تلفنم را به دست دیگرم دادم و دستم را
به پشت سر بردم تا به داخل استین کت فرو ببرم چند

لحظه دستهایش را که روی شانه هایم حرکت می کرد
احساس کردم . سپس انگشت هایش دور سر شانه هایم
بسته شدند و ناگهان دوباره صورتم به طرف او بود . سپس
داشتم با او به طرف در حرکت میکردم . دستش هنوز روی
بازویم قرار داشت به سختی توانستم صدایم را پیدا کنم
همانطور که مرا از در بیرون می برد گفتم
_واقعا یه تاکسی خوبه...

کمی بازویم را کشید و مرا متوقف کرد کاملاً مرا نادیده
گرفت . با دست دیگرش در را بازتر کرد و با چند حرکت
اتاق در تاریکی فرو رفت . سپس در را بست ...ان را قفل
کرد... کلید را داخل جیبش قرار داد ..و دوباره هر دویمان
را به طرف هال برد تمام این کارها را در حالی که هنوز هم
با یک دستش بازویم را گرفته بود انجام داد سپس وقتی به
سرعت چرخید و به طرف من خم شد... کاملاً نفس

کشیدن را متوقف کردم ...تنها به اندازه ای وقت داشتم که یک اینچ از او فاصله بگیرم و ناگهان میان بازوهای او بلند شده بودم پاهایم در هوا شناور بود . یکی از بازوهایم را دور شانه های ماهیچه ای او قرار دادم و دست دیگرم یقه کت او را گرفته بود ... مستقیم از روی کپه ی لباس ها رد شد خدای بزرگ وقتی از لباس ها گذشتیم خم شد و مرا روی پاهایم قرار داد . حرکاتش خشن نبود اما با مهربانی و ملایمت هم نبود . وقتی پاهایم با زمین تماس پیدا کرد کمی از جا پریدم . زمانی برای بهبود یافتن نداشتم . انگشت هایش دوباره دور بازویم بسته شدند و مرا به طرف پایین هال به دنبال خود کشید خیلی خوب ...می بایست روی این موقعیت کنترل پیدا کنم... همین حالا دهانم را باز کردم تا دقیقا همین کار را بکنم . همزمان میخواستم بازویم را از چنگ او بیرون بکشم که ناگهان ایستاد و مرا هم با خود

متوقف کرد . سپس سرش کج شد ...چشمهای ابی و
عصبانیش به طرف من کشیده شدند و فراموش کردم که
میخواستم روی این موقعیت کنترل پیدا کنمهمه چیز
را فراموش کردم سپس ناگهان مرا ...نه به آرامی و نه با
خشونت ...اما با قاطعیت ...کنار یکی از درها داخل سالن
تنظیم کرد دستم را رها کرد و بدون در زدن وارد اتاق
شد... اما با توجه به جایی که در آن قرار گرفته بودم
نمی توانستم داخل اتاق را ببینم صدای جیغ کوتاه زنی که از
روی وحشت بود و صدای متعجب مردی که میگفت
_چه کوفت...

را شنیدم

_باید یه نفر رو به خونه برسونم . همین قدر وقت داری که
این موسیقی لعنتی رو خاموش کنی و این خونه ی لعنتی رو
از ادما خالی کنی و تا جایی که میتونی همه جا رو تمیز

کنی . اگه این دختر میخواد کاری که الان شروع کردید رو تمام کنید باید کمکت کنه تا اینجا رو تمیز کنید . اگه کمک نکرد از اینجا بندازش بیرون . مطمئناً دلت نمیخواد وقتی به خونه برمی گردم مجبور باشی با واکنش من روبرو بشی . و امیدوارم تمام حرفام رو جدی گرفته باشی نیک .. چون به هیچ عنوان توی حس و حال خوبی نیستم

سپس به بیرون قدم گذاشت . در را بست . دوباره بازویم را گرفت و مرا به طرف پایین هال کشاند اولین فکرم این بود که همین حالا مچ ساندیرین و نیک را گرفته بود دومین فکرم این بود که احتمالاً نیک اتاق خوابی کمتر تماشایی دارد سومین فکرم این بود که مرا کنار در قرار داده بود و این باعث تعجب و شگفتی من شد زیرا در واقع صدای آنها را در ان اتاق شنیده بود . مطمئناً زیاد پیش نرفته بودند اما قطعاً داشتن شروع به پیشروی می کردند . با این حال او

مانند سپری مرا از اتفاقاتی که پشت ان در بسته در حال
انجام بود محافظت کرد . نمی دانستم راجع به ان چه فکری
بکنم از یک هال دیگر به طرف در عبور کردیم که افکارم را
پاک سازی کردم و به موضوعی که در دست بود برگشتم
_اممم....گوش کن اه.... لعنت....ام .. من اسم شما رو

نمیدونم اما

میان حرفم پرید

_ نایت

_درسته آقای نایت

دوباره میان حرفم پرید

_ نه.. نایت

سپس مقابل یکی از درهای هال مرا متوقف کرد . دستم را
رها کرد و در را باز کرد . به او گفتم

_ این چیزی بود که گفتم ..نایت.. حالا آقای نایت

در حالی که دوباره اورکتش را پوشیده بود از آن در بیرون
آمد و به چشمهایم نگاه کرد . وقتی نگاهش با من برخورد
کرد دهانم را بستم

_ نه ..نه آقای نایت ..نایت..اسمم نایت

همانطور که کتش را می پوشید به او خیره شدم

_ اسم مسیحی شما نایت ؟

_اگه منظور اسم کوچیکه بله

سپس دوباره دستم را گرفت و به انتهای سالن به طرف در
ورودی کشاند . زمزمه کردم

_اسم غیر عادیه

مرا به بیرون در کشاند

—اره و دوباره مرا از سالن لوکس و زیبا به طرف اسانسور به
دنبال خود کشاند . ناگهان گفتم

—یه جورایی ازش خوشم میاد

زیرا واقعا اینگونه بود . اما به محض اینکه کلمات از دهانم
بیرون آمده بودند ارزو می کردم ای کاش این کار را نکرده
بودم زمزمه کرد

—حالا میتونم با خوشحالی بمیرم

با نیش و کنایه ای که در کلامش شنیدم نفسم را به سرعت
حبس کردم زیرا به طریقی خنده دار بود . و این مرد به نظر
نمی رسید که از آن گونه مرد هایی باشد که چندان اهل
مزاح باشند . مرا مقابل اسانسور متوقف کرد و خم شد تا
دکمه آن را بزند... و آن موقع بود که دیدم دست هایش با
بقیه بدنش همخوانی داردجذاب ...انگشت های
کشیده و قویش دقیقاً شبیه دستهای مردی که صاحب اتاق

خوابی باشکوه و اپارتمانی که از سر و رویش پول می بارد...و
کفش های گرانبیاض به پا میکند بودند . وقتش بود دیگر
راجع به دست ها و بقیه چیزهایی که به او مربوط می شد
فکر نکنم

_ نایت.. از پیشنهادی که شما دادید تشکر می کنم ...واقعاً
سپاسگزارم اما صادقانه... میتونم با یه تاکسی به خونه برم
_اره میتونی . اما اینکار رو نخواهی کرد

_من

یک بار دیگر چشم هایش به طرفم بازگشتند و دهانم را
بستم

_گوش کن عزیزم ..من تو رو میبرم خونه . اینطوری یه
کاری دارم انجام میدم . کاری که مجبورم تمرکز رو روی
اون بزارم ..مثل رانندگی کردن ..یک زن رو صحیح و سالم به

خونش رسوندن ... و دوباره رانندگی کردن و به اینجا
برگشتن و این به من فرصت می ده تا خونسردی ام رو
حفظ کنم و این باعث میشه ذهنم از این حقیقت که می
خوام گردن نیک رو از بدنش جدا کنم و اون حرومزاده رو از
بالکنم به پایین پرت کنم دور میکنه

بدون انکه مغزم به بدنم دستور داده باشد... سعی کردم
دستم را از میان چنگ او بیرون بکشم ..پاهایم یک قدم مرا
از او دور کردند و همانطور که به طرف بالا به او خیره شدم
دستم روی پنل چوبی کنار اسانسور قرار گرفت . نمی دانم
ایا این تهدید واقعی بود ؟ فکر نمی کنم جدی گفته باشد .
فکر نمی کنم چیز خوبی باشد که هم اتاقی ات را از یک
بالکن به پایین پرتاب کنی تنها به این خاطر که مهمانی
گرفته باشد که تو را به ان دعوت نکردهاگرچه ان
مهمانی را در خانه تو برگزار کرده . میدانستم عصبانیت است

...مرا از داخل اپارتمان به بیرون کشانده بود و اجازه نداده بود حتی یک جمله ام را تمام کنم و مرا در اغوش گرفته بود تا از روی تپه ای از لباس هایی ... که حالا مشخص بود خودش آنها را به بیرون پرت کرده ... عبور کند پاهایم می لرزیدند و نیاز داشتم خودم را به چیزی بند کنم تا سرپا بایستم . و پاهایم به این دلیل میلرزیدند که به خاطر اوردم او مرا را وحشت زده میکند و به خاطر این احساسم دلایلی داشتم . او واقعاً ترسناک بود . همانطور که انجا ایستاده بودم و با خودت در جدال بودم که ایا باید با تمام قوا جیغ بکشم و سپس روی پاشنه پاهایم بچرخم و فرار کنماتفاقی رخ داد شروع کرد به توجه کردن به من او در حقیقت... ناگهان به نظر می رسید دارد به من نگاه می کند . و در واقع مرا میبیند . تا قبل از ان که از او فاصله نگرفته بودم وجود نداشتم . تنها دلیلی بودم تا از این اپارتمان و نیک... قبل از

آنکه خشم کنترل او را به دست گیرد ... دور شود . حالا
داشت به من نگاه میکرد . چشم هایش روی من میچرخید .
تمام جزئیات مرا در نظر می گرفت .. چهره ام .. موهایم .. دستم
که به در اسانسور چسبیده بود .. سر تا پاهایم تا نوک انگشتان
پاهایم ... و وقتی دوباره چشمهایم به چشم های من دوخته
شد حالت چهره اش تغییر نکرده بود ... فکی منقبض ..
چشم های عصبانی ... اما نه از دست من اما وقتی صحبت
کرد صدایش نرم بود

_من به تو آسیب نمی رسونم .

زمزمه کردم

_ واقعاً می خوام یه تاکسی بگیرم

خیلی سریع و تقریباً طوری که مشخص نبود اما من توانستم
ان را ببینم چشمهایم به پاهایم کشیده شده و دوباره
به سرعت بالا آمدند هنوز هم با صدای نرمی پرسید

— گرفتن تاکسی اسراف نیست ؟

و می دانستم به خاطر آنچه که از طرز لباس پوشیدنم
فهمیده گرفتن تاکسی برای من اسراف کردن خواهد بود .
صاف ایستادم و دستم را پایین اوردم . به او اطمینان خاطر
دادم

— من خوبم

درهای اسانسور باز شدند و بدون آن که چشم هایش را از
نگاه من بردارد دستش را بالا آورد تا در اسانسور را بگیرد تا
همانطور که صحبت می کند بسته نشود

— من تو رو به خونم میبرم . در امنیت کامل . هیچ مشکلی
از جانب من برای تو پیش نخواهد اومد . فقط یه سواری....
و با این کار داری به من لطف می کنی.. به من فرصت بده تا
عصبانیت رو اروم کنترل کنم.. اما به مسیح قسم میخورم
میتونی به من اعتماد کنی

— من

— عزیزم قسم میخورم ..من فقط به منزله یه سواری تا خونه هستم . از این فرصت استفاده کن و در حق من لطفی کن و به من بهانه ای بده تا از اینجا بیرون برم

حالا می توانستم عصبانیتش را ببینم . به خاطر اوردم وقتی قبلاً وارد اپارتمان شد چه احساسی داشت و کاملاً به خاطر می اوردم که تمام رفتاری که با من داشت طوری نبود که با من آسیب برساند اما همگی انها به طریقی وحشتناک و ترسناک... عجیب و غریب بود ..که به من نشان می داد می بایست بهتر از ان بدانم که توجه این مرد را بیشتر از این به خود جلب کنم خودم را در حالی که سرم را به طرف پایین اوردم تا بتوانم به پاهایم نگاه کنم پیدا کردم ...پاهایی که مرا به طرف اسانسور می برد ...نایت دستش را بالاتر برد و من توانستم از زیر دستش به داخل اسانسور

بروم و سپس او بعد از من به داخل قدم گذاشت... درها
شروع به بسته شدن کردند و دکمه B2 را فشار داد. به در
ها خیره شدم

_ اسمت؟

گردنم چرخید و چشמהایم بالا رفتن و متوجه شدم دارد به
طرف پایین به من نگاه می کند... پرسیدم

_ چی؟

_ اسم عزیزم

_ انیا

به من خیره شد... سپس پرسید

_ انیا؟

تایید کردم

_ انیا

تکرار کرد

_ انیا

و سرش را تکان داد

_ و تو فکر می کنی اسم من غیر معمولیه ؟

_بله ... هرگز با کسی که چنین اسمی داشته باشه ملاقات

نکردم

_و من هم هرگز کسی که اسمش انیا باشه رو ندیده بودم .

اون چیه ؟

_ چی چیه ؟

_اسمت

_اسم یکی از اعضای خانواده امه... فکر کنم مادر بزرگم

_قبل از اون

_مادربزرگش

_ و قبل از اون.. اصالتا ؟

_ روسی

_ تو روس هستی ؟

_ مادربزرگم بود

_ اینجا بزرگ شد ؟

_ نه توی سن پترزبورگ بزرگ شد اما اینجا مرد

سرش کمی به طرفی کج شد. اما حالت صورتش بی
احساس باقی ماند

_ مرد ؟

سرم را تکان دادم

_ ۱۷ سال پیش

— عزیزم تو چند سالته ؟ ۲۳ ؟ ۲۴ ؟

— ۲۷

سرش صاف شد

— ۲۷ ؟

به نظر می‌رسید حرفم را باور نمی‌کند

— بله

مرا مورد بررسی قرار داد اما از چهره اش چیزی مشخص

نبود . سپس گفت

— با این حال هنوز هم می‌بایست جوان بوده باشه

— به خاطر کبدش بود . اون اهل روسیه بود و اونها به جای

اب و دکا سر میکشن

پرسیدم

—تو روسی هستی؟

در باز شد و دستش به طرف من آمد... این بار نه به روی
بازویم... بلکه به طرف ارنجم.. و مرا به طرف بیرون حرکت
داد پاسخ داد

—لعنت نه

پاسخ اش کمی توهین آمیز بود . زیرا من نیمه روس بودم اما
این را به رویش نیاوردم . تنها با او به طرف گاراژ حرکت
کردم . ما را به طرف یک ماشین اسپرت براق و زیبا برد .
چیزی که هرگز مانند اش را قبلاً ندیده بودم انقدر تمیز بود
که تقریباً از دور می درخشید . هیچ نظری ندارم اسمش چه
بود اما تنها چیزی که می دانستم این بود که مانند اپارتمان
..اتاق خواب و لباس هایش شگفت انگیز و افسانه ای به نظر
می رسید مرا به طرف در مسافر برد و ان را برایم باز کرد
پرسیدم _چه مدل ماشینیه ؟ زمزمه کرد

— استون مارتین

داخل ماشین نشستم و در را بست . به اطراف نگاهی انداختم . این ماشین هم مانند تمام چیزهایی که به نایت مرتبط می شد سراسر توانگری و ثروت را فریاد می زد داخل ماشین نشست و با صدای بسیار آرامی ان را روشن کرد . سپس دستش را دور صندلی که من روی ان نشسته بودم قرارداد . چرخید و به طرف عقب نگاه کرد و به طور برعکس شروع به حرکت کرد . وقتی از انجا بیرون امدیم ماشین را صاف کرد ... پایش را روی گاز قرار داده و حرکت کردیم به سرعت لعنت یکی از ترس هایم را به خاطر اوردم که من از پارکینگ ها خوشم نمی امد . مطمئناً ستون های سیمانی بزرگی در انجا قرار داشت و می دانستم مهندس های کاملاً خبره چنین ساختمان هایی بزرگی را ساخته اند و این پارکینگ می تواند وزن ساختمان را تحمل کند . اما

به تمام چیزی که می توانستم فکر کنم این بود که شاید ان
روز که مهندس این ساختمان را ساخته بوده روز خوبی سر
کار نداشته و مس*ت بوده و نتوانست خوب از عهده
محاسبات ساختمان بر می آید . و هر لحظه امکان دارد
ساختمان روی سر ما فرو بریزد . اگر اینگونه باشد هیچ
امیدی برای من وجود ندارد و این حقیقت که نایت با سرعت
تمام داشت حرکت می کرد مرا به روش دیگری می ترساند
نفس عمیقی کشیدم نایت گفت

__ نترس عزیزم

به او نگاه کردم و دیدم که به من خیره شده یا درست تر
بگویم به دست هایم که محکم با انها دستگیره ی در را
گرفته بودم سپس نگاهش به طرف صورتم بالا آمد و گفت
__ یک : از وقتی ۱۲ سالم بود رانندگی کردم و میدونم دارم
چه کار می کنم . پس میتونی مخلوط شدن با ماشین رو

تموم کنی . اروم باش و ازش لذت ببر . دو : یه جورایی باید
بدونم کجا دارم میرم

_از موقعی که دوازده ساله بودی رانندگی کردی ؟ پاسخ
نداد... در عوض پرسید

_ کجا دارم میرم ؟

_ کپیتال هیل

به طرف دیگری نگاه کرد . به چپ پیچید . ادرس کامل
خانه ام را به او دادم . همانطور که داشت با سرعتی دیوانه
وار به طرف کپیتال هیل رانندگی میکرد سکوت حکمفرما
شد و دیگر صحبتی نکردیم . سعی کردم ریلکس باشم و از
ان لذت ببرم... که شکست خوردم ...و اگر چه دیگر
دستگیره در را محکم به چنگ نداشتم اما انگشت هایم را
روی دامنم قرار داده بودم و دعا میکردم به بلوک من
رسیدیم و به اندازه دو خانه پایین تر از ساختمان من جای

پارکی گیر آورد و ماشین را پارک کرد... اگرچه فکر
نمیکردم در چنین کوچه کوچکی چنین ماشینی بتواند جای
بگیرد اما او بهتر می توانست آن را در آنجا جا دهد چشمهایم
را بستم . نفس عمیقی کشیدم و سپس به طرفش چرخیدم
تا از او تشکر کنم . از این که شب به پایان رسیده بود
قدردان بودم و از این که زمانم با او به اتمام رسیده بود
احساس اسودگی خاطر میکردم اما همان طور که داشت از
ماشین بیرون می رفت به پشت او خیره شدم زمزمه کردم
_ لعنت

مطمئن نبودم از تظاهر به جنتلمن بودن او خوشم بیاید .
این که مرا به خانه رسانده بود و به طریقی که به من بر
نخورد به من گفته بود که به آن نیاز دارم و مانند سپری
اجازه نداده بود آنچه که در اتاق خواب کناری میگذشت را
شاهد باشم ..به طریقی عجیب بودند... و نایت و جنتلمن

بودن با هم جور نبودند ... این حرکات به نظرم سردرگم کننده می رسیدند . می دانستم نباید به این چیزها فکر کنم . مخصوصاً اینکه میدانستم امشب تنها زمانی بود که در حضور او هستم در طرف من باز شد و انگشت هایش دور ارنجم پیچیده شدند و سپس بیرون ماشین بودم . در را به هم کوبید و مرا به طرف پیاده رو هدایت کرد . اما هر دوی مان را متوقف کرد به طرف بالا به او نگاه کردم . آماده بودم به او بگویم به خاطر این که مرا رسانده بود قدردان او هستم ... اما نیاز نیست مرا تا ساختمانم برساند . اما کلمات بیرون نیامدند زیرا چشمهایش به طرف پایین کوچه متمرکز شده بودند . بنابراین من هم به آنجا نگاه کردم . ساختمان های این کوچه تقریباً بازسازی و بعضی از آنها مجدداً رنگ آمیزی شده بود اما دو ساختمان کم ارزش که تقریباً مانند این بود هر لحظه در حال ویران شدن هستند میان بقیه ساختمان

ها کاملاً نمایان بودند نایت مستقیماً داشت به اپارتمان من
نگاه می کرد این ساختمان ... وقتی ساخته شده احتمالاً
کسی توجهی به ظاهرش نکرده . از همه مهمتر کسی به این
که چگونه از این سازمان نگهداری کند توجهی نمی کرد .
نکته خوب این بود که اجاره اینجا ارزان بود و همچنین جای
پارک داشت ... نکته بد این بود که همسایه ها از این
ساختمان متنفر بودند ... از صاحب خانه متنفر بودند و
گاهی اوقات از مستاجران ... که شامل من هم می شد
... متنفر می شدند حالا نایت با حالت عجیبی به آن خیره
شده بود . هنوز هم از چهره اش چیزی خوانده نمی شد اما
عمیقاً به فکر فرو رفته بود . به نرمی گفتم

_ نایت

سرش کمی تکان خورد و چشمهایش به طرف من
بازگشتند

__مجبور نیستی من رو تا اون ساختمون برسونی من خوبم .
مچکرم که منو به خونه رسوندی

پاسخم را نداد و دوباره مرا نادیده گرفت و به طرف
ساختمان به راه افتادیم . همانطور که راه میرفتیم گفتم
__واقعا میگم ..اینجا محله خوبیه مانند این بود که حرفی
نزده بودم . همانطور که نگاهش روی ساختمان من بود به
حرکت کردن ادامه داد . انگشتهایش محکم دوره ارنجم
بسته شده بودند . اهی کشیدم و بیخیال شدم ساختمان
انقدر دور نبود و به زودی تمام این چیزها به پایان می رسید
.... . از پله ها بالا رفتیم و نایت هر دوی مان را متوقف کرد
. به او نگاه کردم تا دوباره از او تشکر کنم اما قبل از من
صحبت کرد _ کد رو وارد کن عزیزم به او خیره شدم و
پرسیدم _ کد ؟ سرش را به طرف صفحه کلید کنار در اشاره
داد . به ان نگاه کردم و می دانستم که کار نمی کند . سپس

دستم را بلند کردم و دری که قفل نبود را هول دادم . وقتی این کار را کردم می توانم قسم بخورم صدای نفس کشیدنش که به سرعت ان را حبس کرد و مشخصا کامل عصبانی بود را شنیدم.. اما وقتی سرم به سرعت چرخید تا به او نگاه کنم به داخل قدم گذاشت . به محض اینکه وارد شدیم متوقف شدیم . دوباره به من نگاه کرد و گفت _ عزیزم لطفاً بگو طبقه اول زندگی نمیکنی چیز عجیبی برای گفتن بود و به در واحدهای طبقه اول نگاه کردم . سپس به او نگاه کردم و پاسخ دادم _ نه.. طبقه بالا زمزمه کرد _ خدا رو شکر و سپس دوباره همانطور که ارنجم در دستش بود به حرکت افتادیم . مقابل پلکان طنابی با حالتی شل بسته شده بود و روی ان کاغذی بود که نوشته شده بود : خرابه ..سپس نایت هر دویمان را به طرف اسانسور حرکت داد... اما وقتی کاغذی که روی ان نوشته شده بود: کار نمیکنه ..را دید

ایستاد. مشخصاً این بار صدایی که از روی عصبانیت از
گلویش بیرون آمد را شنیدم. به طرف پلکان دیگر حرکت
کردیم. نمی‌دانستم چه نتیجه‌گیری بکنم... اما تمام این
حرکات به طریقی مرا عصبانی می‌کرد... منظورم این بود
او کاملاً به وضوح داشت نشان می‌داد که می‌داند من از
کجا آمده‌ام و اینکه ساختمان من مانند آن اپارتمان
چشمگیر و لوکس خودش نبود و همچنین من ماشین
استون مارتین نداشتم. ممکن است ساختمان آن خراب و
ویران باشد و بهایی که برای آن می‌پردازم ارزان باشد. اما
همچنین در محله امنی بود. بنابراین کرایه اش انقدر ها هم
ارزان نبود. همانطور که از پله‌ها بالا می‌رفتیم هیچ صدای
مهمانی بلندی نمی‌آمد (بر خلاف ساختمان او) و همه جا
ساکت و در آرامش بود اگرچه اینجا ساختمان من بود اما او
داشت مرا به طرف پایین راهرو هدایت می‌کرد. ریسک یک

نگاه به طرف او را به جان خریدم و متوجه شدم سرش به طرف عقب رفته ... سر من هم به طرف عقب رفت و دیدم که سه تا از پنج لامپ راهرو شکسته شده بودند ... و راهرو به طور قابل درکی تیره بود تقریباً چهار بار به خاطر لامپها و سیستم امنیتی و همچنین اسانسور با صاحبخانه تماس گرفته بودم اما هیچ اقدامی انجام نشده بود. بنابراین دی

گر تماس نگرفتم و تصمیم گرفتم خودم ان ها را عوض کنم . وقتی به در اتاق من رسیدیم نایت مرا متوقف کرد . داخل کیفم را جستجو کردم ... کلید هایم را بیرون آوردم وقتی انگشت های او دور کلید هایم بسته شدند دهانم باز ماند . انها را از دستانم بیرون آورد طوری که انگار حس ششم داشت کلید سمت راست را انتخاب کرده و ان را داخل قفل در فرو برد و در را باز کرد داخل اتاق رفت و

لامپ را روشن کرد . سپس بازویم را گرفت و مرا به داخل
اتاق کشاند . در را بست و من را به در چسباند . سپس
دوباره به طور عجیبی به چشمهایم نگاه کرد و دستور داد _
حرکت نکن پلک زدم شروع به راه رفتن کرد ..سپس همان
طور که داخل اتاقم حرکت می کرد و اشپزخانه را چک
میکرد ...لامپ ها را روشن میکرد... و اطراف را به دقت
نگاه می کرد ...در دستشویی را باز کرد... بالا تنه اش را
چرخانده و داخل آن را نگاه کرد... تمام این مدت او را
تماشا کردم دارد چه کار می کند ؟ دوباره بیرون آمد و به
طرف اتاق خواب به حرکت افتاد . بدنم تکان خورد و صدا
زدَم _ام... نایت ؟ اما حتی یک ثانیه هم مردد نشد . لامپ
را روشن کرد و داخل اتاق ناپدید شد واقعا داشت کار میکرد
؟ دوباره صدا زدَم _نایت ؟ دو قدم به داخل اپارتمان
برداشتم اما دوباره ظاهر شد و با آن پاهای بلند و کشیده اش

به طرف من حرکت کرد . حالات چهره اش هنوز هم بی
احساس بود اما چشم هایش روی من بود . روبروی من
ایستاد و کلیدها را به طرفم دراز کرد همانطور که انها را از
دستش می گرفتم گفت _ همه جا امنه . از دیدنت
خوشحال شدم انیا ام...چی ؟ سپس چشمهایش به طرف
در رفتند . به طور عجیب و غریبی چشمهایش باریک شدند
... مانند اینکه دیدن در واحد من به طور وحشتناکی او را
عصبانی می کرد . دوباره به من نگاه کرد سپس زمزمه کرد
_ یا مسیح با حالتی گیج به او خیره شده بودم . قبل از آنکه
بتوانم چیزی بگویم از در بیرون رفت . ایستاد و به طرف
عقب چرخید . چشم هایش روی من بود. دستور داد _بعد از
اینکه من رفتم اینو قفل کن عزیزم . اگرچه بی معنی اما
حداقل یه چیزیه سپس..... از انجا رفته بود

فصل ۲

روی بالکن نشسته بودم... خورشید گرم بود و یک قطعه نان تست در دست داشتم... میخواستم ان را گاز بگیرم که متوقف شدم.. گردنم را چرخاندم و از بالای شانه ام به پشت سر نگاه کردم

نایت داشت به طرف من حرکت می کرد.. لباس های تیره و زیبا به تن داشت.. موهای تیره.. بلند و جذابش به خاطره خوابیدن در هم ریخته بود.. نگاهش روی من بود... احساس کردم لبهایم به طرف بالا متمایل می شود.. زمزمه کردم

هی

پاسخم را نداد.... آمد و دستهایش را داخل موهایم فرو برد.... سرم را به طرف عقب داد.... حرکت خشنی بود و باعث شد لذت در سراسر بدنم به جریان درآید... انقدر که احساس کردم لبهایم از یکدیگر جدا شدند.. صورت جذاب و

گیرایش را دیدم که به طرف من می‌آمد چشمهایم را
بستم و منتظر بودم که لبهایش به لبهای من برخورد کند
.....

چشمهایم را باز کردم و دیدم که در اتاق خانم هردون
نشسته ام ... البته میزی که روی آن نشسته بودم برای من
کوچک بود.. تقه ای به در زده شده بود و چشم همه بچه ها
به طرف آن رفت.... و احساس کردم که قلبم فشرده شد و
معه ام زیر و رو شد

این را به خاطر می‌آوردم . هرگز آن را فراموش نمی‌کنم
...هرگز...هرگز...

هرگز...

خانم هاردون از پشت میزش... از جلوی اتاق... بلند شد و
به طرف در حرکت کرد.. اونجا نرو... نرو... اون درو باز نکن
....

ذهنم فریاد می کشید اما من پشت میزی که برای من خیلی
کوچک بود نشسته بودم و تنها نگاه میکردم . قادر نبودم
حرکت کنم ... قادر نبودم هیچ کاری انجام دهم ..فقط انجا
نشسته بودم ... ناتوان ... قرار بود به زودی سرگردان و اواره
شومو برای همیشه گم شوم

پشت در ناپدید شد و چشمهای من به ان چسبیده شده بود
...منتظر بودم.... منتظر بودم.....

به داخل اتاق آمد و نگاهش مستقیم به طرف من بود... این
را هم به خاطر می اورم... هرگز فراموش نخواهم کرد....
هرگز... هرگز...

هرگز... ..

حالت چهره اش مهربان و حساس بود . تحت فشار و در درد
و رنج

نه.. نه.. نه.. نه.. نه...

سپس او به داخل اتاق آمد.....نایت....حالت چهره اش
خونسرد بود . هیچ چیزی از ان نمی توانستم بفهمم . اما
احساس اسودگی خاطر شدیدی به طرفم آمد. این طوری
نبود که همواره این اتفاق می افتاد.. این بار متفاوت بود ..بهتر
بود...در دنیای ان بیرون یک بچه نمی توانست کنترلی
روی هر اتفاقی که برایش می افتد یا هر چیزی که از او جدا
خواهد شد داشته باشد....اما من او را داشتم.... او را داشتم
....

نایت انجا بود . قد بلند.. قوی.. و خطرناک... می توانستم به
او تکیه کنم... همیشه برای من انجا خواهد بود
بدون تردید به طرف میز من حرکت کرد . خم شد و دست
مرا گرفت . انگشت هایش که به دور دستم بسته می شدند
گرم و محکم بودند.... مرا از روی میز بلند کرد

درسته.. خوب بود ...این خوب بود ...می توانستم با این
مواجه شوم ...می توانستم با درد مواجه شوم... با چیزی
که از دست می‌دهم... اگر نایت کنارم باشد... می توانستم
با این مواجه شوم

انگشت هایم به دور انگشت هایش پیچیده شدند و دستش
به نرمی دست مرا فشرد ... و مرا از اتاق بیرون برد
....چشم تمام همکلاسی هایم روی من بود... سر معلم
کمی به طرفی چرخید ...چشم هایش روشن بودند....
اشک در چشم هایش می درخشید
همانطور که از کنار او می‌گذشتم به طرف خانم هاردون
زمزمه کردم

_من نایت رو دارم... قراره همه چی خوب بشه
سرش کمی تکان خورد ...حالت چهره اش سر در گم شد و
چشم هایش به طرف نایت کشیده شدند

نایت مرا از در بیرون برد و مرا به طرف دردی غیر قابل
تحمل کشاند

دردی که اینبار می دانستم نایت می تواند ان را برایم کمتر
کند

.....

از کلاس درس مقطع دوم دبستانم بیرون رفتمنایت
رفته بود ...و من میان یک عالمه اب.. که به طرف انتهای
راهرو جریان داشت غوطه ور بودم . سعی کردم به دستگیره
ی یک در خودم را بچسبانم . هر چیزی که بتوانم ان را
بگیرم . اما به طور غیر قابل کنترلی داشتم به طرف یک
دیوار در انتهای راهرو کشیده می شدم . سپس من و اب...
از دیوار عبور کردیم . دیوار منفجر شد و من داخل رودخانه
ای پر اب بودم . طبیعت تمام اطراف من بود.

جران رودخانه شدید بود و من ناتوان بودم . تخته سنگی سر
راهم بود اما قبل از آنکه با آن برخورد کنم و متلاشی شوم
موجی آمد و من را به کناری زد . سعی کردم بجنگم
...دست ها و پاهایم را حرکت میدادم ...سعی می کردم
خودم را به کنار رودخانه برسانم... اما هیچ چیز مسیری که
در آن قرار داشتم را تغییر نمی داد... به کنار رودخانه نگاه
کردم و دیدم که ویویکا در امتداد آن میدوید.. دهنش باز
بود... چشم هایش ترسیده ...فریاد می کشید... اما هیچ
صدایی از آن بیرون نمی آمد ...به زمین افتاد ...روی
دستها و زانو هایش.... و سپس ناپدید شد
سپس ساندترین مانند ویویکا ظاهر شد و در کنار رودخانه
می دوید ...چشمهایش به روی من بود... ترس از صورتش
کاملاً پیدا بود... اما ناگهان نیک کنار او پدیدار شد و او
متوقف شد.... به او نگاه کرد... ساندترین لبخند زد و

خودش را میان بازو های نیک انداخت شروع به
بوسیدن هم کردند

سپس به طور عجیبی زیرا او را سالها ندیده بودم...
دوست پسر زمان دبیرستانم انجا بود.. سین... او هم کنار
رودخانه می دوید... دستهایش به شدت تکان می خوردند و
دستوراتی می داد... این را می دانستم ...اگر چه هیچ
صدایی از لب هایش خارج نمی شد... کاری که گفت را
انجام دادم ...اما هیچ کمکی نکرد... موج خروشان رودخانه
به طور خشونت آمیزی مرا به این طرف ان طرف می چرخاند
_انیا

فریاد کشید ...صدایش مانند این بود که دارد شکنجه می
شود... سپس به یک درخت برخورد کرد و ناپدید شد

و سپس خاله ام را انجا دیدم.... هیچ حرکتی نمی کرد
...فقط انجا ایستاده بود... بازو هایش را روی سینه در هم
قفل کرده بود و نیشخندی روی لب داشت

همانطور به حرکت ادامه میدادم و بنابراین نتوانستم دیگر او
را ببینم.... همانطور که با جریان رودخانه مبارزه می کردم
بی نهایت خسته و حشت زده شدم... قرار است با یکی از ان
صخره ها برخورد کنم... این را می دانستم.... این را می
دانستم...

نه.... نه.... وقتی دیدم رودخانه به یک ابشار منتهی می
شود ترسی عجیب سراسر بدنم را تسخیر کرد.. انجا میان
اب بودم... تنها... گمشده... میان جریان خروشان که
نمی توانستم با ان مبارزه کنم و داشتم به طرف نیستی
...با سرعت حرکت میکردم

سپس او را احساس کردم و سرم به طرف کنار رودخانه
چرخید

نایت..... او کنار رودخانه نمی دویدبدون تردید به
داخل اب افتاد.... بدن قوی و نیرومندش میان اب حرکت
می کرد.... بازوهای قوی اش او را مستقیم به طرف من
می آورد

خدایا شکرت...نایت

خدایا شکرت.... دیگر قرار نیست به تنهایی با نیستی رو به
رو شوم

من دیگر نایت را داشتم

به من رسید بازوهایش به دور من بسته شدند... یک
دستش میان موهای خیسم فرو رفت و سرم را گرفت....

بازوهایم را محکم به دور او انداختم و به او چسبیدم
...زمزمه کردم

_تو اینجایی

پاسخی ندادتنها به چشمهایم نگاه کرد و محکم مرا
گرفته بود

و با هم از ابشار به پایین سقوط کردیم... هر دو با هم
....در حالی که محکم یکدیگر را گرفته بودیم به داخل
نسیتی فرو رفتیم

.....

چند بار پلک زدم و بدنم از جا پرید. هنوز هم به خاطر
خوابی که دیده بودم ترس در وجودم بود به سنگینی نفس
می کشیدم و سعی می کردم ان رویا را فراموش کنم . چنین
رویا هایی را زیاد می دیدم . از زمانی که کلاس دوم دبستان

بودم آغاز شدند . وقتی بیدار میشدم انها را بخاطر می اوردم .
به وضوح و روشنی . هر شب اتفاق نمی افتاد اما بطور مداوم
انها

را می دیدم . گاهی اوقات انها خوب بودند . گاهی اوقات
ترسناک بودند . سعی کردم نفسم را آرام کنم و اثرات خواب
را از خودم دور کنم

سپس روی یک ارنج بلند شدم و موهای خیسم را از روی
چهرهام کنار زدم و به طرف پنجره نگاه کردم . به پرده های
پاره پوره که جزوی از این اپارتمان بودند...می توانستم
لایه های ملحفه های ارزان قیمتی که خیلی وقت پیش انها را
خریده بودم و حالا دیگر کاملاً مندرس شده بودند را
احساس کنم ...می دانستم بعد از انکه تلفن جدیدم را
خریداری کردم می بایست برای خریدن ملحفه های راحت و
جدید پول پس انداز کنم

سعی کردم این حقیقت را ... که هنوز هم می‌توانستم
بازوهای نایت که محکم به دور بدنم پیچیده شده بودند را
احساس کنم... نادیده بگیرم

.....

...

فصل ۳

بعد از آنکه پارک کردم . به طرف صندوق عقب باعجله
حرکت کردم.. ان را باز کردم و کیفم را که پر از خوار و بار
بود .. برداشتم ... ان را روی شانه انداختم... سپس دو
کیسه دیگر را هم به دست گرفتم... سپس یکی از انها را
روی سیمان پارکینگ سرباز قرار دادم . در صندوق عقب
ماشین را بستم . دوباره ان را به دست گرفتم و به سرعت
حرکت کردم

حالا چهارشنبه بود و از روز شنبه که در مهمانی که نیک
برگزار کرده بود شرکت کرده بودم خواب نایت را می دیدم
... و نمی توانستم او را از ذهنم بیرون کنم

می دانستم چرا ...چندین دلیل وجود دارد... یکی
اینکه... او جذاب بود ...ممکن بود ترسناک باشد اما ترس
هرگز باعث نمی شد که متوجه جذابیت کسی نشویم... یا
حداقل نه مردی به جذابیت او ...دو... او مرد مرموزی بود
...لبخند نمیزد و زیاد صحبت نمی کردمی دانستم از
روسی ها خوشش نمی امد... می دانستم پارتی هایی را که
با صدای بلند باشد دوست ندارد همچنین از اینکه ادم
های زیادی به داخل خانه اش بیایند هم خوشش نمی امد....
می دانستم او پول زیادی دارداما به جز اینها هیچ چیز
دیگری نمی دانستم

حتی نام فامیل او را هم نمی دانستم ...اگرچه نمی خواستم
...اما مرا شگفت زده می کرد... سوم اینکه ...وقتی مرا از
زمین بلند کرده بود می توانستم ماهیچه های قوی و سخت
شانه هایش راو قدرت بدنش را احساس کنمو این
مرا تحت تاثیر قرار داده بود

و در اخر واکنش او نسبت به ساختمانم مرا رنجانده بود . او
مرا از خشم و شخصیت خودش در امان نگه نداشته بود .
هیچ کسی نمی تواند هم حسن نیت و ادب و مهربانی نشان
دهد و مواظب باشد تا به احساسات کسی صدمه وارد نکند
....هم با این شکاف طبقاتی که بین ما وجود دارد....
همانطور که او به وضوح نشان داد... با دیدن محل سکونت
محقر من چنین واکنشی نشان دهد

این رفتار ها با هم جور نبودند و این مرا ازار می داد

همانطور که ساختمان را دور می زدم و از پله های ورودی
ساختمان بالا میرفتم تمام این افکار در ذهنم بود . همانطور
که حالا روزها بود به انها فکر میکردم. همچنین با خود فکر
می کردم چرا چنین افکاری در ذهن دارم ؟ از انجایی که
دیگر هرگز ان مرد را نخواهم دید ؟

نمی توانستم این حقیقت که این فکر ناراحت کننده است را
انکار کنم

همانطور که با اولین نگاه فهمیده بودم نیک سبرین یک
عوضی به تمام معنا است با اولین نگاه می دانستم که نایت
...حالا اسم فامیلش هر چه که باشد ...مرد خطرناکی بود .
من و نایت دیگر هرگز راهمان به هم برخورد نخواهد کرد .
.....نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و ارزو کنم که
اینگونه نباشد

که فکر دیوانه واری بود

دستم را روی در جلوی ساختمان قرار دادم و ان را به داخل
هول دادم ... و همزمان به طرف جلو حرکت کردم ... و
مستقیم به در برخورد کردم . زیرا باز نشد سپس چند
بار پلک زدم

سپس دوباره ان را هل دادم .. تکان نخورد ... چه کوفتش
بود ؟ از داخل ساختمان حرکت هایی مشاهده کردم و مردی
که شلوار خاکستری پوشیده بود و روی لباسش برچسبی بود
که نوشته بود ” تری از شرکت آویونیک ” با لبخندی بر لب
به طرف من حرکت می کرد. بطور اتوماتیک من هم به او
لبخند زدم. دستش را روی دستگیره داخلی قرار داد و در را
باز کرد

همانطور که در را برایم باز نگه داشته بود گفت

_ همه همین کار رو انجام میدن

همانطور که به داخل می رفتم به او خیره شدم و او
لبخندش را هنوز روی لب داشت.. به من گفت
_یادداشتی توی واحد شما هست که کد روی اون نوشته
شده . به در نگاه کردم و سپس به مرد پرسیدم
_درست شده ؟

سرش را تکان داد

_صفحه کلید و کل سیستم

واو

سپس خیلی زود نگاهم به طرف اسانسور که دور ان
پلاستیک کشیده شده بود و علائمی روی ان بود که میگفت
” اسانسور در حال تعمیر است ” کشیده شد

دوباره به مرد نگاه کردم

_داری اسانسور رو درست می کنی ؟

سرش را تکان داد

_نه..درست شده . کاملاً همه چی تعمیر.. و قطعات خراب
شده تعویض شدند

دوباره به من نیشخند زد

_اگه توی یکی از طبقات بالایی زندگی می کنی همین
حالا کمک بهت رسیده

اگرچه هرگز از اسانسور استفاده نمی کردم اما زمزمه کردم
_یا حاله

این هم یکی دیگر از ترس های غیرمنطقی ام بود که داشتم
. احساس می کردم اسانسورها سقوط خواهند کرد و مرا به
کام مرگ خواهند کشاند . تا جایی که بتوانم از آنها دوری
می کنم و از انجایی که می توانستم دو طبقه پله را بالا بروم
پس دقیقاً همین کار را می کردم

متوجه شدم نیشخندش بزرگتر شد.. یک بار دیگر به نوشته
ای که روی لباسش بود... و سپس به خودش نگاه کردم
_ایا این شرکت متعلق به تعمیر هواپیما نیست ؟

شانه اش را بالا انداخت . هنوز هم نیشخندی روی صورتش
بود

_رئیس مرد خوبیه اما زیاد اهل صحبت کردن نیست .
اگرچه من از اسانسورها هم سر در میارماگرچه زیاد از
کلمات استفاده نمیکنه اما مطمئنم در ذهن خودش خیلی
صحبت کرده... ادم محترمی به بنابرین کسی به روش نمیاره
_اه...خوب مچکرم که اونو تعمیر کردید

و به طرف پله ها شروع به حرکت کردم . از پشت سر گفت
_خواهش می کنم عزیزم

از بالای شانه به او لبخند زدم و به طرف پله ها به راه افتادم

جیزرز... با خود در فکر بودم که ایا صاحبخانه عوضی...
استیو... بلیط لاتاری برنده شده بود ؟

به طبقه سوم رفتم.. به طرف سالن چرخیدم و ناگهان از
حرکت باز ایستادم ...چارلی ... کسی که وظیفه تعمیر و
نگهداری ساختمان را به عهده داشت و به ندرت او را می
دیدیم... روی نردبان رفته بود و داشت لامپ را تعویض می
کرد . وقتی مرا دید گفت

_هی انیا

به طرف او حرکت کردم

_هی چارلی

کنار نردبان ایستادم و به طرف بالا نگاه کردم

_کسی زیر استیو اتیش روشن کرده ؟ یه نفر با بازرس

ساختمان تماس گرفته یا یه همچین چیزی ؟

از نردبان پایین آمد و به من نیشخند زد

_هیچ عقیده ای ندارم.. اگرچه شک دارم چنین چیزی
باشه.. فقط وقتی دیدمش حسابی سر و صورتش به هم
ریخته بود و لبهاش ورم کرده بود . تعجب می کنم چطور
میتونست صحبت کنه . چشمش کبود شده بود و نمی
تونست اون ها رو باز نگه داره و یه جورایی مسخره راه
میرفت . کاملاً دهنش سرویس شده بود ..احتمالاً کار
گریسون بوده .. چون همسرش باردار شده و نمیدونه این
وضعیت رو دیگه تحمل کنه

میتوانستم درک کنم . او مرد بسیار خوش اخلاق و مودبی
بود . همواره لبخند میزد و هر موقع که کسی را میدید که
وارد ساختمان شده در را برایش باز نگه می داشت .
همچنین عاشق همسرش بود و می دانستم که به طور مداوم
با صاحبخانه صحبت می کند . اگرچه فکر می کنم به خاطر

تذکرهاى پياپى که به صاحب خانه داده باعث شده استيو
عصبانى شده و با او دعوا را بيندازد... و او تنها از خود دفاع
کرده

طرفدار خشونت نبودم اما نمى توانستم به يك اسانسور ...
يه سيستم امنيتى خوب و راه رويى روشن که باعث مى شد
ديگر ساختمان ظاهر شومى نداشته باشد.. نه بگويم.. چارلى
ادامه داد

_و همچنين يه برنامه ماهانه گرفتم که حتى اگه لامپها به
تعويض نياز نداشته باشن... اما هر ماه به اينجا بيايم و همه
اونها رو تعويض کنم

به او خيره شدم و زمزمه کردم

_واقعا ؟

واقعا شیرینم . شوخی نمیکنم . اگرچه من هم وقتی استیو
به دیدنم اومد شوکه شده بودم اما وقتی نتایج گفتگویی که
با او شده بود رو روی صورتش دیدم دیگه برام چندان
تعجبی نبود . یه عمره که داره با اهالی این ساختمان
بدرفتاری میکنه و بالاخره تلافیش رو سرش دراوردند . اگه
نمیخواهی کسی دهن تو سرویس کنه پس نباید دهن کسی رو
سرویس بکنی... گاهی اوقات ممکنه طرف مقابل از تو
گردن کلفت تر باشه

این فلسفه چارلی در این ۵ سالی بود که این جا زندگی می
کردم... اگرچه اغلب اوقات فلسفه هایش شامل فحش ها و
ناسزاها می شد اما به طور عجیبی همواره درست بودند

من از اون ادم هایی نیستم که سر به سر دیگران بزارم

به من لبخند زد

_فقط گفتم این نصیحت رو داشته باشی شاید یک روز

بخوای نیمه تاریکت رو نشون بدی

_نصیحتت توی گوش من فرو رفته چارلی

لبخندش بزرگتر شد ..همانطور که حرکت می کردم گفتم

_بعدا میبینمت عسلم

_بعدا شیرینم

نردبان را گرفت و به پایین راهرو حرکت کرد . در را باز کردم

و به داخل اتاق رفتمکاغذی که از لابلای در وارد اتاق

شده بود و روی زمین قرار داشت را دیدم ... در را بستم...

کاغذ را نادیده گرفتم و به طرف اشپزخانه رفتم تا وسایلم را

انجا قرار دهم... سپس دوباره برگشتم ...خم شدم و کاغذ

را برداشتم.. ان را چرخاندم... روی ان یک پیغام فتوکپی

شده بود

مستاجر عزیز:

سیستم امنیتی ساختمان تعمیر شده . کد جدید ۷۷۴۹
است . این کد ماهانه تغییر پیدا خواهد کرد و شما از
تغییرات آن با اطلاع خواهید شد . همچنین یک هفته قبل از
آنکه کد تغییر کند از طریق ایمیل به شما اطلاع داده خواهد
شد. اگر ایمیل شما در اختیار ما نیست با ما در تماس باشید
در طی دو هفته بعد چارلی قفل های امنیتی و زنجیر روی
تمام درها نصب خواهد کرد
در طی این هفته های کاری از شما به خاطر صبوری تان
تشکر می کنیم

مدیریت

به یاد داشت خیره شدم . در طی سال هایی که اینجا زندگی
میکردم اولین باری بود که چنین یادداشتی به دستم

میرسید . و همچنین در طی یک میلیون سال هم انتظار
نداشتم با این زبان مودبانه درخواست شود . ان هم از طرف
مدیریت... یا همان استیو خودمان... سپس چشم‌هایم به
طرف در کشیده شدند ... تنها یک قفل کوچک روی ان بود
که به سختی در را بسته نگه می داشت.. تاکنون به ان فکر
نکرده بودم اما همان‌طور که به در خیره شدم... لرزشی از
ستون فقراتم بالا آمد... نایت به در خیره شده بود و چیزی
که میدید او را عصبانی کرده بودو حالا یک دفعه از
ناکجا اباداگرچه راجع به ان اصلا شکایتی ندارمیک
نفر دارد قفل تمام درها را تعویض میکند

”عزیزم لطفاً بهم بگو تو توی طبقه اول زندگی نمیکنی“

او به اسانسور نگاه کرده بود...متوجه لامپهای داخل راهرو
شده بود

ان لرزش دوباره به سراسر بدنم تزریق شد

زمزمه کردم

_اوه خدای من

شنیدم که چارلی از پشت در می گوید

_خودم دارمش

صدای دیگری که گفت

_دارمش

شنیدم...

صدای همسایه احمقم ... که علاقه ای به کار کردن نداشت

و کمی عجیب و غریب به نظر می رسید و نمیدانست چطور

کرایه خانه اش را بپردازد.. و اسمش دیک بود ... که خود

گویای همه چیز است.... بود

چارلی با قاطعیت گفت

_نه گفتم ..خودم دارمش

سپس صدای کوبیده شدن در واحدم به گوش رسید
به طرف ان حرکت کردم . از سوراخ روی دربه بیرون نگاه
کردم و دیک و چارلی را دیدم که بیرون ایستاده اند و اگرچه
دیک انجا بود اما چارلی هم بود ... بنابراین در را باز کردم
_هی

چارلی پاکت نامه بزرگی را به طرفم گرفت
_این برای تو اومده . دیک رسید رو دریافت کرده . حالا
قراره دیک بره به اپارتمان خودش .. در رو ببنده ..یه جا
بشینه و به بچه خرگوش ها فکر کنه
به چشمهای دیک نگاه نکردم . لب هایم را به هم فشردم.
معنای حرف های چارلی را درک میکردم اما می دانستم اگر
دیک به بچه خرگوش ها فکر کند احتمالاً در ان فکر یا انها
را می سوزاند یا شکنجه می دهد

پاکت نامه را از او گرفتم

_متشکرم . اه. . .

نگاهم به طرفه دیک کشیده شد.

..._پسر ها

روی پاکت برچسب ای بود که روی ان تایپ شده بود ” انیا
“

چارلی با حالت معناداری گفت

_بعدا انیا

به صورتش نگاه کردم می توانستم از چهره اش بخوانم که به

من می گوید در لعنتی را ببندم و ان را قفل کنم زیرا می

دانست دیک یک عوضی به تمام معناست و نمیخواست او

جایی اطراف من باشد

_درسته بعدا

همان کاری که از من انتظار میرفت را انجام دادم.. سپس در
را قفل کردم.. اما ذهنم روی چارلی یا دیک یا فعالیت های
ناگهانی که در ساختمان در حال انجام بود و مشخصاً با
هزینه زیادی در حال بالا بردن امنیت ساختمان است
نبود... ذهنم روی پاکت نامه ای بود که هیچ ادرسی روی
ان وجود نداشت... همچنین هیچ اسمی روی ان نبود و من
چیزی سفارش نداده بودم

ان را به اشپزخانه بردم و با چاقو در ان را باز کردم . جعبه
ای درخشان و مشکی به همراه یک بیزینس کارت از داخل
ان به بیرون سر خوردند. به جعبه خیره شدم... سپس
مقوایی که ان را پوشانده بود را کشیدم.. ان را باز کردم و
محتویات را بیرون کشیدم.... سپس سر جایم خشکم
زد... و به ان خیره شدم.... در میان دستم.. در کاغذی
درخشان و جدید... گوشی موبایلی قرار داشت که هرگز

مانندش را ندیده بودمصفحه بسیار بزرگی داشت به
جعبه نگاه کردم و مارک ان را مشاهده کردم... هرگز ان را
نشنیده بودم... دوباره به گوشی نگاه کردم... ناگهان
متوجه شدم قلبم به شدت می تپدگوشی و جعبه را
روی میز قرار دادم و کارتی که همراه ان بود را برداشتم . ان
را چرخاندم و به کلمات سیاهی که روی ان نوشته شده بود
خیره شدم

نوشته شده بود:

انیا

هیچ زنی نباید بدون یک تلفن که به خوبی کار میکنه باشه
ن

دوباره ان حس عجیب و لرزش را در سراسر بدنم احساس
کردم . هیچ دوست و مطمئنم خانواده و همچنین همکاری

که چنین کاری برایم بکند و اول اسمش ” ن ” باشد را
نمی‌شناختم .. به جز

نایت که نمی دانستم نام فامیلش چیست

زمزمه کردم

_اوه خدای من

تلفن به صدا درآمد و از جا پریدم

سپس کارت را به زمین انداختم و به سرعت به طرف تلفنم
که آن طرف اتاق قرار داشت حرکت کردم . وقتی آن را مقابل
گوشم قرار دادم گفتم

_سلام

_اینو داشته باش . روز چهارم تقریباً تمام شده و هیچ ...

تماس ... لعنتی گرفته نشده

ساندرین

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اتفاقات امروز را از سرم
بیرون کنمو همچنین کسی که فکر میکردم مسئول
انجام شدن این اتفاقات باشد
_عسلم...

_من بهش کمک کردم حدود ۳ ساعت اون خونه رو تمیز
کنه.... تا خود صبح

چیزی که تا حالا چندین بار ان را به اشتراک گذاشته بود را
دوباره به خاطر ام آورد . سپس چیزی به من گفت که نفسم را
گرفت . چیزی که در دو روز گذشته با من در میان نگذاشته
بود ... بلکه تنها راجع به نیک سیبرین بد دهنی می کرد
_برادرش برگشت . اون یه عوضی بداخلاق به تمام معناست
. با هر دوی ما بد رفتاری کرد و من اینو تحمل کردم .

کمکش کردم اونجا رو تمیز کنه و بعدش از تمام کارت های
آسم استفاده کردم و دوبار بهش حال دادم... قول داد باهام

تماس میگیره.... و هنوز این کار رو نکرده . میدونم می
بایست دو روز طول بکشه... یا فوقش سه روز ...اما ۴ روز
؟

به این حقیقت که نایت برادر نیک بود فکر کردم و به او
خاطر نشان کردم

_ساندرین ..کلمه عوضی روی پیشونی این مرد حک شده
فریاد کشید

_من بهترین حرکت رو نشونش دادم

و من به خود پیچید

م . سپس به آرامی با خود قبول کردم که او باید خودش
متوجه این موضوع شود و من باید اجازه دهم تا حقیقت را
خودش بفهمد . فکرهای عجیب و ترسناکی راجع به این
احتمال که نایت چنان کبودی ها و جراحت هایی به صاحب

خانه ام داده باشد و اینکه برای من تلفنی بی نهایت
گرانقیمت فرستادهداشتم و می بایست حرکت بعدی ام
را شکل دهم ...باید ساندویچ درست کنم... و به حرکت
بیفتم.. تا کلاس را از دست ندهم . کارهایی برای انجام دادن
داشتم

ساندرین به من یادآوری کرد

_خودم میدونم ..میدونم ..که هیچ کس چنین حرکتی
نشونش نداده . امکان نداره ..و امکان نداره ...که ادای اینو
که از اون حرکت لذت برد رو در آورده باشه . این رو هم
میدونم

ساکت ماندم اما ساندرین این گونه نبود

_و برای تجربه بار دوم پیشم برنگشت ؟ از من درخواست
نکرد که باهاش بیرون برم ؟ هیچ کاری انجام نداد ؟ چهار بار
بهاش تماس گرفتم و همونطور که خودت میدونی این

قانون طلایی من رو که فقط یک بار تماس بگیرم رو
میشکونه ۴۰۰۰ پیغام خصوصی و هیچی... هیچ پاسخی
دریافت نکردم

در ذهنم به او گفتم دیگر ساکن شود اما چند ثانیه دیگر به
او فرصت دادم
سپس به او گفتم

_عزیزم متاسفم.. اون یه عوضیه همه اونها عوضی ان و بعدا
راجع به این صحبت میکنیم..اما میدونی که باید به کلاس
برسم

به من گفت

_انیا این پسر برای من همونیه که یه عمره منتظرش بودم
_نه ساندترین این پسر یه ادم بی ارزشه و یکی از رفتارهای
بعد اون رو قبلا بهت یادآوری کردم..و اون هم این بود که

پیشنهاد داد با تو و بهترین دوست رابطه سه نفره داشته
باشه

این حرف را رد کرد

_همه پسرا اهل چنین کارهای مزخرفی ان

_بله اما پسر هایی که قراره مرد ایده الت باشن مطمئناً

چنین کارهایی نمی کنن

پاسخی نداد.. اما هر بار که حق با من بود پاسخی نداشت .

بنابراین دوباره گفتم

_باید به کلاس برسم

زمزمه کرد

_لعنت به من

می دانستم دارد به منطقه دلسوزی برای خود.... و اینکه من

چقدر ادم بدبختی ام ... وارد می شود . باید مانوری

اجتناب‌ناپذیر انجام دهم و خیلی سریع این کار را بکنم و
گر نه به طور جدی دیرم میشود و کلاس را از دست خواهم
داد

قول دادم

_ساندرین این آخر هفته ..هر وقتی خود تعیین کنی... با
هم صحبت می کنیم

_درسته و شاید باید شنبه شب بریم بیرون ...شاید اون
هم اومده باشه بیرون

خدایا جدی ؟

_وقتی شنبه اومدم ناخن هات رو لاک میزنم و راجع بهش
باهم صحبت می کنیم . حالا باید برم

زمزمه کرد

_چهار روز انیا

میدانستم که به آن منطقه که از آن می ترسیدم خزیده و
حالا دارد سعی می کند من را هم با خودش نگه دارد . نفس
عمیقی کشیدم سپس قاطعانه گفتم

_شنبه ساندترین

کمی مکث کرد

_درسته به وایو زنگ می زنم . بعدا

سپس تلفن را قطع کرد

خدایا ساندترین

همانطور که تلفن را قطع میکردم به خودم یاد اوری کردم
که چیزهایی دوست داشتنی راجع به او وجود دارد. مثلاً
وقتی وایو بطور بدی با یک نفر به هم زده و به هیچ عنوان
دوست نداشت راجع به آن صحبت کند ... من به اندازه
کافی با کلاس ها و کارم مشغول بودم که نمی توانستم توجه

ام را انگونه که می خواهم به او بدهم.. اما ساندیرین هر روز با او تماس می گرفت و تقریباً هر شب به خانه اش میرفت و او را سرگرم نگه میداشت... و وقتی من بدجور مچ پایم پیچ خورده بود ساندیرین بود که همه چیز را رها کرد و به سرعت به طرف من آمد و مرا به دکتر برد و راه رفتن را برای من اسان می کرد و مدام به من کمک می کردو نه تنها ساندیرین یکی از مشتری های من بود بلکه مرا به تمام دوست ها و همکار هایش معرفی کرد و به من کمک می کرد تا دنباله بلندی از مشتری ها را برای خودم بسازم... و وقتی مادر وایو ذات الریه عجیب و بدی گرفته بود که به نظر می رسید هرگز از آن فارغ نخواهد شد من و ساندیرین در کنار وایو بودیم و وقتی که بالاخره بیماری مادرش بهبود پیدا کرد هر دو با او جشن گرفتیم

بله... ساندترین واقعا گاهی اوقات باعث سردرد می شد....
اما وقت هایی وجود داشت که کار های دوست داشتنی انجام
می داد

بنابراین تلفن همراهم را در شارژر قرار دادم و به سرعت
ساندویچ درست کردم.. ان را خوردم ...لباس هایم را
تعویض کردم ...و در تمام این مدت راجع به فعالیت های
احتمالی نایت فکرهای عجیب و غریب می کردم و
میترسیدم...

انقدر روی این مسئله فکر کردم که وقتی به کلاس رسیدم
می توانستم ان را کنار بگذارم و تمرکز کنم . متاسفانه وقتی
از کلاس به خانه رسیدم دوباره ان فکر ها به سرم بازگشته
بودندکه بدین معنا بود خوابیدن برایم خیلی سخت
شد... و به این معنا بود که وقتی بالاخره خوابیدم....
رویاهایم در تسخیر نایت بود

بعد از ظهر روز بعد زمان کمی داشتم . یک مشتری داشتم
که به خانه آمده بود و می بایست کار او را راه بیاندازم ...اما
همچنین می بایست کاری که باید را انجام دهم و خیال
داشتم این کار را بکنم حالا زمان کاری ام به اتمام رسیده
بود

به عنوان منشی دفتری در یکی از دفاتر پزشکی شغلی تمام
وقت داشتم ..پول خوبی نصیبم نمیشد اما حقوقم شامل
مالیات نمی شد و اگر به مدت دو سال اینجا کار میکردی با
پرداخت کم ..میتوانی در تحصیلاتی که بعدا می خواهی
ادامه دهی راحت تر موفق شوی حتی اگر ان تحصیلات
مربوط به مدرسه زیبایی می شد

و من ۳ سال پیش تصمیم گرفته بودم که به مدرسه زیبایی
بروم ...بنابراین رفتم... و تقریباً داشتم دوره ام را تمام می

کردم . هدفم این بود که انقدر پول پس انداز کنم که بعدا
بتوانم یک مرکز کرایه کنم . کار سختی بود اما ارزو داشتم
ان را انجام دهم...

اما این رویای زندگی من نبود. در حقیقت رویایی برای
زندگی نداشتم . فهمیده بودم که زندگی کردن کردن یک
رویا ... یا رویا داشتن ... در آینده و زندگی من جایی
نداشت و این را خیلی زود فهمیده بودم
تمام اینها در ذهنم بود که جایی تقریبا نزدیک به در ورودی
... جای پارک پیدا کردم

سه بار تلاش کردم تا بالاخره بتوانم به طور وحشتناکی
ماشین را پاک کنم ... اهمیت نداشتم ... زمان زیادی اینجا
نمی ماندم تنها به چند ثانیه نیاز داشتم تا کاری که می
خواهم را انجام دهم

سپس با سرعت به طرف ساختمان دویدم و به طرف میز
دربان حرکت کردم.... وقتی شنبه اینجا بودیم هیچ دربارنی
انجام وظیفه نمی کرد . اما در قفل بود... که الان نبود
به هر حال میز را دیدم و امیدوار بودم کسی پشت آن باشد
....و خوشبختانه حدسم درست بود

همانطور که به طرف او می رفتم به او لبخند زدم ... و او نیز
در جواب به من لبخند زد . سپس رو به روی میز ایستادم .
بسته ای که در دستم بود را روی میز قرار دادم و پرسیدم
_میتونم این بسته رو اینجا بذارم و شما این رو تحویل نایت
بدید ؟ فکر می کنم اسم فامیل ایشون سبرین باشه توی
اپارتمان ۱۵ A ؟

ابروهایش بالا رفت... پاسخ داد

_اقای سبرین واحد A 15 ؟ حتما اما اگه بخوای
میتونم با ایشون تماس بگیرم و ببینم ایا اینجا هستن
دستش داشت به طرف تلفن می رفت بنابراین من دست
خودم را به سرعت بالا اوردم و سرم را تکان دادم
_نه متشکرم عجله دارم . اما باید این بسته رو به دست
ایشون می رسوندم . فقط ..میتونید مطمئن بشید که حتماً
بسته به دست ایشون رسیده ؟
دوباره سرش را تکان داد.

_حتما

لبخند زدم

_متشکرم

در جواب به من لبخند زد

و پا به فرار گذاشتم

کار درستی بود.... یادداشتی به همراه ان بود که نوشته
بودم : متشکرم نایت... حرکت مهربانانه و سخاوتمندانه‌ای
بود اما نمیتونم قبول کنم....موفق باشی . انیا
و این خودش بودپایان
پایان...

به طرف خانه رانندگی کردم و در طول مسیر به این فکر می
کردم که این پایان قضیه نایت سبرین بود ... و اگر چه
دیوانه وار بود و نمیدانستم چرا چنین فکری می کنم اما
همچنین.....ارزو داشتم که پایان نباشد بلکه یک شروع
باشد

.....
.....

شب بعد ...دیر وقت بود و من داشتم از کلاس به خانه بر
می گشتم و راجع به اخر هفته فکر میکردم . در اخر هفته ۴

مشتري داشتم و همچنين قضيه ساندرين هم بود . كسى كه
هنوز هم در نظر داشت راجع به نيك (كه هنوز هم با او
تماس نگرفته بود كه براى كسى به جز ساندرين تعجبى
نداشت) اشك و اه به راه بياندازد . و همچنين بعد از ان
خيال داشت مرا متقاعد كند تا با او بيرون به كلوب ... به
دنبال پيدا كردن او بروم

من و واىو از همين حالا برنامه حمله آماده كرده بوديم . واىو
قرار بود يكى از ان جوجه هايش كه شهرت جهانى
داشت ... را بپزد به همراه سس ليمو و مارچوبه . من با خود
يك بطرى شراب آورده بودم . قرار بود با يكدیگر شام بخوريم
... خيال داشتم موها و صورت واىو و ساندرين را اگر
هنوز هم انقدر ديوانه بود كه در نظر داشت نيك را شكار
كند ارايش كنم . سپس قرار بود به يك كلوب به نام
كريس همورث برويم

بعد از ظهري عالي

دچار سوء تفاهم نشو.. اما زمان هايي وجود داشت كه دوست داشتم بيرون بروم.. زيرا عاشق موسيقي بودم و همچنين رقصيدن... و اگر چه لباس هاي خيلي عالي و چشمگيري نداشتم . اما لباسهاي ارزانم را به دقت انتخاب مي كردم و آنها به خوبي روي بدنم مي نشستند

اما حالا ۲۷ ساله بودم.. نه ۲۲ ساله يا ۲۳ يا ۲۴ اين برنامه هر اخر هفته انجام مي شد ...هرگز نميخواستم قسمتي از صحنه باشم و همچنين به دنبال شكار يك مرد نبودم . قبلأ به سر قرار گرفته بودم . يكي دو باري با مردی قرار گذاشته بودم . اما بعد از ان ...رابطه را با او به هم زدم . دوست داشتم با كسي ملاقات كنم و احساسات تازه اي تجربه كنم . اما با كسي برخورد نكرده بودم كه مرا به خود جذب كندهمچنين نااميدانه به دنبال يك رابطه نبودم

... اگر اتفاق می افتاد که خوب بود ... و اما اگر نمی شد
می توانستم خودم مراقب خودم باشم اما اگر ان اتفاق
بیفتاد پس می بایست به روش صحیح و درست باشد
.....

_انیا ؟

ان صدای آرام و عمیق را می شناختم مانند اینکه هر
روز از زمانی که به دنیا آمده بودم تاکنون روزی هزار بار ان
را میشنوم بنابراین در حالی که داشتم کد امنیتی جدید
را وارد می کردم ... نیمه کار متوقف شدم و به آرامی
چرخیدم

نایت سبرین را دیدم که از پلکان ساختمان به طرف من بالا
می آید

خیلی خوب ... ام ...

لعنت

خودم را جمع و جور کردم و با او احوالپرسی کردم

_هی... اینجا چه کار می کنی ؟

نیازی نبود بپرسم ..داشتم به صورتش .. کت و شلوار خوش

دوخت و تیره اش.... لباسش که بخوبی بدن عضلانی او را

در بر گرفته بود.... نگاه میکردم ...و او کمی عصبانی به

نظر می رسید . اما جعبه مشکی و براقی که با انگشت های

بلند و کشیده اش در دست گرفته بود را هم متوجه شدم

به طرف من آمد و جعبه را بالا گرفت

_بگیرش

بدون هیچ احوال پرسی... بدون لبخند زدن ...هیچی....

به جز ان یک کلمه که با حالتی دستوری ادا شد

به جعبه ...سپس به چشمهای او نگاه کردم

به نرمی گفتم

_نایت... نمیتونم

سرش کمی به یک طرف کج شد . سپس ابروهایش به یک

دیگر گره خوردند

_به چه دلیل لعنتی نه ؟

_چون با خودم اونو به سر کار بردم و فهمیدم که ۹۸۹ دلار

قیمت داره

به سرعت پاسخ داد

_خوب ؟

به او خیره شدمسپس تکرار کردم

_خوب ؟

_اره عزیزم خوب ؟

_خوب... من تورو نمیشناسم

_خوب ؟

_خوب ؟

_یا مسیح.. لعنت.. عزیزم

با بی صبری جعبه را به طرف من هول داد

_من یه عالمه کار لعنتی دارم که باید بهشون رسیدگی

کنم. بگیرش

عقب رفتم

_نایت . نمیتونم

_انیا . عزیزم

کمی خم شد و با تاکید ترسناک گفت

_یه چه دلیل کوفتی داری می گی نه ؟

به چشم هایش خیره شدم... بی صبر بود... عصبانی
بود... من این مرد را نمی شناختم و او داشت یک گوشی
تلفن تقریباً هزار دلاری به من می داد... گویی چیزی
نیست

به ارامی گفتم

_چرا داری بهم فشار میاری که این تلفن رو بگیرم؟

_توی یادداشت بهت گفتم خوندی؟

سرم را تکان دادم

_پس باید بدونی که زنها به تلفنی که به خوبی کار کنه نیاز
دارن

به او گفتم

_دارم براش پول پس انداز می کنم . تقریباً دو هفته دیگه
میتونم یکی بخرم

به چشم‌هایم نگاه کرد.... سپس زمزمه کرد

__پس انداز می کنی؟

لعنت . لعنت

__به هر حال من خوبم.. یا حداقل در طی دو هفته دیگه از

لحاظ تلفن نگرانی نخواهم داشت

برای چند ثانیه چیزی نگفت . سپس

به نرمی دستور داد

__انیا ...تلفن رو بگیر

__نایت...

__تلفن رو بگیر

__من نمی....

__عزیزم تلفن لعنتی رو بگیر

__تو استیو رو زدی ؟

نمی دانم چرا این سوال را پرسیدم ...اگر این کار را نکرده
باشد سوال بی ادبانه بود و اگر این کار را انجام داده باشد
نمی خواستم بدانم.... اما بدون تردید پاسخ داد

__نه

احساس اسودگی خاطر شدیدی به من دست داد

ادامه داد

__اما پسرای که این کارو کردن رو من فرستادم

سراسر بدنم منقبض شد اما از بین لبهای سفتم گفتم

__چی ؟

__اگرچه فقط به این خاطر خودم اون حرومزاده رو نزدم که

کارهای دیگه ای برای انجام دادن داشتم

چیزی نگفتم . تنها به او خیره شدم . نایت بی تحمل تر شد

_انیا یه عالمه کار لعنتی دارم که باید همین حالا بهشون
رسیدگی کنم . تلفن لعنتی رو بگیر

_چرا ادم فرستادی تا استیو رو بزنی ؟

از لابلای دندان های به هم فشرده گفت

_عزیزم ساختمون بدون اسیستم هشدار و تنها یک راه پله
برای ساختمان به این بزرگی ؟ لعنت نه.

حالا عصبانی به نظر می رسید

_در ساختمون همینطور باز بود که هر حرومزاده ای به
داخل بیاد . اونها تو رو میدیدن... تو رو تعقیب می کردند
...و اون موقع کارت ساخته بود ..کاملاً ...نه فقط به این
دلیل که یک راه پله داشتی... بلکه به این خاطر که به
محض اینکه به راهرو رسیدی....که کاملاً تاریک بود.... و
قفلی روی در واحد تو هست که با یک ضربه ی پا باز میشه

....کارت ساخته بود . تو اینجا پول میدی که یه اسانسور
لعنتی که کار میکنه داشته باشی . در های امنیتی داشته
باشی . پسرهام رو فرستادم تا چند کلمه با صاحب خونه
صحبت کنن... جوابی که صاحبخانه تو به اون ها داد زیاد
اونها رو خوشحال نکرد... با من تماس گرفتند ...به اونها
دستور دادم پیش برن ...و بنابراین تو دری که امنیت
داشته باشه ...راهرویی که روشن باشه... و قفل لعنتی که
حداقل میتونه اینقدر دووم بیاره که قبل از اینکه اون
حرومزاده ای تعقیبت کرده ..خودش رو روت بندازه ... بتونی
با ۹۱۱ تماس بگیری

خیلی خوب این خیلی چیزها را توضیح می داد..

و همزمان به هیچ عنوان منطقی نبود

زمزمه کردم

_چرا؟

— چرا ؟

— چرا به خودت چنین زحمتی دادی؟ تو به ندرت منو

میشناسی

— عزیزم لباس هات ..اشغالن اما تو براشون کار می کنی و

یک بدن به طور جدی خارق العاده داری... موهات حتی

بهترن... و صورت ...صورتی که همینطور که راه میری

هزار نفر رو تحریک میکنه. بهم اعتماد کن ...احتمالاً از

زمانی که ۱۳ سالت بود و به هر مردی که نگاه کردی با

تصور صورتت برای خودش فانتزی بافی کرده . همه اینها

دستورالعمل درد سراند .. و از اونجایی که هیچ کدوم از

اهالی این ساختمون هیچ اقدام لعنتی راجع به این قضیه

نکردن پس خودم پا پیش گذاشتم . فقط یک ساعت از وقت

پسر های من رو گرفت . صاحب خونه‌ی تو یه اشغال به تمام

معنا بود پس این.. یه یک ساعتی بود که اونها کاملاً ازش
لذت بردن.. مسئله بزرگی نبود... حالا تلفن لعنتی رو بگیر
ایا زمانی که گفته بود هر مردی که از سن ۱۳ سالگی به بعد
به صورت من نگاه کرده با تصور صورت تو فانتزی بافی
کرده... شامل خودش هم می شد ؟

اوه خدای من

با صدای ترسناک گفت

_انیا

بنابراین دستم را بلند کردم و به سرعت جعبه را گرفتم و

زمزمه کردم

_ممنونم

_یا مسیح

زمزمه کردم

_نمیدونم چه کار کنم تا به اندازه ی کافی ازت تشکر کنم

_ازت در خواست ابراز حق شناسی کردم ؟

سرم را تکان دادم

_بنابراین الان این کارو می کنم ..از اون تلفن استفاده کن..

نفروزشش.. اونو کنار نزار ... اونو به طبقه بالا ببر... شارژش

کن... بعد از تلفن استفاده کن... اینطوری میتونی از من

تشکر کنی

زمزمه کردم

_خیلی خوب

زیر لب گفت

_لعنت

و چرخید که برود.... تا انجا را رها کند

ایا همش همین بود؟

تمام این تلاش ها... پول ... و ان تعریف و تمجید... و بعد
همین طور می خواهد اینجا را ترک کند ؟
همانطور که اداشت نجا را ترک می کرد او را نگاه کردم....
خودم را در حالی یافتم که صدا میزنم
_نایت؟

یک قدم نزدیک پیاده رو ایستاد... کمرش را چرخاند تا به
من نگاه کند

نمی دانستم چه بگویم ..گفته بود هیچ انتظاری ندارد تا از او
تشکر کنم اما می دانستم باید کار بیشتری انجام دهم ..شک
داشتم بخواهد ناخن هایش را مانیکور کنم بنابراین نمی
دانستم چه کار کنم

_انیا.. بهت گفتم کارهایی برای انجام دادن دارم
خودم را مجبور کردم تا خودم را جمع و جور کنم

بنابر این به سرعت گفتم

_مچکرم

باور نمی‌کردم دارم از مردی که او را به ندرت می‌شناسم و به خاطر من صاحب خانه را کتک زده بود. تلفنی به من داده بود که می‌توانست قیمت یک ماشین دست دوم باشد... تشکر می‌کنم

نگاهم را برای چند ثانیه با نگاه خود گرفت.... سپس سرش را تکان داد و چرخید و بعد.... دیگر انجا نبود

به اپارتمان خود رفتم.... گوشی قدیمی را پیدا کردم تا شماره تلفن تمام مشتری ها و دوستای قدیمی ام را از ان بیرون بکشم... در حین انجام این کار گوشی قدیمی ام

خاموش شد ... بنابراین به تخت خواب رفتم... به این طرف
و آن طرف می چرخیدم.....

و وقتی بالاخره خوابیدم خواب نایت را دیدم

فصل ۴

شنبه گذشته ماموریت مان را به طور کامل انجام دادیم
..شامی خوبی خوردیم ... به خودمان حسابی رسیدیم ... و
به باری که قرار بود رفتیم ... و ساندترین در این جشن
شرکت کرد

اما در حالی این کار را کرد که مدام راجع به نیک غرولند
کنان بدگویی می کرد . البته نه در طول فیلم . حتی
ساندترین هم نمی توانست در طول تماشای فیلمی که نقش
اول جذابی داشت حرف بزند

حالا یک هفته گذشته بود و هر سه ما به مرکز شهر آمده بودیم ... زیرا ساندیرین دوباره شروع به گریه کردن کرده بود... نیک هنوز هم سر و کله اش را نشان نداده بود و ساندیرین از انجایی که ساندیرین بود هنوز از او دست نکشیده و ول کن نبود

امشب من و وایو در حس و حال بیرون رفتن بودیم یک هفته از آخرین باری که نایت را دیده بودم گذشته بود و دیگر هیچ خبری از او نبود. هیچ حرکت جوانمردانه یا ترسناکی هیچی

میخواستم ان را فراموش کنم و خلاص شوم.... چیز عالی و خوبی بود. حالا دیگر اپارتمان امن تری داشتم . همینطور تمام همسایه های من از مزایای ان برخوردار می شدند. به روش نامعلوم و مبهمی به من گفت که به نظر او جذاب هستم اما هرگز دیگر به من سر نزد و همینطور... زمانی که

میرفت... نگفت که با من تماس میگیرد یا از من درخواست
نکرد که با او به سر قرار بروم

پس تنها چیزی که می توانستم از ان نتیجه گیری کنم این
بود که : اگرچه مرد ترسناکی بود اما با این حال مردی بود
که اگر کاری از دستش برمی آمد حتما انجام می داد . به نظر
می رسید این جزئی از شخصیت او باشد و به انجام چنین
کارهایی عادت دارد

بنابراین او تمام این کارها را انجام داده بود

برای مردی مانند او من احتمالا یک خاطره بودم
همزمان اسوده خاطر و ناراحت بودم . عجیب بود و این
احساسات پایان نمی پذیرفتند. حتی یک ذره ... که ازار
دهنده بود... زیرا همچنین بسیار گیج کننده هم بود

با خود در تعجب بودم ایا به من فکر می کند؟ بعد از چند روز تلاش برای متقاعد کردن خودم که به این قضیه اهمیت نمیدهم... اما کاملاً شکست خوردم... تصمیم گرفتم بیرون بروم.. و چند نوشیدنی سر بکشم.. برقصم و به خاطر ملحفه های تازه ای که خریده بودم جشن بگیرم. حالا که دیگر مجبور نبودم تلفن بخرم می توانستم از پس خرید انها برپایم..

همچنین وایو برای من یک مشتری تازه پیدا کرده بود که هر دو هفته یکبار به پس انداز ماهیانه ام اضافه می کرد و این یعنی ارزش جشن گرفتن را داشت

وایو همانطور که به بار اسلید وارد می شدیم بیخ گوشم فریاد کشید

_میدونی... از این دورو بر پرس و جو کردم و فهمیدم که نایت سبرین صاحب این کلوپه ؟

این کلوپ مد روز ترین کلوپ دنور است . از زمانی که ۲۱
ساله بودم اوازه ان را شنیده بودم . هزینه اش بالا بود اما
مکانی بود که ارزش دیدن را داشت . انقدر مکان معروفی بود
که زمانی که سلبریتی ها به این شهر می آمدند از اینجا
دیدن می کردند . هر ساله به مدت یک ماه بطور کامل بسته
بود و زمانی که مجددا در های کلوپ باز می شد کل
دکوراسیون تغییر کرده بود... مانند این بود که به یک بار
جدید قدم گذاشته ای

نیازی به ذکر این نکته نبود که همواره پیشخدمت های زن
اینجا بی نهایت جذاب و چشمگیر بودند.. با هیکل های
شگفت انگیز... همچنین متصدیان بار.. ماموران نظم و گروه
امنیتی... مردهای جذاب و دارای بدن هایی عالی بودند .
احساسی به من میگفت که در این مکان مردم تنها برای

نوشیدن نمی‌ایند... بلکه پای چیزهای دیگری هم در میان است

هر روز هفته صفی طولانی مقابل در ورودی وجود داشت .
مامورهایی که مقابل در ورودی قرار داشتند انتخاب می کردند که چه کسی به داخل برود . تنها مسئله لباس و پول در میان نبود.. اگر صورت جذابی داشتی به ابتدای صف می‌رفتی... سپس اگر از میان بقیه ی زیبارویان از بقیه چشم گیر تر بودی اجازه ورود به داخل داشتی . بقیه می توانستند برای ساعتها این بیرون بمانند و هرگز اجازه داخل رفتن پیدا نکنند. بنابراین در گذر سال ها ...همگی به این نتیجه رسیده بودند که خود را بیخودی به درد سر نیندازند .
ما توانستیم به داخل وارد شویم زیرا ساندترین هیکلی عالی و لاغر اندامی داشت... با موهای بلوند... و سی*نه های مصنوعی... و همچنین از طرف دیگر ویویکا هم قرار

داشت.... با ان هیکل بلند لاغر اندام و پوستی تیره و بدون
عیب و نقص ...چشمهای غیرمعمول سبز رنگ و گردنی
کشیده....

شنبه گذشته راجع به نایت به ساندیرین و وایو همه چیز را
گفته بودم

اظهارنظر ساندیرین این بود:

_امیدوارم تو رو تنها بزاره . انکار نمیکنم واقعا جذابه اما یه
عوضی به تمام معناست

ویویکا تنها به من خیره شد و چیزی نگفت . همواره اینگونه
بود.. تنها زمانی راجع به چیزی اظهار نظر می کرد که تمام
حقایق را دیده باشد . این یکی از میلیون ها چیزی بود که
راجع به او دوست داشتم.... بدین معنا بود که اگر اظهار
نظر کند... چه اشتباه باشد یا صحیح ...دیگر به هیچ
عنوان نظرش را عوض نمی کرد

گاهی اوقات ممکن بود کمی ازاردهنده باشد اما تا جایی که می توانستم ببینم... این تنها نقطه ضعف ویویکا بود . تا زمانی که راجع به او صحبت نکرده بودم هیچ کدام از آنها نایت سبرین را نمی شناختند . اما مشخصاً ویویکا راجع به او پرس و جو کرده بود... تعجبی نمی کردم . این یکی از خصوصیات اخلاقی او بود . اگر راجع به چیزی کنجکاو می شد تا ته توی ان را به طور کامل در نمی آورد ارام قرار نمی گرفت . و اینکه یک مرد به من تلفنی تقریباً هزار دلاری داده بود و صاحب خانه ام را تا سر حد مرگ کتک زده بود تا محیطی امن تر برای زندگی برای من مهیا کند... حس کنجکاو ی او را برانگیخته بود

فریاد کشیدم

واقعا ؟

سرش را تکان داد

_اره . از موقعی که ۸ سال پیش افتتاح شده

واو

جالب بود . ناگهان از این که تصمیم گرفته بودم زیباترین
لباسم را بپوشم بسیار خوشحال بودم . اگرچه ان را از یک
مغازه دست دوم فروشی خریده بودم اما لباس دوخت طراح
بود. مشکی و بسیار چسبیده ...چند اینچ بالاتر از زانو ..یکی
از شانه‌های ان بره*نه بود... همچنین یک طرف از
کناره‌های ان شکاف بزرگی تا نزدیک باسن داشت ...بسیار
جذاب بود و من عاشقش بودم . انرا با صندل های پاشنه
بلند ست کرده بودم

_ایا تو ..اه...۰۰۰

هنوز هم داشتم بیخ گوشش فریاد می کشیدم و سر راهمان
به طرف بار.. به دیگران برخورد می کردیم...

—چیز دیگه ای راجع بهش فهمیدی ؟

نگاهشت با نگاه من تلاقی کرد و سرش را تکان داد

—نه .. کسی چیز زیادی راجع به اون نمیدونه ..به جز این

که برادر بزرگ نیکه . فکر می کنم ۳۴ یا ۳۵ ساله باشه .

البته زیاد مورد علاقه نیک نیست که به این معناست من

دارم کم کم ازش خوشم میاد.

اطلاعات زیادی نبود. بعضی از انها را از قبل می دانستم . اما

هنوز هم جالب بودند . هر دو... صدای فریاد ساندترین را

شنیدیم که می گفت

—او خدای من...

چشم هایمان به طرف او که داشت راهش را به سختی از

میان بار باز می کرد کشیده شد.. به طرف ما چرخید و گفت

—اون عوضی اینجاست

قبل از آنکه چشمهایم بتواند به جایی که داشت با انگشت
نشان می داد بچرخند به طرف قسمت مخصوص وی ای
پی ان طرف کلوپ... که رو به روی ما قرار داشت و دید
بسیار عالی به تمام کلوپ داشت.... ساندترین باز هم شروع
به باز کردن راه خودش از میان جمعیت کرد.... اما این بار
عملاً ادمها را از سر راه خودش به این طرف و آن طرف پرت
میکرد

و به این دلیل بود که... نیک به طور اشکاری در آن جا پیدا
بود... که چیز عجیبی نبود . همواره در بخش وی ای پی
مخصوص به خودش اینجا حضور داشت . اولین فکرم این
بود که سالن را به دنبال نایت بگردم ... و همین کار را
کردم... او اینجا نبود ... فکر دومم این بود که این واقعاً
ازاردهنده است... سومین فکرم این بود که به خودم
یادآوری کنم اینگونه نیست زیرا او صاحبخانه ام را به شدت

کتک زده بود و اگر چه استیو ادم خوبی نبود اما هنوز هم
کار ترسناکی بود

آخرین فکرم این بود که هر چه سریعتر باید اقدام کنم...
زیرا ساندیرین به هم ریخته شده بود و معمولاً زمانی که
ساندیرین به هم می‌ریخت نمایش به پا میکرد

ویویکا هم مانند من فکر میکرد زیرا به سرعت پشت سر
ساندیرین حرکت کرده بود و این امید واهی را داشت که
بتواند جلوی او را بگیرد

قبل از اینکه من بتوانم حتی به او نزدیک شوم یا ویویکا به او
برسد... ساندیرین داشت به محل وی ای پی نزدیک می
شد و یکی از بادیگارد ها را به کناری می زد... بادیگارد به
نیک نگاه کرد تا ببیند آیا اشکال ندارد به او اجازه ورود دهد
؟

ساندرین با سالها تجربه ...در وارد شدن به هر جایی که
میخواست برود خبره بود .. این که از بادیگارد ها ..ماموران
امنیتی ..عبور کند یا اینکه به پشت صحنه یا اول صف برود
....

ویویکا او را دنبال کرد و اینبار بادیگارد برای گرفتن تأیید به
عقب نگاه نکرد ...یک نگاه به باسن خوش فرم ویویکا.... و
دیگر نمی توانست نگاهش را از آن بردارد ..زمانی که
حواسش پرت شده بود کار را برای من آسان کرد که از او
بگذرم...

من و ویویکا دیر رسیدیمبه محض اینکه به صحنه
رسیدم این را متوجه شدم نیک دیگر کارش با ساندرین
تمام شده بود ...به پیام های او و تماس های تلفنی او پاسخ
نمی داد و حالا که به قسمت وی ای پی او سر زده وارد شده

بود و داشت نمایش به پا می کرد ... نیک روش وحشتناکی
انتخاب کرده بود تا این را به او ابلاغ کند

به آنها نزدیک شدم و دیدم که نیک بازوی هر دو دست
ساندرین را گرفته و دارد او را تکان میدهد... صورتش را
میان صورت او فرو برده بود .. می دانستم انقدر او را محکم
گرفته که در دارد زیرا صورت زیبای ساندرین از درد به هم
پیچیده بود زمزمه کرد

_ نیک ... بزار برم .. داری بهم آسیب میرسونی

پرسید

_ قراره بازم صداتو بشنوم؟

ساندرین زمزمه کرد

_ نه

یه بار تو رو داشتم و دیگه نمیخوامت . بیشتر از این
چیزی ازت نمیخوام.. گرفتی چی میگم ؟

__گرفتم

__باید منظورم رو برات شفاف تر کنم ... تو واقعا فکر می
کنی شانس دیگه ای با من داری؟

انچنان عصبانی بود که تاکنون او را اینگونه ندیده بودم و
همچنین داشت به دوستم آسیب می رساند... بنابراین به او
نزدیک تر شدم

__نیک . لطفاً بزار بره.. از سرش میپره ...قول میدم... فقط
بذار اون بره و ما از اینجا بیرون میریم

سر نیک به طرف من چرخید ... به شدت تقلا کردم میدان
را خالی نکنمبرادرش روی خود کنترل داشت اما نیک
مشخصاً هیچ کنترلی روی خود نداشت

_نیک لطفاً... قول میدم دیگه چنین صحنه‌هایی پیش

نمیاد. بزار برم داری بهم آسیب می‌رسونی

صدای ساندترین زجر دیده بود. چشمهای نیک روی من بود

و ساندترین را ول نمیکرد. نگاهم را نگه داشته بود...پرسید

_ازم میخوای اجازه بدم این هرزه بره؟

به سرعت پاسخ دادم

_بله

_پس مطمئن شو این هرزه گور شو از اینجا گم میکنه..اما

تو میمونی و با من نوشیدنی می‌نوشی

معه ام به هم خورد..ویویکا به کنار من امد و گفت

_نه بذار اون بره و ما همگی از اینجا میریم

اما نیک درحالی که ساندترین را تکان میداد چشم هایش را

از روی من برنداشت. صدای ناله ساندترین را شنیدم..پرسید

__میزاری برات یه نوشیدنی بخرم ؟

پاسخ دادم

__بله

ویویکا با صدای آرامی گفت

__انیا

به نیک گفتم

__بزار بره

نیک به ساندیرین نگاه کرد

او را روی انگشت های پایش کشاند و دماغش را به دماغ او

چسباند ... با صدای ترسناکی گفت

__هرزه دیگه نمیبینمت ..دیگه صداتو نمیشنوم ...دیگه

حتی بوی لعنتی ات رو جایی نمیشنوم

و سپس به سختی او را به عقب هل داد. ساندیرین به طرف
عقب سکندری خورد ... ویویکا به سرعت به طرف او رفت تا
او را بگیرد و مانع از به زمین خوردنش شود ... من هم
میخواستم همین کار را بکنم اما زمانی که دستی روی
بازویم قرار گرفت متوقف شدم ... گردنم چرخید.. بنابراین
داشتم به نیک که حالا مرا به چنگ گرفته بود نگاه می
کردم

با صدای کوتاه و سختی گفت

_نوشیدنی

در حالی که در دلم آشوب بود ..ضربان قلبم به طور دیوانه
واری بالا بود... سرم را تکان دادم ...ویویکا فریاد کشید

_انیا

و اگرچه نیک داشت مرا به طرف عقب بخش وی ای پی می
برد.. به او نگاه کردم ..گفتم

_من خوبم . برو ...فقط یه نوشیدنی.. وقتی بیرون اومدم
باهات تماس میگیرم

چشمهای ویویکا از من به طرف نیک و سپس به یک
بادیگارد دیگر که انجا ایستاده بود و تاکنون متوجه او نشده
بودم چرخید ...در اخر نگاهش به طرف من بازگشت ...
فریاد کشید

_ما توی بار میمونیم

نیک در حالی که هنوز مرا می کشاند فریاد کشید

_اگه با اون هرزه اینجا باشی توی خیابون لعنتی پرت تون
می کنم.. اگه اون هرزه رو بیرون بندازی و خودت تنها باشی
میتونی اینجا بمونی

نمیخواستم ویویکا جایی نزدیک او باشد.. فریاد کشیدم

—برو

چشمهای ویوی همانطور که ساندیرین را در اغوش گرفته بود
روی من قفل شده بودند ... ساندیرینی که حالا داشت گریه
میکرد و به من خیره شده بود ... ترس در چهره اش نمایان
بود

زمانی که نیک بازویم را رها کرده و یک دستش را دور کمرم
انداخت و مرا با خود برد دیگر نتوانستم آنها را ببینم
لعنت... لعنت... لعنت

خدایا ساندیرین

یک روز ان دختر مرا به کشتن خواهد داد

دت تنها باشی میتونی اینجا بمونی

نمیخواستم ویویکا جایی نزدیک او باشد.. فریاد کشیدم

—برو

چشمهای ویوی همانطور که ساندیرین را در اغوش گرفته بود
روی من قفل شده بودند ... ساندیرینی که حالا داشت گریه
میکرد و به من خیره شده بود ... ترس در چهره اش نمایان
بود

زمانی که نیک بازویم را رها کرده و یک دستش را دور کمرم
انداخت و مرا با خود برد دیگر نتوانستم آنها را ببینم
لعنت... لعنت... لعنت

خدایا ساندیرین

یک روز از دختر مرا به کشتن خواهد داد

تنها یک نوشیدنی.... می‌توانم تنها یک نوشیدنی با نیک
داشته باشم

لغت

هردویمان را روی صندلی های چرمی و گرانقیمت نشاند...
خیلی نزدیک به من نشسته بود... چشمهایش به آن طرف
اتاق کشیده شدند و فریاد کشید

_هی

یکی از پیشخدمت ها به سرعت به طرف ما آمد و آن موقع
بود که بادیگاردی که قبلا در اتاق دیده بودم را حالا در
حالی که در انتهای قسمت وی ای پی ایستاده بود و دستش
را دور دهانش گرفته بود و داشت چیزی را فریاد میزد دیدم
نفس عمیقی کشیدم و به نیک نگاه کردم

سفارش دادم

_اب گازدار

_لعنت... داری منو مسخره می کنی؟

به پیش خدمت گفت

_برای اون یه کاسمو و برای من یه هنسی بیار

برای چند ثانیه چشم های پیشخدمت گشاد شدند... سپس

خودش را جمع و جور کرد و به سرعت از انجا رفت...

نیک به من نگاه کرد و گفت

_دوست تو حسابی روی اعصاب منه

روی اعصاب من هم بود... اما در آن لحظه نیک هم به

شدت مرا عصبانی کرده بود

تصمیم گرفتم پاسخی ندهم

پرسید

_لعنت فکر میکنه میتونه با من بخواب و بعدش

صاحب من بشه؟

پاسخی برای ان هم نداشتم ...می بایست تایید کنم که او
یک عوضی به تمام معنا بود اما حرفش کاملاً درست بود
گفت

_تو هم بدجور اعصاب منو خورد می کنی

من چه کار کرده بودم ؟

نپرسیدم... زیرا : اولاً که نمی خواستم بدانم و دوما سعی
داشتم بالا نیاورمیا خودم را کنترل کنم که حمله قلبی
به من دست ندهد....

_تنها راهی که تونستم بفهمم زره به دور خودت نبستی
وقتی بود که تو رو توی اون لباس لعنتی دیدمداری با
کسی می خوابی ؟

با دستپاچگی گفتم

..._ام...

چیز بیشتری نگفتم . زیرا به هیچ عنوان به او مربوط نبود و همچنین او داشت مرا تا سر حد مرگ می ترساند . دستش را میان موهایش کشید و ناگهان این فکر به سراغم آمد که کمی به برادر بزرگترش شبیه است... اما نه خیلی زیاد ..هر دو موی مشکی و کمی حالت دار داشتند.. همچنین نیک چشم های ابی داشت اما به هیچ عنوان به اندازه ی چشم های نایت درخشان و سرزنده نبودند ...حداقل 7 سانت کوتاه تر از نایت بود اما هنوز هم قد بلند محسوب می شد... اگر چه حالت چهره شان شبیه به هم نبود.. به هیچ عنوان..... نیک جذاب بود اما حتی یک ذره هم از زیبایی مردانه و بسیار چشمگیر نایت را نداشت.... حتی نزدیک هم نبود

دست‌هایش را انداخت و به من نگاه کرد . زمزمه کرد

_گند زدم

با صدای آرامی گفتم

_چی ؟

چشم‌هایش به سمت لب‌هایم که حرکت می کردند نگاه کرد .

که چیز ناراحت کننده ای بود . اما از انجایی که در یک

کلوب پر سر و صدا با صدای آرام صحبت کرده بودم اگر لب

خوانی نمی کرد نمیفهمید چه گفتم

به طرف من خم شد و تکرار کرد

_گند زدم ... با تو... صحنه ای که قبل تر به راه افتاد گند

کاری بود

بله اینگونه بود . این بار کمی با صدای بلند تر پاسخ دادم

_نگران‌ش نباش.. فقط بیا این نوشیدنی رو بنوشیم .. و بعد
من.. اه... میرم خونه و ..اه... تا بینم اوضاع چطور پیش
میره

با چشم هایش به چشم‌هایم خیره شده بود و متوجه شدم
که عصبانیت از آنها بیرون رفته
_یا تو قیمتش چیه ؟

احساس کردم ابروهایم به یکدیگر نزدیک تر می شوند
_ببخشید ؟

دوباره به من نزدیک تر شد و خودم را مجبور کردم عقب
نکشم . زیرا اگر چه الان عصبانی نبود اما نمی خواستم او را
دوباره ناراحت کنم

_یا تو باید چطور رفتار کنم ؟ شام ؟

اوه خدایا لطفاً از من درخواست نکن که باهات سر قرار پیام
...خواهش می کنم ...خواهش می کنم... خواهش می
کنم

داشتم در نظر می گرفتم چگونه پاسخ او را بدهم
...میترسیدم پاسخ بیش از اندازه او را عصبانی کند.....
که ان را احساس کردم.....

ان گرمای ویبره کننده سوزان و ترسناک را.... احساس ان
را می دانستم ...بنابراین می دانستم که او دارد می اید
نیک هم ان را احساس کرد زیرا کمی از جا پرید ...سرش
به سرعت چرخید و من هم از او پیروی کردم نایت را
دیدم که به طرف ما قدم بر می دارد . صورتش خشمی
خالص بود ...و چشم هایش روی برادرش بود

مقابل نیک ایستاد و من همانجا که نشسته بودم خشکم زد

نیک شروع به صحبت کرد

نایت...

با صدایی که ان گرمای لرزاننده از ان احساس می شد پرسید

_توی کلوپ من روی یه زن دست بلند کردی ؟

در نظر داشتم کم کم خودم را از ان صحنه دور کنم که نیک

دوباره شروع کرد

نایت.....

این تمام چیزی بود که توانست از دهانش بیرون آورد

....چون ناگهان دیگر نیک کنار من ننشسته بود.... ناگهان

از روی صندلی اش بلند شده و به ان طرف اتاق پرتاب شده

بود . با دو نفر از بادیگاردها برخورد کرد و همگی با او روی

زمین افتادند

از روی صندلی پریدم سر نایت به شدت به طرف من
چرخید و چشمهایش مرا سر جایم میخکوب کردند
با صدای ترسناک گفت

_حرکت نکن

حرکت نکردم

دوباره به نیک که داشت بلند می شد نگاه کرد ... سه تا از
بادیگارد ها داشتند جلو می آمدند نایت به یکی از
بادیگارد ها با لحنی کوتاه و محکم گفت

_درس

بادیگارد سرش را تکان داد و دستش را روی نیک که حالا
رنگ به چهره نداشت قرار داد و به سرعت او را کشید و با
خود برد . یکی دیگر از بادیگارد ها او را دنبال کرد ... نایت
به صحبت کردن ادامه داد...

_دوستهای انیا رو پیدا کنید .اگه ماشین دارن اون ها رو به
خونه همراهی کنید و به اونها کپن وی ای پی هدیه بدید
...همین حالا

واو ... حرکت شایسته ای بود

کوپن وی ای پی برای اسلید همه می دانستند ان به
چه معناست... یعنی اتاق خصوصی مخصوص به خود و
دوستانت را در اختیار داشتی... پیشخدمت مخصوص به
خودت و بادیگارد مخصوص به خودت و اگر با خود کپن را
به همراه داشته باشی می توانستی نوشیدنی مجانی سفارش
دهی

داشتم به این چیزها فکر میکردم که دست نایت محکم به
دور انگشت هایم پیچیده شد و به طور دردناک انگشتانم را
به یکدیگر فشار داد ...با این حرکت شوکه شدم

زمانی برای پاسخ دادن به این حرکت نداشتم... زیرا حالا داشتم از پله ها به طرف بالا کشیده میشدم... فشار دستهایش را کمتر نکرد و من سعی داشتم همانطور که با سرعت در کنار او حرکت میکردم.. به زمین نیفتم... بنابراین همانطور که مرا به دنبال خود می کشید صدایی از لب هایم بیرون نیامد... سپس همانطور به کشیدن من از بین جمعیت ادامه داد... همه را بدون تردید به این طرف و آن طرف هول می داد... سپس به انتهای کلوب... بطرف یک در حرکت کرد... بادیگاردی که کنار در ایستاده بود قبل از آنکه برسیم آن را باز کرد... و متوجه شدم که این در به راه پله ای باریک راه دارد... سپس از در گذشت... و خودم را در حالی که از پلکان بالا می رفتیم پیدا کردم.. سعی میکردم با نایت که به سرعت حرکت می کرد هم قدم شود با عصبانیت گفتم

_نایت ارومتر.. نمیتونم با این سرعت حرکت کنم

کار اشتباهی بود

زیرا همانطور که چرخید دستم را محکم کشید و شروع به
افتادن کردممرا گرفت... و همانطور که از روی شوک
فریاد کوتاهی کشیدم ...مرا میان بازو هایش بلند کرد
..سپس به بالای پله ها رسیدیم... به طرف پایین راهرو
حرکت کرد ...دوری را باز کرد و از آن عبور کرد ... سپس
مرا محکم روی پاهایم روی زمین کوباند
این حرکت باعث شد بدنم به لرزه درآید . در را بست .
موسیقی که بطور مبهم از راهرو به گوش می رسید حالا
کاملاً ساکت شدو خودم را با یک نایت بی نهایت
عصبانی و بی نهایت وحشتناک... در یک دفتر خصوصی رو
در رو دیدم

به آرامی و با صدایی که عصبانیت هنوز هم از ان تشعشع می
کرد پرسید

_مشکل ... کوفتی ... تو... چیه ؟

چند بار پلک زدم

_چی ؟

من کاری نکرده بودم و فکر میکردم که او خودش هم می
بایست این را بداند و دچار سوء تفاهم نشود .. بنابراین در
حالی که به طرف او خم می شدم فریاد کشیدم

_من کاری نکردم

به طرف من امد... به سرعت

چند قدم به عقب برداشتم... نه به ان سرعت ... با چیزی
برخورد کردم ... افتادم و به صورت یک طرفه روی میز
افتادم ... نایت روی من خم شد ... یک دستش را روی

بالای پستی صندلی... و دستش دیگرش را روی دسته
صندلی کنار من قرار داد . صورت اش تنها یک اینچ با
صورت من فاصله داشت

خدایا خدایا خدایا او داشت به شدت مرا می ترساند چرا
عصبانی بود؟ انهم از دست من ؟

با لحنی شیطنانی زمزمه کرد

_تو این طوری لباس پوشیدی مگه نه ؟

زمزمه کردم

_چی ؟

با لحنی ترسناک گفت

_تو.....خونه رو.... ترک نمی کنی..... در حالی.....

که.... اون مدلی.... لباس پوشیدی..... بدون اینکه....

مردی مثل من همراهیت کنه

زمزمه کردم

_مردی مثل تو؟

_مردی که حاضر باشه اگر یه مرد دیگه حتی بهت نگاه
انداخت به صورتش شلیک کنه ..بله انیامردی.....
مثل من

واقعا جدی بود ... جدی بود....

هر کلمه که از دهانش در می امد

خدایا تمام ان کلمات را از روی صداقت بیان می کرد

_نایت داری منو میترسونی

با عصبانیت گفت

_خوبه

چشمهایش سراسر صورتم را پیمودند ... سپس با صدایی

خش دار و عصبانی گفت

_لعنت به من.... لعنت به من... لعنت..... به من

منظورش چه بود ؟

نه نه نمی خواستم بدانم

همچنین ان کوپنهای وی ای پی را هم نمی خواستم
...حتی اگر بدانم که می توانم ان ها را اینترنتی به فروش

برسانم و تقریباً می توانم پول افتتاح یک سالن را از ان
طریق به دست بیاورم

فقط می خواستم برومحالا

با احتیاط از او درخواست کردم

_میتونی یکم عقب بری تا بتونم بلند بشم و از اینجا برم ؟

_فردا بهت صبحانه میدم... ساعت ۹ میام ورت می دارم

چند بار پلک زدم

سپس دوباره زمزمه کردم

_عذر می خوام ؟

_شنیدی چی گفتم

سرم را تکان دادم

_نمیتونم

_چرنده ... ۹ ... اگه دوباره بگی نه، هنوز هم به هر حال

فردا بهت صبحانه میدم . اما چون که ...امشب ...تمام

شب... تا صبح به تخت خوابم بسته شدی

سراسر بدنم به لرزه در امد... که مطمئن نبودم چیز خوبی

باشد.... یا خیلی خیلی خوب بود یا خیلی خیلی بد

در حالی که نفس عمیقی میکشیدم به آرامی گفتم

_نایت

_ساعت ۹

به سرعت گفتم

__ساعت ۱۱ یه مشتری دارم

سرش تکان خورد و ابروهایش به یکدیگر نزدیک تر شدند

__یه مشتری؟

__ام... کاشت ناخن... هر دو هفته یک بار وقت ملاقات

داره.. اسمش شرلیه

انقدر ترسیده بودم که توضیح بیجا می دادم... به من خیره

شد و احساس کردم سراسر بدنم به خاطر درخشش

خشمناکی که از چشم هایش بیرون می امد داغ شد

سپس گفت

__ناهار . یک

اوه خدا

تکرار کردم

__نایت_____

_ناهار . انیا . یک . میای پیش من ...یا پسرها تو رو پیدا

میکنن و پیش من میارن

خدایا واقعا جدی بود

به ارامی و صداقت به او گفتم

_داری منو میترسونی

با عصبانیت گفت

_خوبه چون هر غلطی که گفتم رو انجام میدی . حالا باید

برم ..یه نوشیدنی برات میفرستم و تو قراره اونو بنوشی و در

همان حین منتظر من میمونی که.... مردی که بتونم با تو

بهش اعتماد داشته باشم ...رو اینجا بفرستم ..تا تورو بیرون

ببره.. تا هر مردی که اینجا توی کلوپ هست با چشم هاش

تو رو نبلعه... قراره تو رو توی یه ماشین بزاره و بخونه

برسونه ..تو رو تا در ورودی همراهی میکنه ...همچنین تا

در اتاق به همراه تو میاد... بهش چرت و پرت تحویل میدی
...اون به من میگهو من تنبیهت می کنم ...گرفتی
چی میگم؟

زمزمه کردم

_نه واقعا

زمزمه کرد

_میفهمی

خودش را عقب کشید و سعی کردم از روی صندلی بلند
شومبا نگاه خیره اش مرا سر جایم میخکوب کرده بود

_لباس عزیزم ...یه بار دیگه اونو می پوشی... اما فقط

برای من

سپس از بین در ناپدید شد

شنیدم که از آن طرف آن را قفل کرد

و سپس رفته بود

فصل ۵

شاید بگی دیوونم ... لعنت.. خودم هم فکر می کنم دیوونم..

اما روز بعد یک ربع به یک... داخل ماشین نشسته بودم و

به طرف ساختمان نایت حرکت میکردم

با ویویکا و ساندیرین تماس گرفتم و خلاصه ای از آنچه که

گذشته بود را به آنها گفتم . بنابراین اگر ناپدید شوم فکر

می کنم یک نفر می داند کجا به دنبالت جسد به گردد

دیشب کمی بعد از آنکه نایت انجا را ترک کرد یک

پیشخدمت و یک بادیگارد به طبقه بالا آمدند . بنابراین نمی

توانستم فرار کنم . دوباره یک اب گازدار سفارش دادم

به اطراف نگاهی انداختم.. دیوارها به رنگ قرمز غنی و گرمی

بودند.. مانند ش*راب ..میز بزرگ و چوبی تیره ای در گوشه

ای از اتاق قرار داشت.. روی ان لپتاپ ..چندین تلفن.. کاغذ و پوشه هایی قرار داشتند.. صندلی بسیار بسیار تیره چرخانی مقابل میز قرار داشت ..کنار ان دو صندلی چرمی دیگر.. مبل های ست ان کنار های دیوار قرار گرفته بودند .. و وسایل گرانبیشت دیگر که به رنگ تیره اما به گرمی اتاق را دکور کرده بودند ...همچنین دیوار ها با تابلو هایی از دنور پوشیده شده بودند

بعد از انکه اب گازدار را برایم آوردند ان را سر کشیدم و منتظر ماندم ...و همزمان از پنجره ی یک طرفه ی بزرگ دفتد... به محیط کلوب خیره شدم . به ادمهایی که می رقص*یدند.. نورها ..خنده ها.. و همه فعل و انفعالاتی که در کلوب در حال رخ دادن بود نگاه کردم

هرگز فکر نمی کردم نایت یک مرد کلاسیک باشد ...ممکن بود فکر کنم او یک بیمار روانی که چهره ای بسیار جذاب

دارد است... اما هرگز فکر نمی‌کردم که یکی از طرفدار های
بت‌ه‌وون باشد

۱۰ دقیقه بعد از آنکه نوشیدنی ام را تمام کردم به وسیله
بادیگاردی که نام او را نمی دانستم اما بسیار شباهت به
هالک داشت.. به خانه اسکورت شدم

دیشب اصلا نتوانستم بخوابم ..تنها می توانستم به اینکه
چگونه با نایت مواجه می شوم فکر کنم . سپس با دوستانم
تماس گرفتم و داستان را برای آنها تعریف کردم . حالا
بهترین شلوار جین و بهترین کفش پاشنه بلند به همراه یک
پلیور کشمیر صورتی رنگ را پوشیده بودم ...موهایم را
صاف کرده بودم و ارایش سبکی داشتم

متاسفانه تنها مکانی که نتوانستم برای پارک ماشین پیدا کنم
حدود ۱ بلوک بالاتر بود... و این بدان معنا بود که وقتی به
لابی ساختمان او رسیدم هفت دقیقه دیر رسیده بودم

اگر نایت از شدت عص

بانیت کبود شده باشد به درک

همین حالا باید این رفتار خاتمه پیدا کند... هم او و هم
برادرشو من قرار بود شخصا این نکته را متذکر شوم

نگهبان با لبخند با من احوالپرسی کرد

_خانم گاگ

از اینکه نام فامیل مرا می دانست بسیار متعجب شدم . سپس
تلفن را برداشت

_اقای سبرین گفتن شما قراره امروز به اینجا بیاید . بهشون
اطلاع میدم

نفس عمیقی کشیدم ..به او لبخند زدم و منتظر ماندم ...در
ذهنم ..خودم را برای دعوا آماده میکردم

سپس دوباره تلفن را روی رسیور قرارداد ..لبخند زد و گفت

_اقای سبرین درخواست دارند به طبقه بالا برید

مشخصا حالا که کاملا نشان داده بود چه روانی است

فراموش کرده بود چگونه یک جنتلمن باشد

هرچی

لبخند دیگری به نگهبان تحویل دادم و با عصبانیت ..در

حالی که سعی می کردم نشان ندهم عصبانی هستم... از

اسانسور بالا رفتم.. اگرچه وقتی میخواستم دکمه اسانسور را

فشار دهم با شدت تمام این کار را کرده بودم

درهای اسانسور باز شدند . قدم به بیرون گذاشتم و سپس

پشت سر من بسته شدند

همانطور که صدای بسته شدن درهای اسانسور را می شنیدم
با خود فکر می کردم شاید ایده خوبی نباشد که به اینجا
آمده ام...

نفس عمیقی کشیدم و به طرف در ساختمان نایت حرکت
کردم

درست است... می بایست به داخل بروم ...انچه که می
بایست بگویم را بگویم و سپس بیرون بیایم

وقتی به آنجا رسیدم در به وسیله قطعه کوچکی چوب که
لای در قرار گرفته بود باز بود ..صدای موسیقی از داخل خانه
به گوش می رسید ...ارام و کلاسیک... تماما صدای پیانو
بو و به هیچ عنوان اطلاعی راجع به چنین اهنگ هایی
نداشتم

به در تقه ای زدم و گفتم

_نایت ؟

صدای عمیقش را شنیدم که میگفت

_اشپزخونه

بله ان روی روانی اش خود را نشان می داد و ان جنتلمن
رفته بود

از حال پایین رفتم و تقریباً به دو مرد که لباس های مشابهی
به تن داشتند و در حال حمل کردن یک تخت خواب بودند
برخورد کردم ... ایا نایت داشت اسباب کشی می کرد ؟

زمزمه کردم

_متاسفم متاسفم

خودم را به دیوار چسباندم تا بتوانند از کنار من بگذرند .
وقتی از من عبور کردند دیدم که اتاق نشیمن بدون ان که با
ان همه جمعیت پر شده باشد واقعاً با شکوه و دیدنی بود

تصمیم گرفتم که... این که او یک مرد خوش اخلاقی که به
من علاقه داشته باشد نیست بلکه یک روان پریش است
...واقعاً ازاردهنده است

به طرف اشپزخانه چرخیدم... سپس متوقف شدم و به رو
به رویم خیره شدم

کت و شلوار به تن نداشت... بلکه تیشرت مشکی که به
زیبایی اندام اش را در برگرفته بود و ماهیچه های دیدنی
پشتش را به نمایش می گذاشت به تن داشت... همچنین
شلوار جینی که بی نهایت بی نهایت بی نهایت به او می
آمد... می توانستم باس*ن خوش فرمش را در انها به خوبی
بینم... کفش به پا نداشت و موهای پرپشت اش اشفته
بودند. دستهایش در حال اشپزی کردن بودند و حالت چهره
اش بی احساس بود. اما اینها باعث نمی شد از جذابیت او
چیزی کم شود. چشمهای ابی زنده اش روی من بودند

یا خدا

_عزیزم بیا اینجا

یک دستور

به سرعت از خواب و خیال اینکه نایت یک مرد جذاب است

بیرون امدم

او یک عوضی روانی بود

انجا نرفتم....

در عوض پرسیدم

_داری اسباب کشی می کنی ؟

پاسخ داد

_لعنت نه... نیک رو از اینجا بیرون میندازم .. دیر کردی

..بیا اینجا

بازوهایم را روی سی*نه ام در هم قفل کردم

_در واقع نه ... وقت ندارم به اونجا برم . فقط ۱۵ دقیقه

وقت دارم . اما چیزی که می خوام بهت بگم به این قدر

زمان هم نیاز نداره

همانطور که صحبت می کردم چشم هایش هرگز مرا ترک

نکردند ... و زمانی که صحبت تمام شد هنوز هم روی من

بودند ... مدتی همین گونه گذشت ... سپس همانطور که به

طرف تلفن حرکت کرد ... ان را از شارژ بیرون کشید ...

دکمه روی ان را فشرد ... و ان را مقابل گوشش

گرفت هنوز هم چشم هایش روی من بود

_یه کلورادو ابی رنگ جایی توی خیابون پارک شده . کلیدا

رو بهت میدم . ده دقیقه بعد اونو به گاراژ بیار باشه ؟

کمی مکث کرد . سپس ادامه داد

_عالیه. بعدا

سپس تلفن را به زمین گذاشت و به سراغ گوشتی که داشت
ان را مزه دار می کرد رفت . به او خیره شدم.. نایت به
گوشت خیره شد.. سپس گفت

_ماشین اشغالیه عزیزم . باید یه چیز بهتر برات بگیرم

_ماشین من هیچ مشکلی نداره

گردنش چرخیده شد و چشم هایش به طرف من آمدند

_خسته کننده است

پاسخ دادم

_منو از نقطه a به نقطه b میرسونه

_بله اما با استایل مزخرفی این کارو میکنه

چرا داشتیم راجع به ماشین من صحبت میکردیم ؟

_اونی که به سراغ ماشینم فرستادی رو بیخودی فرستادی .
اینجام تا بهت بگم خیلی خوشحال میشم اگه دیگه هرگز تو
یا برادرت رو نبینم و اگه این اتفاق بیفته خیلی ناراضی
میشم و ممکنه احساس کنم باید با پلیس تماس بگیرم . اگه
نمیخواهی چنین دردسری براتون پیش بیاد ... من مطمئن
میشم هرگز دیگه به کلوپ تو نمیآو و تو هم مطمئن میشو
که خودت و یا نیک هرگز با من برخورد نخواهید داشت

_عزیزم . بیا اینجا

ایا مواد زده بود ؟

با عصبانیت گفتم

_نه .. دارم میرم

_تو نمی‌خواهی از من عبور کنی

ابروهایم بالا رفتند

_نمیخوام

_نه

_اشتباهه... متاسفم . خداحافظ نایت

همانطور که می خواستم از خانه خارج شوم دوباره کارگران
به انجا برگشتند . بنابراین سعی کردم دیوار اشپزخانه را دور
بزنم . یک قدم بالا گذاشتمسپس نه تنها داخل
اشپزخانه بودم.. بلکه ناگهان پشتم به کانتر چسبیده شد و
نایت هم به من چسبید

با دست محکم لباس او را چسبیده بودم و در حالی که
وحشت زده شده بودم ضربان قلبم بالاتر رفت . داخل خانه
اش کارگر وجود داشت و با این وجود او با خشونت مرا
گرفته بود

زمزمه کردم

__برو کنار

نمیخواستم صدایم بالاتر برود

او هم زمزمه کرد

__نه

سپس دستش بالا آمد و من چشمهایم را بستم و خود را
آماده هر حرکتی کردم ... اما مقابل فکم قرار گرفت و چشم
هایم به شدت باز شدند

به این دلیل که دست هایش بسیار مهربانانه بودند ... و من
نمی توانستند احساس شیرینی که داشت را انکار کنم ... و
صورتش متفاوت بود.. بی احساس نبود ... وقتی ان چشم
های ابی درخشان صورتم را جستجو می کردند چیزی پشت
انها بود ... چیزی که هنوز به خوبی او را نمی شناختم تا

بتوانم ان را حدس بزنم.... طوری که گویی دارد با خودش
صحبت می کند زمزمه کرد

_چه جنگ هایی که به خاطر صورتی مثل این به پا نشده
همانطور که انگشت شصتش به آرامی روی گونه ام را نوازش
کرد نفس کشیدن را فراموش کردم

_یه مرد ممکنه به خاطر این خودش رو به زمین بندازه .
روی زانو بیوفته و التماس کنه تا این صورت رو نگه داره...
زجر بکشه تا از اون محافظت کنه . به خاطرش گلوله بخوره
نگاهش به طرف چشمه هایم بالا آمدند

_برادر خودش رو مسموم کنه تا چنین صورتی رو صاحب
بشه

اوه

خدای

من

با حالتی نفس بریده گفتم

_نایت

_تو از من عبور نمی کنی

خودم را در حالی که میگفتم

_باشه

پیدا کردم

_اون دیشب کارتش رو برای تو بازی کرد . باید میدونستم

..اگه به صحنه بیایی چشم اونو میگیری ...وقتی صداشو

شنیدم کنترل اعصابم رو از دست دادم.. از دست اون

عصبانی بودم و اونو روی تو خالی کردم ..عزیزم ...من

عصبانی میشم ...خیلی زیاد...

تکرار کردم

__باشه

__سعی می کنم متوقفش کنم اما از اونجایی که خودمو
میشناسم زمان هایی وجود داره که نمی تونم ...و باید
سعی کنی یه جوری باهاش کنار بیایی

__باشه

__حالا کارگراها تقریباً کارشون تموم شده . من غذا درست
می کنم و تو ژاکت رو بیرون میاری و کلیدهای ماشینت رو
به من میدی تا بتونم ماشینت رو به گاراژ بیار . و یک لیوان
نوشیدنی می نوشی... غذا میخوری... و بعد از ظهررو با
من میگذرونی

__باشه

همانطور که به چشمهایم نگاه میکرد صورتم را در دست
هایش نگه داشته بودسپس زمزمه کرد

__باشه

سپس همانطور که دستهایش صورتم را به طرف بالا آوردند
سرش به طرف پایین خم شدو همانطور که هنوز نگاهم
را با نگاه خود گرفته بود بینی اش را به بینی من زد . نفس
..ریه هایم را ترک کرد و قلبم که تپیدن را فراموش کرده بود
دوباره به ضربان درآمد

زمزمه کرد

__اگه دوباره تورو لمس کنه میکشمش

اوه. پسر

انگشت هایم لباس او را محکم تر گرفتند

__نایت

__هر کسی که تو رو لمس کنه رو می کشم

اوه خدا

همانطور که لرزه ای از ستون فقراتم می گذشت احساس
کردم بینی اش بالا آمد و به طرف شقیقه هایم کشیده شد .
احساس کردم پیشانی اش به پیشانیم برخورد کرده و سپس
مرا رها کرد

از آن جایی که داشت خودش را عقب می کشید پیراهنش را
رها کرده و چشمهایم را باز کردم

همانطور که به طرف ورودی آشپزخانه می رفت فریاد کشید
_هی ..یکی از شما پسرها میتونه طبقه پایین بره و این
کلید رو به نگهبان بده ی؟

کی از آنها گفت

_مسئله ای نیست

نایت به طرف من چرخید.... چند لحظه به او خیره
شدم... سپس کیفم را از روی شانه پایین آورده و کلید

هایم را از آن بیرون اوردم ... به طرف او حرکت کردم...
کف دستش را بالا گرفت... کلیدها را کف دستش انداختم
و برای چند ثانیه چشم هایش با نگاه من برخورد کرد
...سپس چرخید و پشت دیوار ناپدید شد

درحالی که کیفم را به دست گرفته و میان اشپزخانه او
ایستاده بودم با خود در فکر بودم : چه مرگم بود ؟
داشتم میلرزیدم ...حالا به خاطر دلیل متفاوتی میترسیدم
...دلیلی بسیار وحشتناک تر... اما حرکت نکردم... تنها
میان اشپزخانه ایستادم...

سپس دوباره سر و کله اش پیدا شد و به من نگاه کرد
گفت

ژاکت انیا . بندازش یه جایی . باید اول به گوشت ها
رسیدگی کنم. بعد برات یه لیوان شراب میارم . از خودت
پذیرایی کن

سپس دوباره به آشپزی کردنش بازگشت
همانطور که از آشپزخانه بیرون میرفتم ژاکتم را از تنم بیرون
اوردم

خیلی خو...ب داشتم چه غلطی می کردم ؟
خیلی خوب

اوه پسر

لعنت

در اتاق نشیمن بزرگ چرخیدم و کیف و ژاکتم را روی یکی
از مبلمان چرمی انداختم . سپس به طرف دیگر اتاق که

سراسر پنجره بود رفتم و به منظره بیرون نگاه کردم . با خود

در فکر بودم که به زودی بهار می آید

_نیک قراره کجا بره ؟

داشتم از پنجره می پرسیدم

_نمیدونم . اهمیت نمیدم

چند لحظه سکوت کرد... سپس گفت

_تو چی ؟

زمزمه کردم

_نه واقعا

نایت زمزمه کرد

_بیرون از خونم . بیرون از بیزینسم

از شیشه پنجره به او نگاه کردم

_اون با تو کار میکنه ؟

گردنش چرخید و چشم هایش به طرف من آمدند

_برای من ...و دیگه نه

چرخیدم تا کاملاً با او روبرو شوم

_نایت اگه این به خاطر منه.....

میان حرفم پرید

_انیا . به این خاطر نیست

همانطور که خم شد تا گوشت را در فر قرار دهد ادامه داد

_هم اره و هم نه

دوباره سر و کله ظاهر شد و همانطور که اطراف اشپزخانه

حرکت می کرد ادامه داد

—اولین بار نیست . حتی دومین بار لعنتی هم نیست . اینجا
خونه اون نیست بلکه مال منه ...اون اینجا پلاس شده بود
... بعد یه عالمه خرت و پرت اینجا آورد ...اهمیت ندادم..
به هر حال هیچ وقت اینجا نبودم.. اما خودش میدونه که من
از توجه خوشم نمیاد و همیشه روی اعصاب من راه میره
به طرف کانتر که اشپزخانه را از پذیرایی جدا می کرد امد و
دو لیوان نوشیدنی روی ان قرار داد ...سپس همانطور که به
او نگاه میکردم دوباره به اشپز خانه بازگشت . به پشت سرش
گفتم

—پس رفته بیرون ؟

—اره بیرون و دیگه اینجا نمیاد... یا با هر عوضی روی مبل
من نمی خوابه .. تمام غذاهای اینجا رو مصرف می کرد...
نوشیدنی های اینجا رو تموم می کرد و همه جا رو کثیف می
کرد ...روی آینه ته مونده خمیر ریش باقی می گذاشت...

یا مسیحهر موقع غریبه ها رو اینجا می آورد پس مانده
اشغالات این طرف اون طرف بود و من به این طور گوه کاریا
نیاز ندارم

با یک بطری شراب دوباره به طرف کانتر بازگشت و چشم
هایش به طرف من امدند

_دیشب دستش رو روی دوست تو بلند کرد . پسر ها بهم
گفتن منظره جالبی نبوده . و بعد تو رو لمس کرد و با تو
بازی کرد . اون هم اون مدلی که فقط نیک میتونه با دختری
مثل تو بازی کنه . که اون هم منظره جالبی نبود . بنابراین
دیگه کارش تموم بود

در حالی که به تمام رفتارهای نیک فکر می کردم زمزمه
کردم

_درسته

به طرف پنجره باز گشتم ..صدای کارگران را شنیدم که می گفتند

_تموم شد آقای سبرین

_خوبه . صورتحساب یا نقد ؟

_صورتحساب

_درسته

بعد از چند ثانیه شنیدم که یکی از کارگرها گفت

_واو متشکرم آقای سبرین

مشخصا نایت به خوبی به انها انعام داده بود... تعجبی نداشت

نایت با لحنی آرام گفت

_قابلی نداره

سپس همانطور که از پنجره به بیرون خیره شده بودم با
تمام قدرت تلاش می کردم فکرم را از این پرسش که چرا
هنوز هم اینجا هستم دور کنم

وقتی انگشتی که به آرامی از پشت سر روی کتفم کشیده
شد را احساس کردم ... حس خارش و مورمور از ستون
فقراتم بالا رفت

چرخیدم و نایت آنجا بود

چشم هایش به طرف من بود و با دو دستش لیوان های
نوشیدنی را گرفته بود و مشخصاً با انگشت اشاره یکی از آنها
مرا لمس کرده بود

خدایا

واقعا

من دیوونه بودم

من هرگز هرگز هرگز نباید این پلیور را می پوشیدم . زیرا
اگرچه یکی از زیباترین پلیورهایی بود که داشتم . اما
همچنین یقه ی بازی داشت . چشم هایش به چشمهای من
دوخته شده بود و یکی از لیوان ها را به طرفم گرفته بود
زمزمه کردم

_قرمز

پرسید

_از قرمز خوشت نمیاد ؟

به نرمی پاسخ دادم

_چرا خوشم میاد

او هم به نرمی جواب داد

_خوبه

_اگرچه من گیاهخوارم

ازلمس دست هایش خوشم می امد... از صدای صاف و
ارامش خوشم می امد... داشتم خودم را می باختم و
می بایست کنترل فکرم را در دست بگیرم

پلک زد

و پلک زد

من باعث ایجاد چنین واکنشی در نایت سابرین شده بودم
به او گفتم

_نه واقعا

نگاهش برای چند ثانیه نگاهم را با خود گرفت.... سپس
سرش را به عقب برد و با صدای بلند خندید....

به او خیره شدم... هرگز او را غیر از آنکه خونسرد
...عصبانی یا ازرده باشد ندیده بودم... حتی در آن حالت

ها هم جذاب بود ... حالا که داشت میخندید زیبایش باور

نکردنی بود

اوه خدایا

من دیوونه نبودم

توی دردسر افتاده بودم

در حالی که هنوز هم می خندید دستش را جلو آورد و
بازویش را دور کمرم قرار داد ... مرا به طرف بدن خودش
که هنوز هم به خاطر خنده میلرزید کشید.. بدنش محکم و
گرم بود

بله کاملاً به دردسر افتاده بودم

سرش پایین آمد و چشمهای سر زنده و درخشان ابی اش
نگاهم را به خود گرفت

اوه کاملاً بدون برگشت به دردسر افتاده بودم

این مرد به اندازه ی جهنم جذاب در حالی که هنوز هم
لبخند می زد زمزمه کرد

__عزیز من بانمکه

اوه خدایا

اوه خدایا

اوه نه

اوه لعنت

عزیز من

از ان خوشم می امدبا تلاش فراوان دوباره خودم را جمع
و جور کردم

پرسیدم

__از کجا می دونستی مدل ماشین من چیه ؟

پاسخ داد

_جمعه وقتی به ساختمونت میومدی دیدمت . واقعا به یه ماشین دیگه نیاز داری

_نه نیاز ندارم ..ماشینم هیچ مشکلی نداره هر سال اونو سرویس می کنم

_معمولیه

_خوب ؟

_انیا

بازویش مرا کمی فشرد

_عزیزم تو معمولی نیستی

ان لرزه دوباره بازگشت

__یه یه ماشین باکلاس نیاز داری...نه انچنان زرق و برق
دار...به توجه بیشتر از این که همین حالا هم به خود جذب
می کنی نداری.. فقط با کلاس باشه

صورت او را بررسی کردم

سپس به او گفتم

__نایت فکر نمی کنم دنیا چیزی که تو در من میبینی رو
ببینه

سرش را تکان داد

__نه عزیزم تو چیزی که دنیا میبینه رو نمیبینی ...هیچ
ایده ی لعنتی نداری... کاملاً بی اطلاعی

__نیستم

به سرعت پرسید

__چندتا مرد بهت لبخندی میزنه ؟

سرم کمی تکان خورد

_معذرت می خواهم؟

_مردها ...چند نفر از اونها وقتی که چشمشون بهت میفته

بهت لبخند میزنن

کمی فکر کردم و گفتم

_همشون

به من خیره شد سپس زمزمه کرد

_درسته

_اونا فقط رفتار دوستانه ای دارن

_اه...نه اونا میخوان باهات باشن... حتی اگه از خیابون از

کنارت عبور می کنن

_حقیقت نداره زن ها هم به من لبخند میزنن

_همشون ؟

راجع به ان فکر کردم و سپس زمزمه کردم

_نه

_اونایی که خوش قیافه ان ؟

نگاهم را از او گرفتم

_انیا چشات روی من باشه

دوباره به او نگاه کردم...

_هرزه های خوش قیافه بهت لبخند نمی زنن مگه نه ؟

زیر لب گفتم

_ام...۰۰۰

گفت

_حس رقابت

دوباره صورت او را بررسی کردم سپس به آرامی گفتم

_نایت واقعاً ..صادقانه میگم ..همه این چیزا دیوونه بازیه

_انیا عزیزم

دوباره دستش مرا فشرد و سرش را پایین آورد ...نفسم را

حبس کردم

_واقعاً ..صادقانه تو کاملاً درست میگی ..این قضیه ی لعنتی

ناپاکه و همچنین این رابطه لعنتی اتفاق میفته

جرئت کرده و پرسیدم

_این رابطه چیه ؟

_شروع من و تو

بدنم بی حرکت شد. ان لرزش دوباره بازگشت بود . چشم

هایم به چشم هایش خیره شد و دوباره قلبم از تپش افتاد .

سپس زمزمه کردم

—چی ؟

—عزیزم تو توی اغوش منی . توی خونه من . داری شرابه
منو می نوشی

گفتم

—به شراب هنوز لب هم نزدم

لب هایش به طرف بالا متمایل شدند

من باعث شده بودم لب های نایت سابراین به طرف بالا
متمایل شوند

زمزمه کرد

—درسته . خوب.. این کارو می کنی

—و من با چیزی موافقت نکردم

یکبار دیگر لب هایش به طرف بالا متمایل شدند ... سپس
تکرار کرد

_درسته اما این کارو می کنی

_نایت

یک دستم را بلند کردم و مردد ان را روی سینه اش قرار
دادم که به شدت سخت و محکم بود . داشتم به این فکر
میکردم که عضلات سینه اش زیر دستم چه احساس خوبی
دارد ... دستم را بیشتر روی ان فشردم

با احتیاط به او گفتم

_تو یه طورایی منو میترسونی

_اره من این طوریم . چون که باید اینطوری باشم
برای چند ثانیه چهره اش حالت مرموزی داشت ..سپس
سرش را به طرف من پایین آورد
سپس با صدای بسیار اهسته تری ادامه داد

_نترس عزیزم ...من چنین مردی ام.. اما تو یاد خواهی
گرفت که نیازی نیست از من بترسی
زمزمه کردم

_و منو این طرف اون طرف می کشونی
_اره.. تو هم منو دنبال می کنی

_یه طورایی چاره دیگه ای نداشتم
سرش به عقب باز گشت.. و تمام احساس سرخوشی از چهره
اش پرید
سپس گفت

_تو همیشه یه انتخاب داشتی.. اما خودت ازش استفاده
نکردی . به جز یک بار ...وقتی که مقابل اسانسور خودت رو
از من عقب کشیدی
تقریباً درست میگفت

گفتم

_دو بار منو بغل کردی و به زور بردی

_و هر دو بار تو منو محکم گرفتی

لعنت این یکی هم درست بود

_باید راجع بهش کمی بیشتر فکر کنم

بازو هایش اطرافم محکم تر شدند و لبخندی جذاب روی

صورت جذابش نقش بست

سپس با صدای الارمی از آشپزخانه آمد

گفت

_درسته ..وقتی که غذا می خوریم این کار را بکن.. من

گرسنه‌ام

سپس مرا رها کرد و به طرف آشپزخانه رفت ...ایستادم و او

را که حرکت می کرد نگاه کردم... یک جرعه از شراب را

سر کشیدم .. سپس خودم را در حالی که او را دنبال
می کردم پیدا کردم

وقتی به او رسیدم داشت گوشت را برعکس می کرد
_میتونم کمک کنم

_اره . چند تا بشقاب بردار... از دراور اونطرف بار
سپس دوباره گوشت را داخل اجاق گاز قرار داد.. چشمهایم
اطراف اشپزخانه را بررسی کردند . بیشتر دکوراسیون اینجا
مشکی بود.. وسایل مشکی.. سنگ مرمر مشکی...

_خودت اینجا رو دکور کردی ؟

_نه یه طراح استخدام کردم . ازم پرسید رنگ مورد علاقت
چیهِ و بعد بر اساس اون همه چی رو خرید

_پس بهش گفتم رنگ مورد علاقت مشکیه ؟

نگاهش به طرف من بالا آمد و دوباره لب هایش به طرف بالا
متمایل شدند

_نه بهش گفتم قرمز ه

به او خیره شدمسپس با صدای بلند خندیدم

از بین خنده پرسیدم

_جدا ؟

_شوخی نمیکنم

بشقاب ها را روی بار قرار داد و به طرف یکی از کابینت ها
حرکت کرد

_من توی یه مسافرت کاری بودم . وقتی برگشتم این
چیزی بود که نصیبم شد. حتی یک ذره هم رنگ قرمزی
جایی دیده نمی شد

_اتاق خوابت رو هم اون دکور بندی کرد؟

_اره

_پس تو از ملحفه های ساتن خوست نمیاد ؟

نگاهش دوباره به طرف من امد ... چیزی در چشمهایش بود

که باعث شد بی حرکت شوم ...

سپس پاسخ داد

_وقتی اولین بار چشمم بهشون خورد تقریباً از شدت

عصبانیت عقم رو از دست دادم ... خوشبختانه اون این

اطراف نبود.. یه شب روی اونها خوابیدم و دیگه روی چیز

دیگه ای نخوابیدم ... نه توی خونه

زمزمه کردم

_خیلی خوبن

او هم زمزمه کرد

_لعنت اره

برای چند لحظه به یکدیگر خیره شدیم سپس احساس
کردم ان دو کلمه‌ای که از لب هایش بیرون آمد در جایی
سری با من برخورد کرد

سپس چشم های نایت روی صورتم چرخیدند و به آرامی
گفت

_فکر می کنم ایده خوبی باشه که دیگه راجع به ملحفه
های من صحبت نکنیم

سرم را تکان دادمبا او موافق بودم

کارد و چنگال ها را روی کانتر قرار داد و گفت

_اینا را روی میز قرار بده و باسنتو روی یه صندلی پارک
کن عزیزم . خودم غذا رو سر می کنم

قاشق و چنگال ها را گرفتم و همانطور که دور میز

میچرخیدم انها را روی بشقاب قرار دادم ..سپس باسنم را

روی یک صندلی پارک کردم و همانطور که نایت را تماشا
میکردم که اطراف اشپزخانه حرکت می کرد . شرابم را سر
کشیدم

_چطور اسم فامیل منو میدونی ؟

_چی ؟

و شروع کرد به کره زدن به سیب زمینی ها

_نگهبان اسم فامیل من رو میدونه.. فکر می کنم تو بهش
گفتی

به من نیم نگاهی انداخت ..سپس دوباره توجه اش را به
سیب زمینی ها داد . حالا داشت روی انها فلفل می انداخت
_نیک بهم گفت

احساس کردم ابروهایم به یکدیگر نزدیک میشوند

_نیکی اسم فامیل منو میدونه ؟

فلفل را کناری گذاشت و نمک را برداشت

—روز بعد از اینکه اون پارتی مزخرف رو برگزار کرد ازم
پرسید که کی رو به خانه رسوندم ..اسم کوچیکت رو بهش
گفتم و بعد اون گفت انیا گاگ ؟ و از اونجایی که تو احتمالا
تنها انیا تو دنور هستی بنابراین حدس زدم منظورش تو
باشی

—نیک از کجا میدونه؟

به طرف یخچال زمزمه کرد

—هیچ ایده ای ندارم

از این قضیه خوشم نمی امد

—فکر نمی کنم از این قضیه خوشم بیاد . من هرگز اسممو
به اون نگفتم

در حالیکه با خود سس ترش را حمل می کرد گفت

_دوستت؟

امكانش بود.. زمزمه كردم

_شايد

_صحبـت دوستـت شد

از داخل يك دراوړ يك قاشق بيرون آورد

_بايد يكـم سرعتـش رو پايـين بياره

_چي؟

سس را روی سيب زمينی ها انداخت.. سپس به من نگاه کرد

_يكـم نصيحتـش كن رفتارـش رو اصلاح كنه . بيشتر از يه بار

توی كلوپم ديدمش . اگرچه نه با تو... كاملا مشخصه تو

فكر شكار مرده . باعث ميشه مردا توی حالت دفاعی فرو برن

. باعث ميشه اسيب پذيرتر جلوه كنه . اون هرکاری كه بخواد

برای به دست آوردن چیزی كه ميخواد انجام ميده و مردها

هم اینو میفهمن . کاملاً از رفتارش مشخصه ...چیزی که
میخوان رو ازش می گیرن و بقیه اش رو دور میریزن . باعث
میشه مردا فکر کنن اون خیلی به خودش میباله و اونها رو
خسته می کنه... اون باید تورو نگاه کنه و از حرکات تو
پیروی کنه

_حرکات من ؟

سس را کناری گذاشت و به طرف در فر حرکت کرد
_اره

گوشت را از فر بیرون آورد

_حرکات من چیه ؟

همانطور که گوشت را تقسیم بندی می کرد پاسخ داد
_دختری که توی یه گوشه است.. صحنه رو بررسی میکنه
..رفتار خونسردانه از خودش نشون میده . تو به طرف اونها

نمیری بلکه اونها به طرف تو میان . البته اگه جراتش رو داشته باشن . حدس من اینه که به ندرت چنین اتفاقی می افته . چون دوست ندارن کاری کنن که ریسک از دست دادن تو رو به جون بخرن . تو دختری هستی که باید برای شام اونو بیرون برد . براش بهترین شامپاین رو خرید .. بهش توجه میکنی .. براش کادو میخری .. تا اونو خوشحالش کنی و امیدواری تمام اون حرکات شیرین وقتی که اونو به تختخواب میبری جبران بشه

او مرا در گوشه دیده بود ؟ و تمام بقیه این چیزهایی که گفته بود را راجع به من فکر میکرد ؟

احساس میکردم راه گلویم بسته شده.. اما خودم را مجبور کردم بگویم

__بخشید ؟

چشم هایش به طرف من امد. ابروهایش بالا رفته بود

_اَشْتباه می کنم ؟

به سرعت پاسخ دادم

_اره

زمزمه کرد

_چرنده

سپس دوباره به طرف یخچال رفت . با یک کاسه سالاد باز

گشت . سپس متوجه شدم

_تمام این کارها رومی کنی تا منو نرم کنی.. تا منو به

تختخواب ببری ؟

همانطور که سالاد را داخل کاسه ها قرار می داد رو به انها

گفت

_تو توی تخت خواب من خواهی بود انیا

شاید قبلا می خواستم اما حالا نه چندان

زمزمه کردم

—خیلی از خودت مطمئنی

با دو کاسه چرخید و آنها را روی میز قرار داد . سپس دست
هایش را روی کانتر قرارداد و مستقیم به چشمهایم خیره
شد

—چیزی که قبلاً راجع بهش صحبت نکردیم اما حالا باید
این کار رو بکنیم اینه که توی تخت خواب کاملاً مناسب
منی . وقتی این اتفاق بیفته عزیزم ...خودت خواهی فهمید
که من و تویی وجود خواهد داشت.. و این رابطه هر طور که
پیش بره ...همیشه من و تویی خواهد بود

همین حالا او یک روانی جذاب و ترسناک بود که میدانست
چگونه از یک نفر تعریف و تمجید کند ..اگرچه به طور غیر
قابل باوری با تکبر این کار را می کرد

—چیزی که من میدونم اینه که می خوام رکورد خوردن
گوشت در کمترین زمان رو در تاریخ ثبت کنم و بعد از اینجا
میرم

یک طرفه لب هایش بالا امد ..چشمهایش گرم شد و دوباره
به طرف یخچال بازگشت

سپس با چند دسر بازگشت ..انها را روی میز قرار داد .. روی
یک صندلی کنار من نشست ...نایت به ارامی گفت

—عزیزم باید منظورمو بگیری

با ترشروی پریدم

—کدوم یکی ؟

با چنگال به سالاد ضربه میزد

_دوستت رو اروم کن . باید خونسردانه رفتار کنه . این کارو
نمیکنه و اگه این کارو نکنه آسیب میبینه و این آسیب
ممکنه به روش های خیلی متفاوتی باشه

_فکر می کنم دیشب برادرت اون درس رو بهش داد
سپس سالاد را به دهانم فرو بردم

نایت پاسخ نداد ..به سرعت جویدم و ان را قورت دادم
..دوباره همان طور که صحبت می کردم با چنگال به سالاد
ضربه میزد

_و درست همین حالا تو داری به من یه درس متفاوت می
دی

ناگهان دستش پشت گردنم قرار گرفت و ناگهان چشم هایم
به چشم های او دوخته شده بود ... زیرا مرا کشیده و به
طرف خودش چرخانده بود

اخطار داد

_با اتفاق افتادن این مبارزه نکن

_تصمیم گرفتم "این"ی وجود نداره که بخوام باهاش مبارزه کنم

_تو از من وحشت داشتی و خودت به اینجا اومدی هیچ کس تو رو به اینجا نکشوند . هیچکس رو با خودت نیاوردی که تورو برگردونه . هیچ کس مجبورت نکرده بمونی.. پس به من و خودت چرت و پرت راجع به اینکه نمیخواهی اینو تجربه کنی تحویل نده . تو هم اینو میخواهی وگرنه اینجا نبودى . فهمیدم که داری باهاش مبارزه می کنی . فقط دارم بهت میگم قرار نیست برنده بشی

_تو اینو نمیدونی

_چرا میدونم . چون درست همین جا با من نشستى

و میتونم برم

اره میتونی اینکارو بکنی اما چنین کاری نخواهی کرد .
اینو میدونم چون وقتی داشتیم راجع به ملحفه های من با
هم صحبت می کردیم صورتت بهم میگفت میخوای بدونی
میتونم روی اونها با هات چه کار کنم.. مهم نیست فکرت
بهت چه دلیل و منطقی میده ...تا موقعی که نفهمی
دست بردار نیستی

مطمئن نیستم ازت خوشم بیاد

نیازی ندارم ازم خوشت بیاد تا بهم این اجازه بدی ببرمت
به تخت خواب.. اما از اونجایی که من ازت خوشم میاد
ترجیح میدم اونطوری باشه

به او خیره شدم و با وجود اینکه از دستش عصبانی بودم
احساس کردم معده ام منقبض می شود

سپس زمزمه کردم

_تو از من خوشت میاد؟

دوباره چشم هایش روی صورتم حرکت کردند سپس به

چشمهایم دوخته شدند و زمزمه کرد

_عزیزم وقتی توی اتاق خوابم بودی معذرت خواهی کردی و

معذرت خواهی صادقانه ای بود . بعد از یک روز تلفن گرون

قیمتی که بهت هدیه دادم رو برگردوندی . از من به خاطر

اینکه به صاحب خونه ات درس داده بودم تشکر کردی.. و

منو خندوندی... و همه اینها به جز این بود که چقدر

دوست دارم بهت نگاه کنم... پس اره لعنتی ..ازت خوشم

میاد .. چون که تو تنها زنی هستی که از این کارا می کنی

از ان خوشم امد.. از خیلی چیز ها راجع به او خوشم می امد

..همچنین از خیلی چیز ها راجع به او هم خوشم نمی امد ..

و انقدر احساسات متفاوتی داشتم که نمی توانستم انها را
تفکیک کنم

با احتیاط تایید کردم

_همه این چیزا برای من خیلی گیج کننده است

_میای به تخت خوابم و من حالتو خوب می کنم

ایا جدی بود ؟

مطمئناً این هم یکی از ان چیزهایی بود که راجع به او
دوست نداشتم ... با کمی نیش و کنایه گفتم

_یعنی اینقدر کارت خوبه ؟

اما مرا به خود نزدیک تر کرد ... صورتم تنها یک اینچ با او
فاصله داشت

_اره . همینطوره عزیزم . اونجا تمام نیازها ت رو برطرف می
کنم ... اینو میتونم برات گارانتی کنم

همانطور که به چشمهای جدی او نگاه می کردم میتوانستم
ضربان نبض گلویم را احساس کنم

گفتم

_من گرسنمه

چشم هایش دوباره گرم شدند. ان نگاه و احساسی که به من
می داد را در خاطرم ثبت کردم

سپس به نرمی گفت

_پس بهتره بزارم عزیزم غذاشو بخوره

_اما میشه بدون صحبت کردن این کار رو بکنیم ؟ بیشتر

اوقات وقتی صحبت می کنی منو میترسونه

همزمان نگاهش با حس شوخ طبعی روشن شد

زمزمه کرد

در نظر من که اشکالی نداره به هر حال وقتی اون استیک
رو توی دهنت قرار بدی دیگه نمیخوای صحبت کنی . بلکه
میخواهی بیشتر غذا بخوری

زمزمه کردم

نمیتونم بیشتر از این منتظر بمونم
نگاهش به لبهای من کشیده شد

و چشم هایش تیره تر شدند . سپس نگاهش دوباره بالا امد .
به طرف بشقابش چرخید و من هم همین کار را کردم . شوع
به غذا خوردن کردیم و بعد از ۵ ثانیه متوجه شدم که راجع
به استیک کاملاً درست میگفت

.....

فصل ۶

چشم هایم به آرامی باز شدند و نمی دانستم کجا هستم .
تنها میدانستم به طور شگفت انگیزی راحت و گرم هستم .
سپس آنها را دیدم.. پنجره های قدی و نورهای درخشان
دنور

روی تخت خواب خاکستری راحت و چرمی نایت بودم . توی
یکی از اتاق ها یی که پایین راهرو قرار داشت . مشخصا این
اتاقی بود که هر روز ...اوقاتش را در آنجا می گذراند زیرا
برای راحتی دکور شده بود و تلویزیون و وسایل راحتی اش
در آنجا قرار داشتند.. و این جایی بود که او مرا به آنجا
هدایت کرد و به من گفت منتظر بمانم زیرا برای رسیدگی
به کاری... که دقیقا راجع به آن به من توضیح ندادبا او
تماس گرفته شده بود

وقتی اینجا ... در حالی که تلویزیون تماشا میکردم
.. خوابیدم چیزی روی من نبود . اما حالا کتی گرم روی من
انداخته شده بود . بنابراین نایت خانه بود

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که روی مبل گرم و نرم دراز
کشیده بودم به ذهنم اجازه دادم به وقایعی که بعد از نهار
اتفاق افتاد و او مرا متقاعد کرد که اینجا بمانم تا وقتی که
بازگشت در خانه باشم.. فکر کنم

وقتی غذا می خوردیم صحبت نکرد . همچنین بهترین
استیکی که به عمرم خورده بودم را برای من آماده کرده بود
... همچنین سیب زمینی ها و سالاد که کنار آن قرار داشت
مزه عالی میدادند . وقتی غذای مان را خوردیم به من گفت
_باس*نتو همینجا روی صندلی نگه دار

همانطور که میز را تمیز میکرد از دستوراتش پیروی کردم
. بشقاب ها را به آشپزخانه برد . آنها را آنجا قرار داد و سپس

بازگشت تا لیوان مرا پر کند . سپس از اشپزخانه خارج شد .
پشت یک دیوار ناپدید شد و وقتی بازگشت یک بسته سیگار
در دستش بود . مستقیم به طرف من امد... لیوان نوشیدنی
را به دستم داد و سپس دست دیگرم را گرفت و به آرامی از
روی صندلی بلند کرد.

به طرف درهای بالکن مرا راهنمایی کرد . وقتی به بالکن
رسیدیم دستم را رها کرد تا یک سیگار روشن کند
من اهل سیگار کشیدن نبودم اما همیشه فکر میکردم
مردهایی که با استایل خاص سیگار می کشند جذاب هستند
سپس بسته سیگار را روی صندلی انداخت ... انگشت هایش
را دور ارنج من بست و مرا مقابل نرده های بالکن کشاند .
وقتی پشت سر من حرکت کرد و بازوهایش را به دورم حلقه
کرد و مرا به طرف خود کشاند نفسم را در سینه حبس کردم

سیگارش را بالا آورد و به آن پوک زد ... من هم لیوان

نوشیدنی آن را بالا آوردم و یک جرعه از آن نوشیدم

بعد از به نرمی به او گفتم

_نباید سیگار بکشی

زمزمه کرد

_قبلا اینو شنیدم

من هم زمزمه کردم

_شرط میبندم این کارو کردی

پرسید

_اذیت میکنه ؟

راجع به آن فکر کردم... اگرچه هرگز از دود خوشم نمی آمد

اما سیگار او مرا اذیت نمی کرد ... بلکه به طور عجیبی مرا

به یاد خانه می انداخت . پدرم سیگار میکشید و من به این

عادت داشتم و همین باعث میشد حس نوستالژیک در من
بیدار شود

صادقانه و به نرمی پاسخ دادم

_نه منو به یاد خونه میندازه

_خانواده ات سیگار می کشیدند؟

_پدرم ..همچنین عمه ام . اون یه پاکت و نیم هر روز می
کشید

احساس کردم بدنش منقبض شد... سپس پرسید

_عمه ات ؟

_بعد از اینکه پدر و مادرم مردن اون منو بزرگ کرد

برای یک لحظه ساکت بود ...سپس احساس کردم تنش در
بدنش افزایش پیدا می کرد... دستش را باز کرد و مرا

چرخاند ..به نرده های بالکن تکیه داد ..سپس دوباره دستش
را دور کمر من قرار داد و مرا به طرف خود کشید

سپس به من نگاه کرد و با صدای آرامی در حالی که چشم
هایش با دقت مرا بررسی می کردند اما حالت چهره اش
خونسردانه بود پرسید

__پدر و مادرت مردن ؟

__وقتی کلاس دوم بودم

چشم هایش کمی باریک شدند

__هر دوی اونها؟

__تصادف

چشمهایش برقی زدند و شنیدم که به تندی نفسی کشید..
سپس زمزمه کرد

__لعنت

اون ها توی ساختمان های مقابل هم کار می کردند
بنابراین با هم سرکار رفتند ..منو به مدرسه رساندند و بعد به
طرف محل کار رفتن که یک مرد با اسلحه در طرف پدرم رو
باز کرد ...سه بار به اون شلیک کرد ..اونو توی خیابان
انداخت و سپس با مادرم که هنوز توی ماشین بود فرار کرد
..... ۵۰ مایل اونطرف تر اونها مادرم رو که به اون هم شلیک
شده بود توی جاده پیدا کردن . پدرم تا بیمارستان زنده بود
اما زیر جراحی مرد.. اما مستقیم به سر مادرم شلیک کرده
بود بنابراین قبل از اینکه اونو توی خیابان هول بده اون مرده
بود

در حالی که چشم هایش را به نگاهم دوخته بود دست اش
را تا بالای گردنم بالا آورد.. انگشت هایش را میان موهایم
فرو کرد و زمزمه کرد

__یا مسیح.... لعنت ...عزیزم

سرم را تکان دادم

_نایت.. اشکال نداره ..میدونم دراماتیک به نظر میرسه اما
اینطور نیست.. اتفاقات بد همیشه توی زندگی بیشتر مردم
اتفاق میفته. از اونجایی که اونا نمیدونستن قراره کشته بشن
... بنابراین برای زندگی من برنامه ریزی نکرده بودن.. عمه
ام کنترل املاک اونه...! من و حق بیمه رو به دست گرفت
ع...موم سعی کرد منو به سرپرستی بگیره اما ازدواج نکرده
بود و با چند نفر دیگه زندگی می کرد و قاضی ها شرایط
اون رو قبول نکردند.. مادر بزرگم مریض بود و نمی تونس
سرپرستی من رو به عهده بگیره و پدرم با پدر و مادرش
رابطه نزدیکش نداشت و اونها علاقه ای به بزرگ کردن
دختری ۷ ساله نداشتند ... بنابراین عمه ام منو بزرگ کرد

و اون ام..... سیگار میکشید و همچنین ...ام.....
یه عالمه ودکا می نوشید

چشمهای نایت در حالی که نگاهم را گرفته بودند . پرسید

_می نوشید ؟ اون هم مرده ؟

_نه .. اون کاملاً زنده است. مثل اینکه اگه یکی از سربازان
شیطان باشی اون تو رو از مرگ و مریضی در امان نگه
خواهد داشت

وقتی گفتم سرباز شیطان انگشت دستش را محکم و در
مقابل شقیقه هایم می کشید و ان را ماساژ میداد . اما منتظر
بود تا صحبت تمام شود

بعد پرسید

رفتار خوبی با تو نداشت ؟

توضیح دادم

من یک کار نیمه وقت داشتم.. با سه دختر دیگه اونجا
زندگی میکردیم.. و اجاره می دادیم ..به مدت هشت ماه روی
کاناپه می خوابیدم تا این که یکی از اونها از خونه رفت و من

هم بعد از اینکه ۱۸ ساله شدم همون کار رو کردم و اونجا رو
ترک کردم

زمزمه کرد

یا تو رفتار خوبی نداشته

سپس سرش را چرخاند او را تماشا کردم که پک
عمیقی به سیگار زد و با عصبانیت دود سیگار را بیرون داد

به ارامی گفتم

__سالها پیش بوده نایت

با صدای محکم گفت

__تو رو کتک می زده ؟

سرم را تکان دادم

__نه ..فقط خیلی خوب نبود

__و توی زبان انیا خیلی خوب دقیقا چه معنایی میده؟

__زبان انیا ؟

__میدونم سعی داری اینو بی اهمیت جلوه بدی . اما اونقدر
خوب نمی شناسمت که بدونم تا چه اندازه .. بنابراین می
خوام دقیقاً منظورت رو بفهمم

__نایت__

با دستش که در موهایم قرار داشت صورتم را به طرف خود
کشاند و سرش را پایین آورد

دستور داد

__مو به مو عزیزم

اهی کشیدم ... سپس شروع به صحبت کردن کردم...
زیرا... اگر چه خیلی خوب او را نمی شناختم... اما می
دانستم همواره راهی پیدا خواهد کرد تا به آنچه که
می خواهد برسد ... همانطور که برایش صحبت می کردم به
سیگار کشیدن ادامه میداد

__وقتی زیاد نوشیدنی می نوشید ... که متأسفانه اغلب اوقات
این کارو می کردرفتار زننده و اخلاقی ناشایست داشت .
انقدر پول نداشت که همیشه نوشیدنی بخره بنابراین تمام
خونه و وسایل مون رو فروخت و تمام پول اون رو صرف ودکا
..دود و دم ..لباس..و وسایل جدید می کرد. چیزی برایش نمی
موند و بعد من رو پیش مادر بزرگ مریضم رها می کرد و

همیشه به لاس وگاس یا کشتیرانی یا مسافرت و کارهای
مثل اون می رفت

دست نایت از بین موهایم پایین لیز خورد و انگشت شستش
به آرامی گردنم را نوازش می کرد

_اما حتی قبل از اینکه پول هامون هم تموم بشه ادم خوش
رفتاری نبود . میدونم مثل باری به دوشش بودم ..چون
همیشه اینو بهم میگفت.. می گفت باید به خاطر این که
قبول کرده از من مراقبت کنه غرامت بدم و اون رو جبران
کنم... بنابراین منو به برده خودش تبدیل کرد ..از همون
بچگی اشپزی میکردم ..همه جا رو تمیز میکردم.. میشستم..
اگرچه بلد نبودم رانندگی کنم اما خریده‌های خونه با من
بود... همیشه توی خونه یه جا می نشست و حتی اگه

نوشیدنی می خواست به من دستور میداد براش ببرم .
اهمیتی به وضعیت تحصیلی و سلامت من نمیداد . همیشه
از مدل لباس ها و مدل موهام ایراد میگرفت... زبان زشت و
تیزی داشت ..من رو مجبور کرد یه کار پیدا کنم و پول
لباس هام رو خودم بدم...به هیچ عنوان به من هیچ پولی
نمی داد ...همیشه توی حال و روحیه بدی بود...زندگی
براش خوب نبود ..وقتی اتفاق بدی براش می افتاد بیشتر و
بیشتر از دستم عصبانی می شد

همانطور که نفس عمیق کشیدم و ادامه می دادم... نایت
سیگار میکشید و من را تماشا می کرد

همچنین مرا نوازش می داد

هیچ مردی توی زندگیش نبود ..و واقعا مردی نبود که
تحمل کنه زن تنبلی مثل اون رو دور بر خودش داشته باشه
. بنابراین من رو به خاطر این واقعیت سرزنش می کرد...
می گفت مرد ها به این خاطر اون رو رها میکنن که من
سربارش هستم... اما واقعا فقط بخاطر شخصیت خودش
بود... اون واقعا مادرم رو دوست داشت... صادقانه و واقعی
...عجیب بود اما فکر می کنم تنها شخصی که توی زندگی
دوستش داشت مادرم بودمن خیلی شبیه مادرم هستم
و همیشه اینو بهم میگفت.. اون همیشه به من یادآوری
می کرد خیلی بده که من به جای مادرم نمردمهمیشه با
خودم فکر می کردم ایا این دلیلیه که تا این اندازه بداخلاق
و بد دهنه ؟ به این دلیل که دلش برای مادرم تنگ شده ؟
نمیدونست چطور با این قضیه کنار بیاد بنابراین اون رو سر

من خالی میکرد ... به هر حال زندگی کردن با اون چیز
جالبی نبود بنابراین به محض اینکه تونستم از انجا بیرون
امدم و دیگه اونو ندیدم... حالا اون فقط یه خاطره است

از صحبت کردن باز ایستادم

نایت حرکت نکرد

نگاهش را از من نگرفت

سپس دستش را از روی گردنم برداشت و از کنار من عبور
کرد تا سیگارش را روی یک صندلی قرار دهد ... تمام این

مدت صحبتی نکرد.. من هم چیزی نگفتم ...اما چرخیدم تا
او را نگاه کنم... همانطور به منظره مقابل نگاه می کرد

احساس می کردم همه این چیزها خیلی عجیب است گفتم

_نایت

چشمهایش به سرعت به طرف من آمدند

گفت

_فردا شب برای شام میبرمت بیرون

چند بار پلک زدم

کاری که از من خواسته بود را انجام داده بودم... دقیقاً
راجع به عمه ام برایش توضیح داده بودم... هیچ اظهار
نظری نداشت

چیز... این مرد عجیب بود... جذاب اما عجیب

به او گفتم

_نمیتونم... کلاس دارم

_کلاس ؟

_مدرسه زیبایی... دارم در زمینه تکنولوژی پوست
گواهینامه میگیرم

به سرعت گفت

_سه شنبه

سرم را تکان دادم

_دو تا مشتری دارم . یکی ساعت شش و نیم و یکی ساعت

۸

_مشتری؟

_من الان در زمینه ناخن کار میکنم

چرخید تا کاملاً به من نگاه کند و پرسید

_چرا بعد از ظهر ها و روزهای تعطیل مشتری قبول میکنی؟

_چون در طول روز به عنوان منشی تمام وقت کار میکنم

به دقت مرا بررسی کرد سپس زمزمه کرد

—زندگیت خوب نیست؟ ...یه راهی پیدا کن تا اون رو خوب
بکنب یا حداقل یکم بهترش کنی

به ارومی پرسیدم

—چی؟

—هیچ اطلاعاتی راجع به این چیزا ندارم ...ایا زن هایی که
ناخن کار می کنن به یه کار تمام وقت نیاز دارن تا از پس
مخارج شون بر بیان؟

_ام... نه اما من فقط مشتری‌های نیمه وقت دارم ..برای
اجاره ی یه سالن تا بدونم توش کار کنم نیاز به مشتریهای
تمام وقت دارم ...و دارم روی اون کار می کنم

_عزیزم با کار تمام وقت و کلاس ها چنین چیزی ارزوی غیر
ممکنه

_تنها چند هفته دیگه کلاس هام تموم میشه و اون وقت
می تونم بیشتر مشتری بگیرم... این باعث میشه رسیدن به
هدفم اسون تر بشه . میتونم تنوع ایجاد کنم در زمینه های
دیگه هم مشتری بگیرم

لب هایش محکم به یکدیگر چسبیده شدندنگاهش
دوباره به منظره رو به رو باز گشت

_نایت

نگاهش به سرعت به طرف من آمد

_یا این برنامه که داری عزیزم.. هیچ وقتی برای من نداری .
ازش خوشم نمیاد

لب هایم را به یکدیگر فشار دادم زیرا حقیقت داشت

به نرمی گفتم

_شنبه شب و بیشتره یکشنبه ها کار نمیکنم

_من یک شنبه ها شب کار می کنم . که فقط شنبه ها
برامون میمونه ..پس ازش خوشم نمیاد

جیز.. گفته بود که از من خوشش می اید اما شواهد این گونه
می گفتند که واقعاً از من خوشش می امد

اعلام کرد

_سه شنبه میای به کلوب.. دوستاتو با خودت میاری.. یه
اتاق وی ای پی بهتون میدم ... برای تو و دوستات یه
ماشین میفرستم... اگه وقت ازاد به دست اوردم توی کلوپ
باهات وقت میگذرونم ...و بعد از اینکه کارم تموم شد با من
وقت میگذرونی.... همچنین یکشنبه ها هم مال منه

_یکشنبه صبح مشتری دارم

_تو رو به خونم میرسونم تا به اونها رسیدگی کنی و بعد
بقیه روز رو با من می گذرونی

من را به خانه می رساند ؟

این بدان معنا بود که فکر میکند من شب را با او خواهم
گذرانم

قلبم به هم فشرده شد

گوشی تلفن در جیب نایت به صدا درآمد..همانطور که
گوشی را از جیبش بیرون می آورد زمزمه کرد

چند ثانیه بهم وقت بده عزیزم

دکمه را فشار داد و آن را مقابل گوشش گرفت

—هی

چند لحظه سکوت

سپس گفت

—بهم بگو داری سر به سرم میزاری

یک سکوت دیگر و سپس با عصبانیت گفت

—ساعت چنده؟

دوباره سکوت

__به خاطر کدوم جهنمی اون زن تقریباً تا دو و نیم منتظر
موند تا پیش تو بیاد؟

دوباره سکوت

__یا مسیح.. لعنت .. این هرزه قراره اعصاب من رو بهم بریزه

دوباره ساکت شد

__به طور منظم؟

دوباره سکوت کرد و با عصبانیت بیشتر گفت

_قبلا هم این کار رو کرده ؟

یک سکوت دیگر.... به طور خطرناکی با صدای آرامی گفت

_اوه نه . این پیغامیه که خیال دارم اونو برسونم ..انیا الان با

منه اول اونو راست و ریست می کنم و اونوقت تو رو توی

کلوب میبینمت... درسته ...بیست شاید سیبعدا

دکمه ی روی تلفن را فشار داد و دوباره چشم هایش به

طرف من امدند

_قراره به یه کاری برسم و می خوام همینجا منتظرم بمونی

_شاید باید من____

_می خوام اینجا منتظرم بمونی

_نایت____

_انیا... وقتی به اتاق خوابم اومدی تا از تلفنم استفاده

کنی.. زندگی که داشتی زندگیش می کردی ... که چندان

چیز جالبی نیست... قرار شد بهتر بشه... یه عالمه

بهتر.... چون من قراره اونو برات بهتر کنم و در عوض انتظار

خیلی کمی از تو دارم ... و همین الان تمام چیزی که ازت
می خوام اینه که همین جا بمونی ... تا موقعی که به خونه
برگردم بتونم زمان بیشتری با تو بگذرونم ... از اونجایی که
احتمالا حدود یه هفته دیگه قرار نیست ببینمت

او قرار بود زندگی مرا بهتر کند

اوه خدایا

اوه خدا

اوه لعنت

حق با او بود... همین حالا هم این کار را کرده بود.. تلفن
گران قیمت... اپارتمانی امن .. غذای خوشمزه ...بلیط وی
ای پی برای دوستانم...

”ماشین مزخرفیه عزیزم قراره برات یه چیزه ابرومند
بگیرم“

خدایا داشت به خریدن یک ماشین برای من فکر می کرد

_انیا

از جا پریدم و چشم‌هایم روی او متمرکز شدند

_نایت نمیدونم

۳ قدم ان طرفتر من ایستاده بود... اما ناگهان دیگر انجا
نبود

دستش داشت صورتم را می گرفت و یکباره دیگر ... صورت
او اتمام چیزی بود که میتوانستم ببینم

_عزیزم هر چی که میخوای بخور . هر چی که میخوای
بنوش . تلویزیون یا فیلم نگاه کن . فقط منتظرم بمون
.... تمام چیزی که ازت می خوام وقتته.. و وقتی برگشتم
همراهیته ... و دارم بهت میگم ... واقعا میخوام که اینو بهم
بدی

خدایا واقعاً از من خوشش می امد

و از اینکه تا چه اندازه از من خوشش می امد.. خوشم می امد

_خیلی خوب

از نزدیک دیدم که چشم هایش لبخند زدند

و سپس از نزدیک دیدم که چشم هایش به طرف لب هایم
پایین آمدند... سپس دیدم که تیره شدند بدنم واکنش
نشان داد و زانوهایم شل شدند ... بعد دست ازادم به طرف

کمرش امد تا پیراهن او را بگیرد ...مانند اینکه داشت با
خودش صحبت می کرد زمزمه کرد

_لعنت م..ی خوام اون لب رو بگیرم

با دیدن نگاه گرسنه ی او دوباره لرزشی از ستون فقراتم بالا
آمد

می خواستم لب هایم را بگیرد... با تمام وجود این را می
خواستم

به طرف او چرخیدم ...اما دستش روی صورتم منقبض شد
و نگاهش به طرف چشم هایم بالا آمد

زمزمه کرد

_حالا نه عزیزم . وقتی لباتو گرفتم می خوام وقت و توجهمو
به بهش بدم ..و وقتی شروع کنم به این زودی تموم نمیشه

این ناامید کننده بود ...واقعاً ناامید کننده.. با این حال
زمزمه کردم

_خیلی خوب

او مرا رها نکرد تنها به چشمهایم نگاه کرد ..سپس در حالی
که انگشت هایش محکم تر می شدند با صدایی خشن و
جذاب که باعث میشد لرزه ای در بدنم به وجود بیاید گفت

_لعنت نمیتونم صبر کنم تا تو رو توی تخت خوابم داشته
باشم.. و درست مثل همین حالا که داری بهم نگاه می کنی
اینطوری بهم نگاه کنی

_نایت

_یا مسیح ..قراره من مالک این زیبایی بشم

اوه خدایا

همانطور که نزدیکتر می‌چرخیدم زمزمه کردم

—عزیزم

دستور داد

—از من دور شو انیا

—ببخشید؟

—از من دور شو عزیزم.. همین حالا

به چشمهایش نگاه کردم سپس کاری که گفته بود را انجام دادم . دستهایش پایین افتادند اما یکی از آنها دست مرا گرفت . سپس مرا به اتاق نشیمن برد و شروع به قرار دادن فیلم در دی وی دی کرد.. سپس در حالیکه با انگشتش مرا نوازش می کرد به من قول داد که به زودی باز خواهد گشت و سپس انجا را ترک کرد

در حالی که کمی ترسیده و گیج بودم نوشیدنی ام را سر کشیدم . بعد از گذشت چند دقیقه ان را روی میز قرار دادم و روی کاناپه دراز کشیدم ..سعی کردم روی فیلم تمرکز کنم ..سپس مشخصا خوابم برده بود و وقتی خواب بودم نایت به خانه باز گشته و کتش را روی من انداخته بود

چشمه‌هایم را بستم و اهی کشیدم ..سپس خودم را بالا کشیدم و به طرف پنجره حرکت کردم ..چشمه‌هایم تمرکز نداشتند.. و می توانستم انعکاس تصویر خودم را در پنجره ببینم . من موهای خوبی دارم.. حتی ساندترین هم گفته بود ارزو دارد موهایم را داشته باشد و این در حالی است که موهای خودش واقعا عالی است.... همچنین بلند بودند و قد آنها تا کمرم می رسید ...همچنین پوستی گرمی رنگ و صاف داشتم....ه همچنین از چشمه‌هایم خوشم می امد زیرا مانند چشم های پدرم بود و مادرم قبلا وقتی به چشمه‌هایم نگاه میکرد لبخند شیرینی میزد و با ان صدای اهنگینش زمزمه می کرد : وقتی چشمهای یک ایرلندی لبخند میزنه.... پدرم ایرلندی بود و همه ما به این نتیجه رسیده بودیم که ایرلندی‌ها زیباترین چشم های دنیا را دارند و

مادرم به عنوان مدرک همواره چشمهای من و پدرم را مثال
میزد

انها خاکستری روشن با حلقه ابی تیره به دورشان بودند و از
انجایی که ابروها و مژه های تیره مادرم را به ارث برده بودم
حتی خودم هم می بایست اعتراف کنم که چشمان گیرایی
داشتم.. قدم متوسط بود و کمر باریکی داشتم ..در حالی که
به انعکاس تصویر خودم در شیشه نگاه میکردم خودم را
متفاوت می دیدم ..میخواستم آنچه که نایت در من می بیند
را ببینم

انسان های متفاوتی در دنیا وجود داشتند که سلیقه ها و
دیدگاه های متفاوتی داشتند ...همچنین می دانستم
مردهایی وجود دارند که از بدن های نرم و حالت دار با

موهای بلند بسیار بیشتر از بدن های بسیار لاغر و عضلانی
خوششان می امد و مشخصاً نایت یکی از انها بود

اما او بیشتر راجع به صورتم صحبت می کرد و به خاطر می
اوردم که قبلا پدرم بدون هیچ دلیلی مادرم را متوقف می
کرد و تنها صورتش را میان دستان خود می گرفت و
چشمهایش به دقت صورت او را نگاه می کردند.. گویی با
زیبایی او هیپنوتیزم شده... مانند اینکه برای اولین بار است
او را میبیند . همواره در حالی که لبخند می زد این کار را
انجام می داد

همچنین به خاطر می اوردم که وقتی عمه ام نوشیدنی
زیادی مصرف می کرد مدام درباره ی زیبایی فوق العاده
مادرم صحبت می کرد ..همواره با لحنی کشتار می گفت :

میتونست هر کسی رو داشته باشه.... هر کسی.. یه ستاره
تلویزیون... یه میلیونر... فقط با یک نگاه... اکاتریمای
من تا این اندازه زیبا بود

در حالیکه به تصویر خودم در شیشه نگاه می کردم لبخند
اسرارآمیز ای زدم... احساس کردم کمی آرام تر شدم
...سپس از اتاق بیرون رفتم تا نایت را پیدا کنم..

وقتی در اتاق را باز کردم خانه بی نهایت ساکت بود.. تنها
صدای موسیقی خیلی ملایم ای به گوش می رسید . می
دانستم نمی خواهد مرا از خواب بیدار کند . دوباره لبخند
زدم ...به داخل آشپزخانه رفتم ... نور کم رنگ و ضعیفی از
زیر کانترا اتاق را روشن میکرد همچنین چراغ خواب بلندی

در گوشه پنجره قرار داشت که نور ملایمی در فضا پخش می کرد.

نایت در اتاق نبود... به طرف بالکن رفتم... سپس توانستم
هیكل سایه دار او ..و نور نوک سیگار روشنش را ببینم...

به سمت بالکن حرکت کردم و او را دیدم که به طرف من
چرخید

همان طور که به او نزدیک تر می شدم گفتم

_هی ..متاسفم که خوابم برد

به نرمی گفت

__بیا اینجا عزیزم

سپس دستش را به طرفم دراز کرد و متوجه شدم که
منظورش این است به اغوشش بروم

وقتی میان بازوهای او قدم گذاشتم بازو هایش دور کمرم
پیچیده شدند و مرا به طرف خود کشید . سرم را عقب بردم
تا به صورتش نگاه کنم

__کارت تموم شد ؟

نور ماه و نور شهر کمی چهره او را روشن کرده بود

پاسخ داد

__بله

سپس پرسید

__دیشب خوابیدی؟

__نه.. حتی یه ذره

زمزمه کرد

_لعنت.. به خاطر نیک

نیک تنها نیمی از دلش بود ..نیمه دیگر خود او بود اما این
را به او نگفتم

چرخید و سیگارش را داخل جاسیگاری که روی نرده ها قرار
داده بود خاموش کرد ...سپس به طرف من چرخید
...دست دیگرش را به دورم حلقه کرد و سپس پرسید

_چه اتفاقی برایش افتاد ؟

نمی دانستم راجع به چه سوال می کند بنابراین پرسیدم

_کی؟

_مردی که پدر و مادرت رو کشت

انتظار ان را نداشتم ..بنابراین به تندی نفسم را حبس کردم

_ابد گرفت

_عفو مشروط در کار نبود؟

سرم را تکان دادم. او دو نفر .. که می خواستند به سر کار
بروند و پدر و مادر یک بچه ۷ ساله بودند را کشته بود...
تنها به این دلیل که میخواست دوست دخترش را هرچه
سریعتر به بیمارستان برساند زیرا از این که دوست دخترش
باردار شده بود بسیار عصبانی بود و میخواست هرچه
سریعتر این مسئله را حل کند . بنابراین هیچ عفو مشروطی
برای او در کار نبود

_توی زندان نمرد ؟

سرم را تکان دادم

_نمیدونم

_اگه اینطور میشد پلیس‌ها بهت خبر میدادن

_خوب من چیزی نشنیدم

برای چند لحظه ساکت بود سپس زمزمه کرد

_پس اتفاقی نیفتاده که لازم باشه راجع بهش به تو اطلاع
بدن

فکر میکردم حق با او باشد اما هرگز راجع به ان مرد فکر
نکرده بودم

و همین حالا هم نمی خواستم این کار را بکنم

به آرامی پرسیدم

—چرا داری راجع به اون سوال می پرسی؟

بازوهایش کمی مرا به خود فشار دادند

—هیچی ..فقط یکم کنجکاوم عزیزم... دیگه راجع بهش

صحبت نمی کنیم اره ؟

سرم را تکان دادم

پرسید

_گرسنه ای؟

بنا به دلایلی با حالتی خجالتی خندیدم و سپس توضیح
دادم

_اه...ناهار یه جورایی بزرگ بود

_اره عزیزم همچنین ناهار شش ساعت و نیم قبل بود

چند بار پلک زدم و به طرف بالا به او نگاه کردم

_اینقدر زمان گذشته ؟

_اه ...اره

واو

به طرف گلویش زمزمه کردم

_شاید باید برم خونه

یک بار دیگر با بازوهایش به آرامی مرا به خود فشرد

نه . شاید باید به سوال من درباره اینکه گرسنه ای یا نه
جواب بدی

وقتی به مدت زمانی که گذشته بود فکر کردم ناگهان گرسنه
شدم

اره اما اگه برام استیک درست کنی منفجر میشم

صدای خنده آرام و عمیقش را شنیدم ..سپس به من گفت

— عزیزم من فقط یک بار در هفته آشپزی می کنم ...اگه
چنان چیزی میخوای میبرمت بیرون

در حقیقت امروز طولانی ترین ..عجیب ترین ...و به طور
عجیبی راضی کننده ترین قراره تاریخ بود... اگرچه تنها به
این دلیل به خانه او امده بودم که به او بگویم دیگر نمی
خواهم هرگز او را ببینم

ما با یکدیگر گفتگو کرده بودم ...یکدیگر را لمس کرده
بودیم ..لحظه های زیبا و عاشقانه ای داشتیم ..برایم آشپزی
کرده بود.. داخل خانه اش خوابیده بودم ...و حالا برای
اولین بار قرار بود با یکدیگر بیرون برویم تا چیزی بخوریم

همانطور که داشتم به این چیزها فکر میکردم یک بار دیگر
به نرمی مرا به خود فشرد و دستور داد

_ژاکت انیا

حرکت نکردم بلکه به صورتش نگاه کردم

_میتونم ماشینت رو برونم ؟

به سرعت پاسخ داد

نه_

_من راننده خوبی ام

_هر موقع باسن تو نزدیک من بود من رانندگی می کنم
...اگه بعضی مواقع خواستی اونو قرض بگیری اون موقع
مال توئه...اما وقتی با منی من رانندگی می کنم و تو فقط
از سواری لذت میبری . این یه قانونه . گرفتی؟

_اگه یه بار تصادف کردی و دستت یا زانوت رو شکستی
اونموقع چی ؟

_اگه چنین اتفاقی افتاد ارزو می کنم اونقدر باهوش باشی
که تلفنو برداری و به امبولانس زنگ بزنی.. به جای اینکه
منو تا ماشینم کشان کشان ببری.. در این صورت وحشتناک
خواهد بود می دونی ؟ هول دادن من به داخل ماشین
دردناک تر هم خواهد بود... فکر نمی کنم به این راحتی ها
بتونی منو به بیمارستان برسونی

اشاره ی درستی بود

دوباره سکوت کردم

بدن نایت داشت می لرزید و زمانی که صحبت کرد صدایش
هم همینطور

_دیگه کارمون با این مکالمه لعنتی احمقانه تمام شد؟

زمزمه کردم

_فکر می کنم

یک بار دیگر مرا به اغوش کشید و صورت خندانش به طرف
صورت من پایین امد

_هر موقع خواستی عزیزم فقط بگو... ماشینم رو بهت
قرض میدم... ولی هرگز نمیخواهم داخل اون با تو باشم

پرسیدم

— چرا

پاسخ داد

— چون که من یه مردم

— خوب ؟

یه بار دیگه توضیح میدم ..من یک مردم که اجازه نمیدم
زنم ..یا هر زن دیگه ای ...وقتی که با*سن من توی ماشین
قرار داره رانندگی کنه

_این کاملاً فرضیه : نایت یه مرد سالار دیوونه است رو تایید
میکنه

به هیچ عنوان ناراحت نشد

_درسته عزیزم بهش عادت کن

تصمیم گرفتم دیگه با او جر و بحث نکنم

_حالا بیشتر گرسنم شد

بدن سفت و سختش بیشتر در مقابل بدن من لرزید و من از
ان خوشم امد

_پس ژاکت عزیزم

زمزمه کردم

_درسته

به داخل اپارتمان او رفتم تا کیف و ژاکتم را بردارم..

بیرون هال بالای سه پله منتظرم ایستاده بود ... سپس
دستم را گرفت و به طرف ماشین خود برد . سپس مانند
یکی از آن راننده های مسابقه دیوانه رانندگی کرد و مرا برای
شام بیرون برد

تختخواب دراز کشیده بودم . ملحفه های تازه و نرم
احساس خوبی داشتند . با خود در فکر بودم که امکان دارد
ملحفه های نایت از این هم نرم تر باشند . به سقف نگاه
کردم و به این فکر کردم که اگرچه نایت گفته بود من به او
تعلق دارم ..اما هنوز هم مرا نبوسیده بود

شام عالی بود... مرا به وینکوپ برد... ناگهان بعد از
گذشت آن روز.. بعد از آن که خوابیده بودم ..با یکدیگر با

حالت شوخ طبعانه مشاجره کرده بودیم ... فهمیدم که
احساس اسودگی و سبکی می کردم

نایت به نظر می رسید همواره در حالت آرامی باشد حتی
زمانی که عصبانی و ناراحت است

راجع به پدرش که یک راننده ماشین های مسابقه بود و
همچنین مادرش برایم تعریف کرد.. گفت که هر دوی آنها
هنوز هم زنده هستند و در هاوایی زندگی می کنند... به
من گفت که حق با من است ..کلوب اسلید به این خاطر تا
این اندازه محبوب است که هر سال به مدت یک ماه آن را
می بندد و با بوجه کلانی که صرف دکوراسیون دوباره آن می
کند باعث میشود تا تازه و مفرح به نظر برسد . راجع به
اینکه نیک همواره مایه دردسر بوده برایم توضیح داد... اما

از انجایی که او برادر بزرگترش است بنابراین او بجای پدر و
مادرش مراقب نیک بوده و هر زمان که جایی گند بالا می
آورده... نایت قدم جلو می گذاشته

من هم به او راجع به ویویکا و ساندیرین گفتم . راجع به
برنامه ام و با کمرویی راجع به اینکه ارزو دارم روزی کلینیک
خود را افتتاح کنم . تمام مدت به طور عجیبی با دقت
خاصی به من نگاه می کرد . همچنین به او گفتم که این
رستورانی که هم اکنون در آن غذا می خوریم یکی از پنج
رستوران مورد علاقه من در دنور است

مکالمه اسانی بود و در طول آن مدام لبخند می زدیم
...کنار یکدیگر نشسته بودیم و هرگاه یقه شل لباسام از
روی شانه ام پایین می آمد انگشت های نایت به نرمی پوستم

را نوازش می دادند... در این زمان ها بود که به خاطر اینکه این لباس را انتخاب کرده بودم به خودم تبریک میگفتم ... و سپس بعد از آنکه نایت انگشت هایش را کنار می کشید دوباره یقه لباس را بالا می اوردم.. زیرا می دانستم دوباره به پایین سر خواهد خورد و می دانستم دوباره توجه او را به خود جلب خواهد کرد و دوباره مرا لمس خواهد کرد

این یک بازی بود و هر دوی ما این را می دانستیم...

سپس دوباره مرا به ساختمان خود برد ... کنار ماشین من که در پارکینگش قرار گرفته بود متوقف شد ..سپس کلیدهای ماشین را به دستم داد

یکی از دست هایش روی صورتم قرار گرفت ..سرش پایین
آمد و من از نفس کشیدن دست کشیدم

فکر میکردم خیال دارد مرا ببوسد.... واقعاً واقعاً میخواستم
این کار را بکند..... درعوض نوک بینی اش را به بینی من
زد . نگاهش را به چشم هایم قفل کرده بود . تمام مدت
نگاهش گرم و عمیق بود ...سپس در کمال ناامیدی من...
سرش را بالا گرفت و زمزمه کرد

_به زودی باهات تماس میگیرم عزیزم . شنبه میبینمت

سپس دستش را از روی صورتم پایین آورده و عقب رفت

چاره دیگری نداشتم مگر اینکه خودم را روی او پرتاب
می‌کردم... که قرار نبود چنین کاری کنم... بنابراین تنها
لبخند زدم... سوار ماشینم شدم و از آنجا رفتم

از پنجره‌ی کنار ماشین دیدم که در حالی که بازوهایش را
روی سینه قفل کرده و به ماشین تکیه داده مرا نگاه میکند

..... حالا داخل تخت‌خواب دراز کشیده بودم و با خود در

این فکر بودم که چرا مرا نبوسید... و آرزو می‌کردم ای
کاش خودم را روی او انداخته بودم.. همچنین به این فکر
می‌کردم که تا شنبه بسیار بسیار راه طولانی بود

سه شنبه بعد از ظهر سرکار بودم و داشتم فایل ها را مرتب می کردم که شنیدم تلفن باحالم زنگ خوردو نام نایت را روی صفحه ان دیدم

او همچنین روز قبل هم با من تماس گرفت...وقتی این کار را کرد در تخت خواب دراز کشیده و داشتم کتاب می خواندم و سعی میکردم از اینکه هنوز با من تماس نگرفته احساس ناامیدی نکنم ...و بعد از ان به شدت عصبانی میشدم که هنوز هم با من تماس نگرفته

با خود فکر می کردم نباید حالا جوابش را بدهم زیرا داشت با من بازی میکرد.... اما این گونه نبودبه محض اینکه

سر و صدای کلوپ را در پس زمینه شنیدم متوجه ان
شدم... اولین حرفش این بود که یک عالمه کار مسخره در
طول روز داشته که می بایست به انها رسیدگی کند... و
همین حالا هم زمان کمی برای صحبت دارد اما میخواسته
که با من در تماس باشد

صدای زیبایش در نظرم بسیار آرامش دهنده بود اما از این
که می بایست مکالمه ی مان کوتاه و با عجله باشد بسیار
احساس ناامید ی به من دست می دادحالا یک ساعت و
نیم به زمان تعطیلی مطب مانده بود... یعنی او کمتر از ۲۴
ساعت گذشته با من تماس گرفته بود و اگر او یک بازیکن
عوضی بود پس نمی بایست به این زودی دوباره با من در
تماس باشد

تلفن را برداشتم ... ان را مقابل گوشم قرار دادم و به نرمی
گفتم

—هی

به نرمی پاسخ داد

—هی عزیزم

و دوباره احساس کردم ان لرزش اشنا از ستون فقراتم عبور
میکند... اما به سرعت ان لرزش متوقف شد ... زیرا با
حالتی عجیب و غریب پرسید

_دیک کیه ؟

_معذرت می خوام ؟

_دیک ..اون کیه ؟

_اه...۰۰۰

به خاطر این سوال که نمی توانستم ان را درک کنم شوکه
شده بودم

ادامه داد

_همسایه . عزیزم

_اوه دیک

_اره دیک... اون کیه؟

ناگهان متوجه شدم که مکالمه یمان نه تنها عجیب و غریب
بلکه بامزه هم بود

البته این را به اون گفتم

تنها پرسیدم

_از کجا میشناسیش؟

_اون رو نمی شناسم اما این چیزی نیست که راجع بهش
صحبت می کنیم . بلکه داریم راجع به اینکه تو چطور اونو
میشناسی صحبت می کنیم

_اون همسایه منه ...اون طرف راهرو زندگی می کنه

_دوسته؟

می خواست با این سوال ها به کجا برسد؟

_اه..نه... و حالا میدونم که اون رو نمیشناسی و گرنه اگه

می شناختی این سوال رو از من نمیپرسیدی . حالا چرا

داری راجع بهش پرس و جو می کنی ؟

_یه چند تا خرت و پرت به خونت فرستادم . دفعه پیش

همراه با تلفن.. کاترین هم به ساختمان اومد. بعضی موقع ها

به مزخرفات دوروبرش توجه نمیکنه اما گفت دکمه

دایرکتری رو مدام فشار داده تا یک نفر بیاد و بسته رو

تحویل بگیره . از اونجایی که سرش شلوغ بود به اینکه چه

کسی اونو تحویل گرفت اهمیت چندانی نداد... پسرهایی

که امروز فرستادم همین کار رو کردند اما بنا به دلایل

مشخصی پسرها به این چیزا توجه می کنن . به محض اینکه

دیک رو دید از اون خوشش نیومد . همچنین از اینکه برای

پذیرفتن بسته ی تو چقدر هیجان زده شده بود هم خوشش
نیومد. خوشبختانه یه نفر وقتی پسر من داشته با دیک آشنا
می شده به چارلی زنگ زد و اون به پسر من گفت مسئول
تعمیر و نگهداری ساختمان و کلید اضافه داره . بنابراین
بسته رو توی واحد تو قرار می ده و همچنین به دیک گفت
گورش رو از اونجا گم کنه و بعد از این که از اونجا رفت
چارلی به پسر من گفت که اگه بسته های ارسالی بیشتری
برای تو داشت تحت هیچ شرایطی اون رو به دیک نده .
همچنین شماره تلفن خودش و لیست کسانی که میتونه با
بسته های تو به اونها اعتماد کنه رو به پسر من دادم . و پسر من
تمام اینها رو به من گزارش کرد. فکر میکرد من راجع به
دیک میدونم

خدایا من عاشق چارلی بودم

همچنین با خود در فکر بودم که نایت چه چیزی برایم
فرستاده بود؟

مشخصاً بیش از اندازه در فکر بودم زیرا صدای نایت را
شنیدم که با بی صبری گفت

_انیا . منو راجع به دیک روشن کن ؟

_دیک همون باریه که هر این دختر تنهای مجردی که توی
یه اپارتمان چند واحده زندگی میکنه مجبوره اون رو تحمل
کنه . همون همسایه عجیب و غریب که هیچ وقت سر کار
نیست و روبروی تو زندگی میکنه

—اون تورو ناراحت میکنه ؟

—اه..اره.. اون دیکه دیگه

—پس وقتشه از اونجا بره

بدنم کاملاً بی حرکت شد... اما به طریقی توانستم خودم را
مجبور کنم بگویم

—چی ؟

__وقتشه.....دیک.... از اونجا.... بره

صدای عمیقش مانند فولاد محکم و همراه با قاطعیت بود

زمزمه کردم

__نایت__

میان حرفم پرید

—یکی از پسرهام بهش راجع به برنامه تغییر مکانش با هاش
صحبت می کنه . همچنین بعدا با تماس می گیرم . آخرین
مشتري ات کی کارش تموم میشه ؟

پشت سر هم به طرف کانترا که روبه رویم بود پلک زدم و
صحبت نکردم

—انیا عزیزم یه نفر با من کار داره . آخرین مشتري ات کی
میره ؟

—ساعت ۹

—بعد از ساعت نه باهات تماس می گیرم . بعدا عزیزم

سپس تلفن را قطع کرده بود

دستی که تلفن را با آن گرفته بودم را روی کانترا انداختم .
هنوز هم داشتم به آن خیره نگاه می کردم . قرار بود دیک از
آن ساختمان جابجا شود ... زیرا نایت دوست نداشت من رو
به روی یک انسان عجیب و غریب و عوضی زندگی کنم

زمزمه کردم

یا خدا

بت ... یکی دیگر از منشی ها پرسید

—چی؟

به او نگاه کردم و زمزمه کردم

—هیچی

به من خیره شد ...سپس نزدیک تر امد

—انیا همه چی خوبه؟

ناگهان به خاطر دیوانگی ناگهانی که به سراغم امد گفتم

__من یه دوست پسر دارم ..اون فوق العاده است.. حمایت
گر و ترسناکه و گاهی اوقات هر سه تای این صفت ها روا با
هم نشون میده و منو واقعا وحشت زده میکنه

نیشخند بزرگی روی صورتش نقش بست

__تو یه دوست پسر داری ؟ باحاله

مانند اینکه صحبت های قبلی ام را نشنیده بود . به او
یادآوری کردم

__بت ..اون ترسناکه

_خودت رو خوشبخت بدون . هر مردی که بخواد با تو
رابطه داشته باشه بايد به اندازه ی کافی ترسناک باشه وگرنه
يك مرد فوق العاده ترسناك حمايتگر كه از راه برسه تو رو از
اون ميدزده.. پس نصيحت من اينه : قسمت خارق العاده و
حمايت گرش رو بچسب و قسمت ترسناك رو نادیده بگیر

چشمه‌هایش را باریک کرد

_مگه اینکه... کارهای ترسناك با تو انجام میده ؟

_نه

لبخند اش دوباره باز گشت

_خیلی خوب ..پس بهش بگو باید بیاد تو رو به ناهار ببره
..وقتی اومد به من اشاره بده اون طوری میتونم به همه
دخترها بگم که بیان و راندازش کنن و زمانی که برگشتی
نظرمونو راجع بهش بهت میگیرم

متاسفانه دهانم احساس می کرد امروز باید زیاد صحبت کند
زیرا گفت

_اون زیبایی مردانه خارق العاده ای داره .. اما خیلی هم
خشن و معذب کننده به نظر میرسه

سپس دوباره لبخند بزرگی روی صورتش نقش بست و گفت

_تعجب نکردم ..بهتره هر چه سریعتر سر و کله اش اینجا پیدا بشه چون الان می خوام این خبر باحال رو به همه بگم

من و ان دهان گشادم

بت دستش را برایم تکان داد و با خوشحالی از انجا دور شد

...

همان طور که به قفسه های روبه رویم نگاه کردم به این فکر میکردم که کار منشیگری و سر و سامان دادن به فایل ها تا

چه اندازه خسته کننده و کسالت اور است... و هرگز پایان
نمی پذیرد

سپس به این فکر کردم که زندگی کردن بدون ترس مداوم
از اینکه در راهروی ساختمان با دیک برخورد نکنم تا چه
اندازه خوب خواهد بود...۰۰۰

سپس با خود در فکر بودم که چگونه پسر های نایت قرار بود
او را مجبور به اسباب کشی از ان ساختمان کنند.....

سپس تصمیم گرفتم راجع به ان فکر نکنم

بعد از کار بدون آنکه با دیک برخوردی داشته باشم به
اپارتمانم رسیدم. این اتفاق همواره نمی افتاد زیرا دیک
همواره دوست داشت میان راهروی ساختمان بچرخد. با
میل به اینکه سرم را بچرخانم و به واحد او نگاه کنم و به
این فکر کنم که دوست پ*سر جدیدم قرار است او را از
اینجا بیرون کند مقاومت کردم

و اینکه احتمالاً این حرکت خوبی نبود... و بعد به سرعت
به این فکر کردم که دوس*ت پسر جدیدم با اینکه دوست
پس*رم بود اما هنوز هم من را نبوسیده بود.. سپس تمامی
این افکار... وقتی که سه قفل جدید روی در را باز کردم و

به داخل اتاق رفتم تا بسته ای را که چارلی داخل واحدم
قرار داده بود پیدا کنم ... از ذهنم بیرون رفتند

وقتی ازدیاد کیسه های براقی که روی مبلم و روی زمین
اتاقم قرار گرفته بودند را دیدم سر جایم خشکم زد.. کیفم
روی زمین افتاد ... سپس به طرف بسته ها حرکت کردم و
روی زانوهایم روی زمین افتادم... بسته ای که با حالتی
حرفه ای بسته بندی شده بود را به آرامی بیرون کشیدم و
ان را باز کردم ... لباس مشکی که جنس با کیفیتی داشت و
کاملاً مشخص بود که پلی استر یا مانند لباس هایی که به
انها عادت داشتم نبود را بیرون کشیدم ... احساسی که در
ان لحظه داشتم ... فکر میکردم بهشت باید اینگونه باشد

وقتی ان را بالا گرفتم به سرعت این فکر را در ذهنم تداعی کرد که فرشته ها هم باید چنین لباس هایی بپوشند ...اگر طراح ایتالیایی مخصوص به خود را داشته باشند

ان را مقابل خود گرفتم و احساس کردم اشک در چشم هایم حلقه می زند ...هرگز در تمام عمرم چنین پارچه ی نفیسی را ندیده بودم... چنین چیز با ارزشی را لمس نکرده بودم... ان را به دستم نگرفته بودمو مطمئن بودم که هرگز هرگز صاحب چنین چیزی نخواهم شد

سپس با دقت تمام ان را روی مبل قرار دادم و به طرف بقیه بسته ها رفتملباس شماره ۲ لباس ابریشمی پلاتینیومی رنگ.... لباس شماره ۳ قرمز رنگ و بی عیب و نقص با دقت و هیجان بقیه بسته ها را باز کردم.... سه جفت کفش

پاشنه بلند و همرنگ با لباس هاوقتی قیمت روی انها را دیدم ضربان قلبم سرعت گرفت... در بسته بندی سه کیف دستی بینهایت باشکوه که انها هم همرنگ لباس ها بودند دیده می شد.... در بسته دیگر جعبه های کوچک قرار داشت که یکی از انها جواهرات کوچک با سنگ های قرمز رنگ روی ان بود و دیگری دستبند و گوشواره ...و همینطور جعبه ی سوم هم مانند دو تای دیگر شامل جواهرات زیبایی که به خوبی با بقیه لباسها ست میشد بودند... کارت بیزینسی در انتهای ان قرار داشت که نایت با دست خط خود روی ان دستور داده بود:

آ

شنبه.. یکی رو انتخاب کن

ن

باز هم احساس میکردم اشک در چشم هایم حلقه می زند. به اطرافم نگاه کردم و تمام وسایل زیبا و دخترانه که دوست پس*ر خارق العاده محافظ و ترسناکم برایم خریده بود را نگاه کردم... کسی که هنوز من را نبوسیده بود...

سپس به آرامی به طرف کیفم که روی زمین افتاده بود حرکت کردم..خم شدم...ان را برداشتم و به همان آرامی دوباره به طرف کاناپه بازگشتم... وقتی انگشت هایم به دور گوشی همراه گران قیمتم بسته شدند....کیف دستی ارزان

اما زیبایم را کنار “خرت و پرت” هایی که نایت برایم خریده
بود قرار دادم... سپس دکمه را فشار دادم

تلفن را مقابل گوشم قرار دادم...

صدای عمیق و مردانه نایت گفت

—سابرین . پیغامتون رو بذارین

با صدایی نرم و لرزان گفتم

—عزیزم تو هنوز حتی منو نبوسیدی

سپس احساس کردم یک دختر احمق هستم... از اینکه تا
این اندازه به من هدیه داده بود احساس دستپاچگی میکردم
... فکر نمیکردم هرگز به آن استانداردهایی که او در من می
دید برسم. تلفن را قطع کردم و به غنیمت هایی که اطرافم
را گرفته بودند خیره شدم نفس عمیقی کشیدم و با دقت و
احترام وسایلی که برایم خریده بود را داخل اتاق خواب قرار
دادم... سپس ساندویچ سریعی درست کردم و منتظر
مشتری ام نشستم

.....

چشمهایم را باز کردم و دیدم که هوا تاریک شده ... احساس کردم همین حالا صدای زنگی را شنیدم . چند بار پلک زدم و به ساعت نگاه کردم ... ساعت ۱۲:۳۰ بود

سپس صدای زنگ ساختمان که از اتاق نشیمن به گوش می‌رسید را شنیدم

چه خبر بود؟

ملحفه ها را کنار زدم و در حالی که کمی احساس خواب‌الودگی می‌کردم به داخل اتاق نشیمن رفتم ... لامپ اتاق را روشن کردم ... ایفون را از روی دیوار برداشتم و زمزمه کردم

__بله ؟

__انیا . عزیزم ۵ دقیقه ی لعنتیه که این بیرون ایستادم . از
قرار معلوم مثل مردها میخوابی . درو باز کن

تمام اکسیژن از ریه هایم بیرون رفت

نایت

چند بار پلک زدم و سرم را تکان دادم .. به سرعت دکمه را
فشار دادم تا در باز شود

بعد از آن که مشتری ام رفته بود نایت با من تماس نگرفت
...حتی بعد از آنکه برایش پیغام گذاشته بودم هم با من
تماس نگرفت.. کمی ناامید کننده بود اما وقتی که می
خوابیدم به خودم گفتم با این که روزکاری من تمام شده اما
مال او تازه شروع شده ... بنابراین نباید خودم را به خاطر
اینکه تماس نگرفته بود ناراحت کنم ... و حالا ساعت از
نیمه شب گذشته بود و او اینجا بود

اینجاهمین حالا

و من به خاطر خوابیدن موهایم اشفته بود ...هیچ ارایشی به
چهره نداشتم و پیژامه به تن داشتم

اوه خدایا

همانطور که یک میلیون فکر به طرفم سرازیر شد ..بخاطر
ترس سر جایم میخکوب شده بودم ...یکی از ان فکر ها این
بود که وقت ندارم موهایم را شانه کنم یا ارایش سبکی
بکنم...یا لباس هایم را عوض کنم

تقه ای به در خورد.....از جا پریدم.. به طرف در رفتم و از
سوراخ روی ان به بیرون نگاه کردم ... صورت جذاب نایت
را دیدم که دارد به دستگیره در واحد من نگاه می کند

دوباره کت و شلوار تیره به تن داشت

خدایا

خدایا

او زیبا بود

یک ضربه دیگر به در ... این بار با بی صبری ... از جا
پریدم و قفل در را باز کردم ... زنجیر روی در را کنار
کشیدم و سپس دستم را روی دستگیره در قرارداددم ...
متوجه شدم که بدون آنکه آن را حرکت دهم دارد میان
دست هایم حرکت می کند

وقتی در باز شد و نایت به سرعت به داخل اتاق آمد به عقب
پریدم ... به صورتش نگاه کردم .. متوجه شدم که نگاهی
عجیب و غریب در چشم هایش دار

_____ عزیزم همه چی _____

نتوانستم بیشتر از آن صحبت کنم زیر دست هایش
صورتهم را میان خود گرفته بودند و مرا به طرف خود کشید
تا جایی که روی انگشت های پا ایستاده بودم .. همزمان
سرش به طرف پایین آمد سپس لب هایش روی لبهای
من کوبیده شدند

دست هایم را بالا اوردم و انگشت هایم را میان موهای زیبا و
تیره اش فرو بردم

زبانش بیرون آمد و روی لبهایم کشیده شد . دهانم باز شد و
زبانش به داخل دهانم آمد

اه....خدایا مزه خوبی میده

نالہ کردم زانو هایم شل شدند و به طرف او کشیده
شدم... لب هایش لب هایم را به غارت برد... نمیدانم با
چه کلمه دیگری ان را توصیف کنم ..بسیار شیرین ..بسیار
تحکم امیز... بسیار طلبکارانه ...و بسیار بسیار شگفت
انگیزخودم را محکم تر به او فشردم و خودم را به ان

بوسه سپردم . نایت تمام وجودم را در دست هایش گرفته
بود . تمام وجودم به وسیله لب های با استعدادش به یغما
می رفت

لب هایش را از لب هایم جدا کرد .. از روی اعتراض ناله
کردم... نمی خواستم ان را به این اسانی از دست بدهم .
انگشت هایم میان موهایش حرکت کردند و او را به طرف
خودم کشاندم.. می توانستم نفس گرمش را روی لب هایم
احساس کنم . به سرعت نفس میکشید . چشم هایم به
ارامی باز شدند تا به چشمهای تیره و گرسنه ی نایت خیر
شوند.. با صدایی خشن پرسید

_حالا بوسیدمت عزیزم . حالت بهتر شد ؟

تنها می توانستم به او بچسبم و زمزمه وار بگویم

__بله

نگاهش سراسر صورتم را از نظر گذراند و تیره تر شد .
احساس کردم گرمای بدنم بالاتر رفت.

__از لباس ها خوست اومد ؟

__بله

او هم زمزمه کرد

__خوبه . باید برگردم عزیزم

چند بار پلک زدم

__چی ؟

__کار انیا . وقت نداشتم . فقط اومدم قدردانی تورو بپذیرم .

باید برگردم

حرکت نکردم ... محکم او را گرفته بودم و به چشم هایش
نگاه می کردم ... او برای چند لحظه ی شگفت انگیز به من
اجازه داد ... سپس زمزمه کرد

__ عزیزم نمی خواد اونو ترک کنم

نه نمی خواستم اما به او نگفتم

اما هنوز هم محکم او را گرفته بودم

__ بهت گفتم عزیزم

به نرمی ادامه داد

_وقتی لباتو گرفتم به زمان زیادی نیاز داریم تا بتونم اونطور
که می خوام توجه مو بهش بدم . بعد از شنیدن پیغام
شیرینت نمی تونستم صبر کنم ..بنابراین اینکارو نکردم .
هرچند ازار دهنده است اما باید برم

این همه به خود زحمت داده بود تا نزد من بیاید

خدایا

خدایا

از این حرکت خوشم می امد

و او نیاز داشت که برود

بنابراین خودم را وادار کردم عقب بروم . دستهایم از میان
موهایش پایین لغزید و زمزمه کردم

_خیلی خوب هانی

انگشت شستش هنوز هم گونه ام را نوازش می داد و خم شد
و بینی اش را مقابل بینیم کشید

وسپس پیشانی ام را بوسید

__بعدا عزیزم

__بعدا نایت

دستش را پایین انداخت.....

.....و رفت

به دنبال او رفتم ..در را قفل کردم ..چراغها را خاموش کردم
...پشتم را به در چسباندم و به اتاق نشیمن تیره خیره شدم

سپس دست‌هایم را به دور خود کشیدم و لبخند زدم

فصل ۸

امروز شنبه بود و ساعت کمی از ۱۰ گذشته بود . کمتر از ۵ دقیقه پیش پیغامی با این عنوان:

هی بیا به اسلید

دریافت کردم

همش همین

نه سلام و احوالپرسی نه معرفی

اگر چه میدانستم از طرف که بود.. بنابراین کیفم را به دست
گرفتم . داخل حمام دویدم و برای آخرین بار به خود نگاه
کردم . کیفم را باز کردم تا مطمئن شوم همه چیزهایی که
لازم دارم را در آن قرار داده ام

ماشین ..بزرگ , بلند , مشکی و براق بود... و یک بادیگارد
که شبیه هالک بود کنار در آن ایستاده بود

سرتاپا لباس مشکی به تن داشت و همچنین چهره اش اخمو بود . وقتی نزدیک تر رفتم گفت

_صندلی های پشتی پره زن . بشین جلو

سپس در جلو را برایم باز کرد

به چهره اخمومیش لبخند زدم ... زیرا : اولاً اینکه لباس بسیار زیبا و کشنده ای به تن داشتم.. دوما قرار بود شبی فوق العاده با دوست هایم داشته باشم.. و سوم بعد از سه روز تماس های تلفنی کوتاه... و این که به هیچ عنوان نتوانسته بودم نایت را دوباره ملاقات کنم ... قرار بود امشب او را ببینم

روی صندلی جلو نشستم و به سرعت چرخیدم تا ویویکا و
ساندرین رو که در صندلی‌های عقب نشسته بودند تماشا
کنم

در حالی که نگاهشان روی من بود لبخند احمقانه و گنده
ای روی چهره داشتند....ساندرین جیغ کشید

_اون... لباس.... فوق العاده... است... اوه خدای من

ویویکا تایید کرد

_شوخی نمیکنم لعنتی... واقعا همینطوره من

هم نیشخند زدم و زمزمه کردم

__میدونم

راجع به لباس ها به انها گفته بودم.... در حقیقت راجع به
تمام اتفاقات به انها گفته بودم... بنابراین تقریباً در مواجهه
با نایت می توانستند شخصیت او را درک کنند

هالک پشت فرمان نشست... گردن درخت مانند اش را
چرخاند و به من اخم کرد

__زن . کمر بند

از دستورات هالک پیروی کردم .. به محض اینکه صدای
کمر بند ایمنی را شنید پایش را روی گاز فشرد و حرکت
کردیم

سپس دستش را به داخل جیبش فرو برد.. یک تلفن همراه
را بیرون آورد و دکمه روی آن را فشرد... به طرف راست
چرخید و گفت

—هی

سپس مکث کرد

—اره اون با منه

دوباره سکوت

—قرمز

سکوت

—بعدا

دوباره تلفن را به جیب کتش فرو برد

اما من..... من از نفس کشیدن دست برداشتم

قرمز

داشت به نایت گزارش می داد

نایت می خواست بداند من کدام لباس را پوشیده ام

چرخیدم و به دختر ها نگاه کردمچشم هایشان گشاد
شده بود و هنوز هم ان لبخندهای احمقانه را روی چهره
داشتند ...انها هم به همان چیزی که من فکر میکردم فکر
میکردند.....خنده نخودکی سر دادمانها هم همین کار را
تکرار کردند.....هالک زمزمه کرد

_لعنت

محکتر خندیدیم

و هالک با سرعت بیشتری ما را به طرف اسلید برد

در بخش وی ای پی نشسته بودم و یک لیوان مارتینی به دست داشتم که سه نفر از دوستانم که در محل کار با آنها صمیمی بودم و راجع به همه چیز با آنها صحبت می کردم به پشت سر من خیره شدند.. و من می دانستم....

دیر وقت بود و سه ساعت بود که به کلوپ آمده بودیم
...می بایست از نیمه شب گذشته باشد..... و بالاخره او
اینجا بود

سرم را چرخاندم و چشمم به کت و شلوار و لباس تیره ای
افتاد... نگاهم بالا آمد و به موقع متوجه شدم که سر نایت
به طرف پایین میاید و لب هایش روی پوست بره*نه روی
شانه ام کشیده شد

دوباره ان لرزش عجیب از سراسر بدنم عبور کرد . به ندرت
سرش را یک اینچ بالا آورد... اما نگاهش روی چشم های
من بود..

زمزمه کردم

—هی

او هم زمزمه کرد

—بهت میاد

لباس کاملاً اندازه من بود... مانند این که برای من دوخته
شده بود... چشمهایش از روی شانه ام به اطراف چرخیدند
و متاسفانه صاف ایستاد... اما می توانستم گرمای بدنش را
پشت سرم احساس کنم

با ان صدای عمیق و صافش گفت

_خانم ها

نگاهم را از نایت برداشتم و به دوستانم نگاه کردم که همگی
با درجه های متفاوتی از شوک و تعجب به او خیره شده
بودند

_نایت این مونیکا.. هلن و کریستیه

سرش را برای انها تکان داد

مونیکا اب دهانش را قورت داد... هلن با صدای جیغ جیغو
گفت

_سلام

کریستین قرمز شد... لب هایش از یکدیگر باز شدند اما
صدایی بیرون نیامد

خودم را مجبور کردم تا جلوی خنده ام را بگیرم ویویکا
از کنارم شروع به حمله کرد و مطمئن شد که پیغام مهم
اش به خوبی به گوش نایت رسیده باشد.. بنابراین با صدای
بلند گفت

_درسته... تو جذابی.. لباس دوستم خیلی باحاله..و ما توی
بخش وی ای پی نشستیم و داریم نوشیدنی مجانی می
خوریم .. بنابراین تو خودت رو خیلی بالاتر از ان برادر عوضی
ات نشون دادی ..اگرچه پوست ما شبیه به هم نیست و رابطه
ی خوبی نداریم اما من خواهر انیا و ساندیرین هستم پس فکر
می کنم گرفتی چی میگم

سر نایت به طرف او چرخیده شد

قلبم از تپش افتاد...اما بالاخره نایت پاسخ داد

_گرفتم چی میگی

دوباره ادامه داد

_و ممکنه دنیایی وجود داشته باشه که اونجا دختر من انیا
برای اینکه یه تلفن لعنتی بخره مجبور باشه پول پس انداز
کنه... اما این دنیایی که اینجاست شبیه به او نیست... و
همچنین اون زندگی ترسناکی داشته.. خوشحالم که تو داری
کمکش می کنی تا اون چرت و پرت ها رو پشت سر بذاره

احساس کردم دست نایت به دور کمرم لیز خورد
...همچنین دیدن لبهای اش به طرف بالا متمایل شدند اما
پاسخی نداد

اما من دادم

__ویویکا الان وقت خوبی برای خفه شدن

پاسخ داد

__مرد ها صحبت های مستقیم رو درک می کنن این هرزه
هان که رمز و راز دار صحبت می کنن

نایت مرا به طرف خودش کشیداحساس خوبی داشت
...میخواستم از ان لذت ببرم.... اما از انجایی که دوستم
مانند همیشه صاف و پوست کنده حرف می زد و دوست
داشت همواره از من محافظت کند و همچنین کمی دیوانه
بودبنابراین به طرفه ویویکا گفتم

_درسته ...مستقیم پیغامت رو رسوندی حالا.... خفه....
شو

ویویکا با عصبانیت پاسخ داد

_اینقدر درگیرته که لباس های قشنگ برات خریده و کار
های فوق العاده ای برات انجام داده ... بنابراین هر چی که
من بگم باعث نمیشه که از تو گفت دراد

با صدای بلند به او پیشنهاد دادم

_بیا اینو امتحان نکنیم .. باشه ؟

نایت میان حرف‌مان پرید

_با اینکه این مکالمه خیلی سرگرم کننده است اما اگه
ناراحت نمیشی می خوام اونو برای چند ثانیه بدزدم

ویویکا با حالتی بزرگوارانه گفت

_مهمون من باش

خبر خوب این بود که نایت به سرعت مرا به یک گوشه
تاریک برد ...جایی که توانستیم کمی فضای خصوصی
داشته باشیم ..یک اتاقک که کنج دیوار بود و کسی دور و
اطراف مان نبود... خبر خوب دیگر این بود که ساندترین

نوشیدنی زیادی خورده بود و بنابراین داشت خودش به
تنهایی وسط کلوب می رقصید... اگرچه این حالت زیاد
دوام نخواهد آورد و ممکن بود به زودی دو... پنج یا دوازده
مرد به او ملحق شوند.... اما این بدان معنا بود که حالا حالا
ها به فکر خجالت زده کردن من نمی افتاد.... و آخرین خبر
خوب اینکه نایت اینجا بود.... بالاخره

و هیچ خبر بدی وجود نداشت

مرا به طرف صندلی راهنمایی کرد و روی آن نشستم
... کنارم نشست... بسیار نزدیک... یک دستش را پشت
صندلی که روی آن نشسته بودم قرار داد... نگاهی مستقیم
به روبرو بود.... چانه اش را تکان داد

نگاهش را دنبال کردم و دیدم که پیشخدمت و به سرعت به
طرف ما می‌آمد

سپس احساس کردم که لیوان از دستم بیرون کشیده شد
... به پایین نگاه کردم و دیدم که حالا در دست نایت
بود... سپس ان را با نگاهم دنبال کردم که ان را به دست
پیش خدمت داد

سفارش داد

— برای انیا سان پلگرینو بیار بقیه شب الان شروع میشه
سرش را تکان داد و به سرعت از ما دور شد

به نایت و نگاه کردم

—چی ؟ چرا ؟ من یه کارت وی ای پی دارم ..کاترین اون رو
بههم داده .. من هرگز یه وی ای پی نبودم پس می خوام ازش
استفاده می کنم

—عزیزم تو مال منی ...هر موقع که توی اسلید باشی وی
ای پی محسوب میشی و نوشیدنی مجانی داری

اوه با حال بود

پرسیدم

واقعاً ؟

به من خیره شد... سپس سرش را تکان داد و یک طرف
لب هایش به طرف بالا متمایل شد

فکر می‌کنم ان پاسخش بود... زیرا دیگر چیزی نگفت...

اگرچه سر تکان دادن معنای منفی داشت اما فکر می‌کنم
پاسخش مثبت بود

از آنجایی که او دیگر چیزی نگفت من این کار را کردم

_چرا اب نایت ؟ من مست نیستم... حتی سرخوش هم
نشدم

_و قرار نیست اینطوری بشه ...در حالت مستی با تو
میخوابم عزیزم اما نه برای اولین بار

به سرعت تمام اکسیژن از شش هایم بیرون رفت

نایت به صحبت کردن ادامه داد

_بنابراین برای بقیه شب فقط اب . گرفتی ؟

سرم را تکان دادم

—چشم هایش روی صورتم حرکت کرد.... سپس پرسید

—چیزی برای من داری؟

به او خیره شدم...

سپس وحشت زده شدم

او یک ماشین به دنبال من فرستاده بود.... یک کارت وی
ای پی به من داده بود ...همچنین تمام این لباس ها و بقیه
چیزها را برایم خریده بود... قرار بود برایش یک هدیه تشکر
بیاورم ؟

با دستپاچگی زمزمه کردم

_ام...

سپس متوقف شدم

_انیا . من از سه شنبه تورو ندیدم

با صدای بلند گفتم

—می دونم

—و تو برای من هیچی نداری؟

ام...۰۰۰

لبم را گاز گرفتم . سرش را به طرف پایین آورد ...بعد
دستور داد

—عزیزم ...لعنتی منو ببوس

اوه

خدایا

اوه خدایا

من هرگز او را نبوسیده بودم . و او تنها یک بار مرا بوسیده
بود

اوه

خدایا

خدایا

خوب لعنت بهش

اگر کارم بد باشه یعنی این که دنیام به آخر رسیده

لعنت

یک دستم را به طرف گردنش بالا اوردم ... سرم را عقب
بردم ... چشمهایم را به چشم هایش دوختم ... و لب هایم
را به لبهایش فشار دادم

سپس وقتی رایحه او را را به مشام کشیدم چشمهایم را
بستم

خدایا فوق العاده بود

زبانم را روی لب هایش کشیدم

ناگهان بازو هایش اطرافم قفل شدند و بعد محکم به او
چسبیده بودم

تا حدودی روی پاهای او نشسته بودم ... دست دیگرش را
میان موهایم فرو کرد و محکم مرا بوسید ... مرا به یغما برد
... یک بار آن را تجربه کرده بودم و به طور ناامیدانه ای دلم
برایش تنگ شده بود بازوهایم دور شانه اش حلقه
شدند ... یک دستم در موهایش بود ...

بوسه را به پایان برد اما سرش را به سر من چسبانده بود ...
کمی خود را جابجا کرد ... بنابراین لبهایم بیخ گوشش
بود ... و لب های او هم بیخ گوش من

با صدای خشن و عمیق بیخ گوشم گفت

—برای یه مدت منو نمیبینی انیا . حالا چهار روز باشه . ۱۴
روز باشه . ۴ ساعت باشه . به محض این که دیدی ...منو
میبوسی

بیخ گوشش زمزمه کردم

—باشه

دستش از روی کمرم بطرف بالا امد.. سپس پشتم را نوازش
داد و بیخ گوشم زمزمه کرد

—عزیز من و اون نوشیدنی لیمویی

لرزیدم

_وقتی در حالت مستی خواستی باهام بخوابی نوشیدنی
لیمویی میخوری

_باشه

او هم زمزمه کرد

_باشه... لعنت . بطور لعنتی شیرین

سرم را کمی چرخاندم تا گردنش را ببویم

نایت که چیزی از نظرش دور نمی ماند اینکه داشتم او را بو
می کردم هم از نظرش دور نماند

پرسید

_ازش خوش میاد ؟

زمزمه کردم

_بله

_خوبه

مرا به خود فشرد

سرم را کمی عقب بردم تا به نیم رخش نگاه کنم .داشت به چیزی که من نبودم نگاه میکرد ...سرم را چرخاندم و هالک را دیدم که داشت به او اشاره می داد . احساس کردم کمی حرکت کرد . سپس چانه اش را بالا داد و چشم هایش به طرف من آمدند

به نرمی گفتم

_باید بری

چشم هایش روی صورتم چرخیدن.. دوباره به من نگاه کرد

به نرمی تکرار کرد

_اره

سرم را به طرفی گرفتم

_بعدا میبینمت ؟

_حتما

لبخند زدم . چشم هایش به طرف لبهایم کشیده شد.. سرش
را خم کرد و لب هایش را اهسته روی لبهایم کشید

_این لباس قرمز رو برای من پوشیدی؟

ناگهان بنا به دلایلی احساس خجالت می کردم

پاسخ دادم

_این رنگ مورد علاقه اته

به سرعت پاداشم را داد ... صورتش نرم تر شد...چشم
هایش تیره تر شدند... لب های زیبایش زمزمه کرد

_عزیز دلم

و ناگهان تصمیم گرفتم رنگ قرمز بیشتری به کمد لباس
هایم اضافه کنم....

سپس قبل از آنکه بدانم روی پاهایم ایستاده بودم.. دستهایم
میان دستهای او بود و داشت مرا به طرف ویویکا هدایت
می کرد

_امشب سر خدمتی

ویویکا به او لبخند زد . نایت برای چند ثانیه به چشمهایم
خیره شد و با پشت انگشت هایش روی صورتم کشید

سپس رفت

ویویکا گفت

_من ... از اون ... لعنتیخوشم میاد

چه دآوری سریعی

چه شوک عجیبی

به او یادآوری کردم

_فعلا زیاد روی حالت هوشمندانه نیستی و تنها چند ثانیه
است که حضوری با اون ملاقات کردی

_دختر من از این بابت کاملا مطمئنم . مگه تروریستی
چیزی باشه که ازش خوشم نیاد

_چرا؟

پاسخ داد

_مثلاً اون لباس ؟ اون حالتی که همین حالا روی صورت
داری ؟ این حقیقت که توی یه کلوپ پر از ادم‌های زیبا که
بیشتر اونها زن هستن قدم زد و از همون ثانیه ای که
دیدمش و تا موقعی که از جلوی چشمم دور شد فقط
چشماش روی تو بود ؟

احساس کردم ذوب شدم.... زمزمه کردم

_واقعاً ؟

سرش را تکان داد . چشم هایم به طرف زمین افتادند و
لبخند مخفیانه ای زدم که واقعاً مخفیانه نبود... اما
احساس می کردم ان گونه است

ویویکا به صحبت کردن ادامه داد

_یا یک نگاه به نیک میدونستم یه اشغال به درد نخوره ..یه
نگاه به نایت ؟... درسته اون مردیه که نمیخواهی سر به
سرش بزاری یا پاپیچش بشی.. اما به جز اون... باکلاس
..رئیس ماب ... با اعتماد به نفس ... و از سر تا بهش ثروت
و وقار میباره ... همچنین به خاطر پولش مدام توی سرت
نمیکوبه چون اینقدر مردونگی داره که نیازی به این
رفتارهای مزخرف نداشته باشه. احتمالاً تا موقعی که با او
رابطه داری چیزهایی تجربه می کنی که ممکنه کمی تو رو

بترسونه . چون اون مرد قدرتمندیه دختر ..اما همیشه
کنارش بمون ..چون اون طوری که من دیدم امشب باهات
بود ...مطمئنم دنیا رو برات جابجا میکنه ...و اون ارزش
هر تلاشی رو داره

_منظورت چه چیزهایی تجربه می کنم که من رو می
ترسونه ؟

به اطراف نگاهی کرد ...سپس مرا کنار کشید تا از بقیه
کمی دور شویم

_اون خیلی سریع از یک راننده ماشین های مسابقه به
صاحب یک کلوپ تغییر شغل داد ...در سن ۲۶ سالگی این

کلوب رو به طور چشمگیری به موفقیت رسونده.. خودش
رئیس تمام چیزیه که این اطراف میبینی... و تا جایی که
من میدونم به کسی جواب پس نمیده ...این یعنی هیچ
سرمایه‌گذاری وجود ندارد و تمام سرمایه اینجا متعلق به
خودشه ...زیاد از این چیزا سر در نیارم اما میدونم فقط
همین وسایل شیشه ای میلیون ها دلار قیمتشه ... اون یه
استون مارتین میرونه ... همچنین خونه واقعا زیبا و گرون
قیمتی داره ...یه راننده برات میفرسته ...اونقدر مرموزانه و
مخفیانه کار میکنه که هیچ کس هیچی راجع بهش نمی
دونه ..بههم اعتماد کن من همه جا پرس و جو کردم
..همچنین عادت نداره با کسی قرار بزاره بلکه هر موقع دلش
خواست هر دختری رو که خواست از توی کلوب بلند میکنه
بعد از این که باهاش خوابید اونو پرت میکنه بیرون.. امکان
نداره کسی که این همه پول داره ...این همه مخفیانه کار

میکنه و چنین سبک زندگی داره هیچ راز خصوصی نداشته
باشه.... بنابراین انیا وقتی بالاخره رازش برملا بشه باید
خودتو باهاش وقف بدی و سعی کنی اون رو درک کنی ...
میفهمی دارم چی میگم ؟

به او خیره شدم

سپس پرسیدم

_با یه عالمه دختر میخوابه ؟

با بی صبری گفت

__یه عالمه

اوه خدای من

__عزیزم ..دختر.. عزیزم ..به من گوش کن

دستانم را گرفت .احتمالا حالت چشهره ام تغییر کرده بود

سعی کردم روی صحبت های او تمرکز کنم

ادامه داد

_تو منو میشناسی . من به خوبی کار مو انجام میدم . همه
اون مزخرفات دو هفته پیش متوقف شدن

پرسیدم

_مطمئنی ؟

_نه ..من که مامور مخفی نیستم و اونو تا خونه تعغیب
نمیکنم... اما کسایی رو میشناسم که عملاً این جا زندگی
می کنن... اونها اون رو دیدن... میدونن اون کیه و متوجه
شدن که یه چند وقتییه برنامه همیشگیش رو نداره

سرم به طرف دیگری چرخیده شد

_اون با کسی قرار نمیزاره ؟

_اینطور میگن

_چه معنی میده ؟

_اون از تو خوشش میاد ... برات اشپزی کرد... اون هم
توی خونه خودش... اگه فقط میخواست باهات رابطه
فیزیکی داشته باشه این کار را می کرد و می فرستادت خونه

دست های ویویکا دستهایم را فشرد

—عزیزم اون تو رو به رستوران مورد علاقه ات برد و نیازی
نیست بهت یاد اوری کنم با این که تورو به رستوران برد و
برات اشپزی کرد ...اما باهات ن خوابید

اوه خدایا

کمی مرا تکان داد

—عزیزم به من گوش کن .لباس ها.. تلفن .. ماشین .. بخش
وی ای پی ..همه اینها جزو رفتار عادی و روزمره او نیست

مطمئناً کسی رو با خودش به رستوران نمی بره .دختره به
خونش میرن و بعد اونجا رو ترک می کنن و اغلب اوقات
دیگه اونجا بر نمیگردن و مطمئناً برای خوردن استیکی که
خودش اونو درست کرده و مکالمات احساسی به اون جا
نمیرن ... یا به اونها اجازه نمیده که بدون حتی یه بوسه
توی خونش بخوابن یا این همه براشون خرج کنه.. تا جایی
که من میدونم هرگز نصف شب در آپارتمان اونها ظاهر نمی
شه فقط برای یک بوسه ...اون درگیر توئهتا جایی که
من شنیدم تو اولین کسی هستی که این طور متفاوت باهات
رفتار می کنه

داشتم راجع به اینکه تا این اندازه راجع به ان شب به ا
اطلاعات داده بودم احساس پشیمانی می کردم اما افسوس
که دیگر خیلی دیر بود

پرسیدم

— چرا قبل از اینکه بریم بیرون راجع به این چیزا بهم نگفتی ؟

— چون میخواستم اونو با تو ببینم ... تا ببینم بقیه جزئیات
چه معنی میده .. حالا میدونم .. اون درگیرته و نه فقط برای
یک رابطه فیزیکی

نگاهم را از او گرفتم و با صدای بلند گفتم

— پیشخدمت

دستم را رها کرد و چرخیدم .وقتی پیشخدمت به طرف ما
آمد به او لبخند زدم و سفارشم را گرفتم ...ویویکا به طرف
پیشخدمت چرخید و با جسوری از او پرسید

_میدونی ایا نایت بقیه دختر هاشو توی قسمت وی ای پی
می ذاره؟

اوه خدایا

ویویکا و ان حس کنجکاوی اش... او دست یارهمدیریت
بخش پذیرایی از مهمان ها در یک هتل با کلاس بود اما
می بایست یک خبرنگار تحقیقاتی می شد

پیشخدمت رنگ از صورتش پرید . کمی به طرف عقب رفت
اما مودبانه پاسخ داد

_اقای سابرین اجازه خبرچینی نمیدن

_ما به کسی نمیگیم

پاسخ داد

_نمی تونم چنین ریسکی رو قبول کنم . متاسفم اما ممکنه
کارم رو از دست بدم

واو جالب بود

ویویکا به من نگاه کن

_حالا دیدی منظورم چیه؟

با چشمهای گشاد به او نگاه کردم و سپس به پیشخدمت

_متاسفم اون نمیخواست رو توی مخمسه قرار بده

_اگه پرسید بهش بگید من چیزی نگفتم

احساس کردم ابروهایم به یکدیگر نزدیک تر می شوند اما
پاسخ دادم

_خیلی خوب

_اینکه توی بخش وی ای پی دارم کار می کنم قدم
بگذاری برای منه . اون فقط دخترای خاصی رو برای این
قسمت انتخاب می کنه و این اولین تجربه ی منه ..برای کار
کردن توی این بخش ما اضافه حقوق دریافت می کنیم
...چون گاهی اوقات ادم های ثروتمندی یا حتی سلبریتی
ها یادشون میره انعام بدن .. من یه بچه دارم و میتونم از این
اضافه حقوق استفاده کنم... ممکنه حدس بزنی که شما

کنجکاو شدید و از من سوال بپرسه که ایا شما سوالی
پرسیدید یا نه و و بعد از شما بپرسه که ایا من چیزی گفتم
... شما بهش میگوید که من اینکارو نکردم درسته ؟

به ارامی گفتم

_درسته

حالت اسوده خاطری روی چهره اش نشست

_اگه به نوشیدنی یا چیز دیگه ای نیاز داشتید من رو صدا

بزنید

ویویکا پاسخ داد

__باشه

اضافه کردم

__و بهش می‌گیم که کارت رو به خوبی انجام دادی

سرش را تکان داد

__مجبور نیستید . اون خودش میدونه.. همه چیز رو میبینه
..از پنجره ...یا خودش یا یکی از پسرها همه چیز رو تحت

نظر دارن.. به همین خاطره که فکر می کنم ممکنه از شما
پرسه که ایا من چیزی گفتم یا نه

به او گفتم

_خب اگه این تو رو مضطرب میکنه مجبور نیستی اینجا
بایستی عزیزم

سرش را تکان داد

_امیدوارم ناراحت نشده باشید اما این جزو قوانین آقای
سابرینه

سپس لبخند زد و از آنجا رفت

به ویویکا نگاه کردم و او را در حالی که داشت به پشت سر
پیشخدمت نگاه میکرد دیدم...سپس سرش به طرف من
چرخید و نیشخند زد

_تو یه ادم مشهوری

_اه.. ویو... فکر نمیکنی عجیب غریب بود ؟

_اه انیا

به طرف جلو خم شد

—چی بهت گفتم؟ اون مرد حسابی مرموزه

از این خوشم نمی امد

—از این قضیه خوشت نمیاد

سرم به سرعت عقب رفته و به ویویکا خیره شدم

به او دستور دادم

از سر من برو بیرون

دختر من هشت ساله که تورو میشناسم و تو تمام این
مدت بهترین دوست من بودی برای من غیر ممکنه که توی
سر تو نباشم . پس تکرار می کنم و این بار از یک مثال
استفاده می کنمساندرین ما هر دو این دختری
دیدیم که شش ساله داره سعی میکنه یه ادمه پولدار تور
بزنه و تو همین حالا برای خودت یکی قاپیدی .. مهم نیست
این جاده چقدر پر از دست انداز باشه ... به عمه ویویکا
گوش بده و محکم اونو بچسب

روی صندلی ام صاف نشستم

من نایت رو برای پول و ثروت نمیخوام

به طرف من خم شد و صورتش جدی بود بی نهایت
جدی

نفسم را حبس کردم

اما اون یه معدن طلا ست %۱۰۰ .. یک ... معدن ...
طلا و همچنین وقتی شما دو تا باهمید انقدر حس
زیبایی بین شما هست که ادم با دیدنش ذوب میشه .. حتی
اگه فقط برای ۵ دقیقه باشه ... زن های خیلی کمی وجود
دارن که در تمام عمرشون با چنین مردهایی آشنا میشن و
همچنین مردها ی خیلی کمی مثل اون وجود دارن ... و

دوباره زن های خیلی کمتری وجود دارن که این شانس رو
متوجه می شن و ازش مراقبت می کنن و زمین و آسمون رو
به هم می دوزن تا نگهش دارن... حالا به من گوش کن..
اونو.. محکم ... بگیر لعنتی

زمزمه کردم

_خیلی خوب عمه ویویکا

به طرف عقب رفت ..نیشخندی زد و دستور داد

_اگه دچار لغزش و دودلی شدی با من تماس بگیر

نفسم را به سرعت به درون کشیدم سپس قبول کردم

_خیلی خوب به دست هایم نگاه کرد و سپس به صورتم

_اب ؟

_نایت دوست نداره مست بشم

نگاه معنادارش به من انداخت و لبخند زد ... چشم هایش

گرم شدند

بعدش حتماً به من زنگ بزن می خوام بدونم اون مرد
توی تخت خواب چطوریه

پیشنهاد دادم

نظرت راجع به این چیه یه سیستم امتیاز دهی راه
بندازیم.. اونطوری من بهت یه شماره میدم و این خودش
همه چیزو میگه ؟

شماره ۱ : ادم عوضیه.. ارزش حتی بحث کردن رو هم
نداره . پس باهاش به هم میزنی اما هدیه هایی که بهت داد
رو پیش خودت نگه میداری... ۲ : ادم عوضیه اما نه اونقدر
که ارزش از دست دادن این لاکچری رو داشته باشه.. 3:

هنوزم ادم عوضیه اما لحظه هایی وجود دارند که خاطره
انگیز ان ۴: یه جورایی عوضیه اما تنها چون تو فکر می کنی
همه اینها تازه ان و ارزش یه شانس دوباره رو داره ... ۵ :
متوسطه و میشه روش کار کرد.. شش : یکم از متوسط بالاتر
اما امیدوار کننده است... ۷: تو رو خوشحال میکنه و
نیازهاات رو برآورده میکنه اما جای پیشرفت هم وجود داره
۸... همه چیز خوبه اما احتمالا می تونه از این بهتر هم
بشه ... 9 : دنیا تو عوض کرده ..ده : دنیای جدیدی برات
ساخته و هرگز نمی خوای حتی بدون اون نفس بکشی

_خوبه.. فکر نمی کنم همه این شماره ها رو یادم بمونه

_خیلی خب من یادم میمونه پس نگران نشو وقتی موقع اش
شد دوباره بهت یادآوری می کنم

با صدای بلند خندیدم

ویویکا دستانش را دور کمرم حلقه کرد و مرا نزدیکه
خودکشید و او هم با صدای بلند خندید

به طرفش خم شدم و گفتم

__یه عالمه عاشقتم

او هم گفت

—من هم یه عالمه عاشقتم ..و بزار یه چیزی رو بهت بگم
عزیزم.. این مرد واقعیه ..باهات بازی نمیکنه و به هر قولی که
میگه عمل میکنه ..میتونم روی زانو بیفتم و خدا رو شکر
کنم چون از موقعی که به دنیا اومدی لیاقت بهترین چیزها
رو داشتی و از اونجایی که از موقعی که ۷ ساله بودی زندگی
به طرز مزخرفی تغییر پیدا کرده و مجبور شدی برای هر روز
زندگی و هر لقمه ای که گیت میاد به سختی کار کنی....
پس اگه اون بالاخره خورشید رو به دنیای تو بیاره من اسم
اولین پسرمو اسم اون میزارم ... اگرچه کار سختی هم
نیست چون اسم باحال و جذابی داره

به چشم های سبزش لبخند زدم

او هم به چشم های خاکستری من لبخند زد

سپس نوشیدنی اش را سر کشید

سپس پرسیدم

_میخواهی برقصی؟

_کاملاً

سپس نوشیدنی های مان را کنار گذاشتیم و به وسط کلوب
رفتیم

.....

۱۵ دقیقه بعد ...موقعی که در حال رقصیدن بودم احساس
کردم دستی پشت کمرم قرار گرفت....سرم را چرخاندم و به
طرف هالک پلک زدم

خم شد و بیخ گوشم فریاد کشید

_نایت می خواد دیگه نرقصی

امکان نداشت حرف او را درست شنیده باشم ... بنابراین به
طرف او خم شدم ...هنوز هم با موسیقی می چرخیدم و
فریاد کشیدم

—چی؟

دهانش را بیخ گوشم قرارداد... دستش را پشت کمرم
گذاشته بود و دوباره تکرار کرد

—زن.. نایت میخواد همین حالا بری بشینی

خودم را عقب کشیدم و به چشمهایش نگاه کردم

پرسیدم

__بشینم؟

سرش را تکان داد

__اره

__دیگه نرقصم؟

یک سر تکان دادن دیگر

__بله

این دیگر چه کوفتی بود؟

پرسیدم

__چرا؟

__من سوال نمیپرسم فقط چیزی که بهم گفته شده رو انجام

میدم . و نایت میخواد همین حالا بری بشینی و دیگه

نر*قصی

به طرف او خم شدم و فریاد کشیدم

—چی میشه اگه این کارو نکنم؟

—من تو رو به دفترش میبرم در اون رو قفل می کنم و
بهش میگم که حاضر نشدی کاری که بهت گفته رو انجام
بدی

اوه خدایا

سرم را بالا گرفتم و به پنجره ی دفتر نایت نگاه کردم .
نمی دانستم چه کار کنم ..عاشق رقصیدن بودم ...اصلا
دوست نداشتم به من بگویند که این کار را انجام ندهم ..به
هیچ عنوان

اما این مهمونی او بود... و او برایش پول پرداخت کرده
بود... یک عالمه پول... که در این لحظه اصلا از این
حقیقت خوشم نیومد

لعنت

به هالک نگاه کردم. کاملاً مطمئن بودم به حرفی که گفته
بود عمل خواهد کرد

لعنت

به ویویکا که داشت حرکت می کرد اما ما را تماشا میکرد
نگاه کردم.. دستهایم را اطراف دهانم گرفتم و فریاد کشیدم

__باید برگردم به قسمت وی ای پی

چشمهایش از من به طرف هالک کشیده شدند . سپس او
هم دستهایش را به طرف دهانش برد و فریاد کشید

__همانطور که گفتم باهاش بساز

سپس چرخید و شروع کرد به رقص مخصوص خودش را
انجام دادن ... می توانست به تنهایی بر قصد و برای این کار
مجبور نبود نوشیدنی بنوشد

هالک مرا به طرف بخش وی ای پی راهنمایی کرد...

اب گازدارم را برداشتم و به پنجره ی نایت نگاه کردم...
همچنین چند نفس عمیق کشیدم

خیلی خوب باشه

باهاش صحبت کن

ازش بپرس دلش چیه

و به حرفش گوش بده.....

بعد تصمیم بگیر

کلوپ کم کم داشت خلوت میشد و من مقابل پنجره نایت ایستاده بودم و داشتم ان را تماشا می کردم . کمی قبل تر هالک مرا به طرف دفتر خالی نایت اسکورت کرد . همچنین قبل از ان یک عدد ساندترین مست که حتی نام خودش را هم نمی دانست و یک عدد ویویکای کاملاً خوشحال را به طرف ماشینی که منتظر انها بود تا انها را به خانه برساند راهنمایی کرد

ساعت ۳ بعد از نیمه شب بود و تمام دوستانم رفته بودند. و شب من با نایت بالاخره داشت شروع می شد

از پنجره به بیرون نگاه می کردم.. اگرچه نورها روشن بودند
اما موسیقی خاموش شده بود.. همچنین کم کم مشتری ها
داشتند فضای انجا را خالی میکردند ... شگفت زده شده
بودم ... و از انجایی که به مدت نیم ساعت بود که انجا
ایستاده بودم ... قبل از ان که موسیقی خاموش شود...
بنابراین مدتی بود که این صحنه مرا مجذوب خود کرده بود
.. در حقیقت اتفاقات زیادی در حال رخ دادن بود .. چیزهای
زیادی برای دیدن وجود دارد.. یک عالمه ادم .. اما دیدن
همه انها از این زاویه کار اسانی بود .. می توانستم برای
ساعتها به ان نگاه کنم و هرگز خسته نشوم

تنها چیزی که مرا ازار می داد این بود که می توانستی همه
چیز را ببینی.. مطلقا همه چیز را ... و اگر تو یک صاحب

کلوپ جذاب و پولدار بودی که می توانستی هرکسی را که
می خواهی انتخاب کنی و برای خود برداری... می توانستی
اینجا بایستی و یک نفر را برای هم خوابگی شبت انتخاب
کنی

همچنین می توانستی دوست دختر جدیدت را در حال
رقصیدن ببینی و یکی از بادیگارد هایت را سر وقت او
بفرستی تا او را متوقف کند

با این فکر درسرم....در دفتر باز شد

سرم را چرخاندم و نایت را تماشا کردم که به داخل قدم
گذاشت

اینکه تا این اندازه زیبا و جذاب بود یک طورهایی ازاردهنده
بود. همانطور که در را پشت سرش می بست گفت

—هی عزیزم

ناگهان گفتم

—من عاشق رقصیدنم

سرش به یک طرف کج شد.... برای مدتی به چشمهایم
خیره شد

سپس گفت

_درسته... به هر حال وقتشه راجع بهش صحبت کنیم

سپس به طرف میزش حرکت کرد..در حالی که راجع به
اینکه قرار است درباره چی صحبت کنیم فکر میکردم او را
تماشا کردم

پشت میز نشست و دستور داد

_بیا اینجا انیا

از پنجره فاصله گرفتم و به طرف میز او حرکت کردم
...مقابل ان ایستادم و همانطور سرپا باقی ماندم

روی صندلی به طرف عقب تکیه داد و به من نگاه کرد

به آرامی گفت

_عزیزم... گفتم... بیا اینجا

پاسخ دادم

—اینجام

سرش را تکان داد و گفت

—اونجایی

سپس با دست روی پاهای خودش زد و گفت

—من تورو اینجا می خوام

اوه مرد

لب هایم را به یکدیگر فشردم ...سپس میز او را دور
زدم.... وقتی تقریباً به او رسیدم دستش را به طرف من جلو
آورد ...بازویش را دور کمرم قرار داد و به آرامی مرا روی
پای خود قرار دادو سپس هر دو دستش را اطرافم حلقه
کرد

به آرامی گفت

_خیلی خوب انیا . عزیزم.. قبل از این که ببرمت به خونه و
به تخت خوابم ..خیلی مهمه که منو بفهمی

به او خیره شدم و وقتی دیگر چیزی نگفت سرم را تکان
دادم

_فکر می کنم با توجه به این مدت کوتاهی که با من بودی
متوجه شدی که من از کنترل کردن خوشم میاد

بله خوب... ان را قبلا فهمیده بودم

دوباره سرم را تکان دادم... دستهایش اطرافم کمی محکم
تر شدند.. سپس گفت

_درسته

یک دستش را از روی دستم حرکت داد و تا بالای شانه ام
بالا آورد و باعث شد بدنم به لرزه در اید... ان را مقابل

گردنم قرار گرفت داد ...سپس سرش را نزدیک صورت من
پایین آورد

_چیزی که باید بگیری اینه که من ...از... کنترل
کردن ... خوشم میاد .. در تمام موارد

زمزمه کردم

_باشه

_پس وقتی به زخم می گم نوشیدنی ننوش.. اون نوشیدنی
نمینوشه.. بهش میگم نرقص اون نمیرقصه.. بنا به دلایل
خودم این کارها رو می کنم و تو از اونا پیروی می کنی.. اگه

این کارو نکردی باید به من پاسخگو باشی.. اگه حرف یکی از
پسرها رو گوش ندی دوباره باید به من پاسخ بدی.. و اصلا
دلت نمیخواد به من جواب پس بدی

خیلی خوب باشه... از این خوشم نمی‌امد

_____نایت_____

ان دستش که پشت گردنم بود به نرمی فشرده شد و
صورتش جلوتر آمد

—من بهت صدمه نمی رسونم ...هرگز.. نه به اون طریقی
که فکر می کنی.. اما ممکنه کاری کنم تاوان پس بدی و
اونطوری که تاوان پس میدی ممکنه دردناک باشه

اوه خدای من

با حالتی نفس بریده گفتم

—چی ؟

—به عنوان مثال اگه قبل از امشب از این قانون خبر داشتد و
به هر حال به کورت میگفتی دوست داری بازم برقصی

همین حالا تو رو روی زانوهام می نداختم و به حسابت می
رسیدم ..میگیری چی میگم ؟

اوه خدای من

بدنم بی حرکت شد

نایت مرا نزدیکتر کشید

_تنبیهی که روی تو اجرا میشه متناسب با جرمی که انجام
دادیه انیا ..هیچ اثری به جا نمی گذاره...و ساعت ها بطول
نمیکشه و من بعدش ازت مراقبت می کنم ...امشب خوب
به نظر می رسی.. این لباس واقعا بهت میاد و مردها همه

چشمشون به تو بود... و من از این خوشم نیومد... توی
بخش خودت اونا میتونن نگاه کنن.. میتونن ببینن اما
نمیتونن بهت نزدیک بشن.. اما وقتی میرقصی... اونا
چیزهای بیشتری میبینن و اون طوری که تو میرقصی
بهشون دیده واضح‌تری میدی... تو مال منی و هیچ کس
چیزی که مال منه رو لمس نمیکنه و حتی به چیزی که
مال منه نزدیک نمیشه.. حتی نباید بهش فکر هم بکنن..
وقتی داشتی اون وسط میرقصیدی دیدم که دارن تو رو نگاه
می کنن و دارن راجع بهش فکر می کنن و این منو اذیت
کرد ...و من متوقفش کردم ...من فقط چیزهایی که برام
مهمه رو بهت میگم انجام بده یا نه.. اگه من برات مهمم پس
این کارو می کنی ...و همین قانون وقتی که توی تخت
خوابیم هم اجرا میشه

چیزی نگفتم ... نمی توانستم به چیزی فکر کنم که به او
بگویم ... تنها به او خیره شدم ..

نایت به صحبت کردن ادامه داد

_تو منو راضی می کنی ..من هم تو رو راضی می کنم
..چیزی که بهت گفتم رو انجام میدی .. من ازت مراقبت می
کنم ... از من نافرمانی می کنی ..تنبیهت می کنم بعدش
ازت مراقبت می کنم

انگشت شستش را روی فکم کشید و سپس زمزمه کرد

و اگه از تنبیهی که بهت میدم خوشش اومد پس از من
نافرمانی کن عزیزم ..اونطوری بازم تنبیهت می کنم... اما
همیشه ازت مراقبت می کنم..

ایا او دیوانه بود ؟

یا تنها شخصیت پیچیده ای داشت ؟

زمزمه کردم

تو اهل رابطه ارباب و بردگی هستی؟

۱ اینچ عقب تر رفت

_من خوشم از برچسب‌ها نمیاد. فقط اهل کنترل کردن هستم . وقتی من باهاتم رانندگی نمی‌کنی.. وقتی نمی‌خوام در حالت مستی باهات بخوابم نوشیدنی نمی‌نوشی ..اگه بهت بگم نرقص پس نمیرقصی... اهل روابط غیر منطقی نیستم.. چیزی نیست که خودم اون رو انتخاب کنم یا اینطور وانمود کنم ..بلکه این زندگی منه ..بهت گفتم چیزای خیلی کمی ازت می‌خوام عزیزم ...و این یکی از اون چیزهاییه که ازت درخواست دارم.... که اینو راجع به من درک کنی... چیزی که ازت می‌خوامو بهم میدی و اگه گند بالا بیاری پس باید تنبیهت رو بپذیری و بعدش به رابطمون ادامه میدیم... اگه ازش خوشش اومد پس به یه بازی بینمون تبدیل می‌شه . تو محدودیت‌ها و حد و حدود من رو

میفهمی و می دونی تا چه اندازه مجازات می کنم و میدونی
با کاری که داری می کنی برای خودت چه مجازاتی می
خوری و اگه خواستی اونو بخری پس منم اون رو بهت
میدم... من به این چیزا نیاز ندارم اما ازش خوشم میاد و
اگه تو از اون بازی خوشت اومد... رک و مستقیم بهت
میگم که از بازی کردن اون با تو خوشحال خواهم بود

با حالتی مردد پرسیدم

و اگه از اون بازی خوشم نیومد چی؟

بدون دودلی پاسخ داد

اون موقع ناامید کننده خواهد بود

زمزمه کردم

این چیزیه که این لباس ها ..کیف و کفش و تلفن برای تو
می خره ؟

بخاطر تغییر ناگهانی در چهره اش خشکم زد.... ان خشم و
عصبانیت در چشمهایش

زمزمه کرد

_انیا ... قبلا گفתי که گرفتی دارم بهت چی میگم ..پس
حالا باید بندازمت روی زانوم

اوه خدا

خودم را عقب کشیدم... دست‌هایش اطرافم محکم تر
شدند.. نفس عمیقی کشیدم

از لابه لای دندان های به هم فشرده گفت

_به من میچسبی.. توفقط تو... خواهی فهمید که چرا
من اینطوریم ...هیچکس نمیدونه... هیچکس... اما تو
انیا... تو با من میمونی... من اینو باهات درمیون میزارم

..همین حالا چیزی که قبلا نمی دونستی اما هنوز درک
نکردی رو بهت میگم ...من از کنترل کردن خوشم میاد و
همچنین مزاج عصبی دارم ..من دنیا را به شیوه متفاوتی می
بینم و دوست دارم دنیای من به شیوه متفاوتی باشه و هر
کاری برای ساختن این دنیا انجام میدم... اگه این کارو
نکنم ...اگه نتونم چیزی رو کنترل کنم ..اونو مهار نکنم
...اوضاع زشت میشه ..من هم همچنینو وقتی رفتارم
زشت بشه هیچ چیز خوبی ازش درنمیاد... وقتی که
تنبیهت می کنم هرگز کنترلم رو از دست نمیدم چون کاری
که دارم می کنم باعث میشه عصبانیتم رها بشه ...تنها
موقعی که کنترلم رو از دست میدم موقعیه که بالاخره با تو
میخواهم ...و تو از اون از دست دادن کنترل خوست خواهد
اومد.... بهت قول میدم

خدایا

حالا داشت باعث گرم شدن بدنم میشد

داشت کاری می کرد که راجع به همه این چیزها کنجکاو
شوم

نفس عمیقی به ریه کشید و عصبانیت از چشم هایش رخت
بست ... سپس انگشت شستش روی فکم حرکت کرد ...
بالا آمد تا صورتم را بگیرد ... سپس انگشت دستش روی
گونه ها و لب هایم کشیده شد ... همانطور که چشم هایش
نگاه هم را به خود اسیر کرده بود زمزمه کرد

_میتونم رابطه ملایم هم داشته باشم... میتونم رابطه عادی
و نرمال هم داشته باشم... میتونم و این کارو برات خواهم
کرد.. شیوه‌های متفاوتی رو باهات اجرا می کنم عزیزم
...وقتی تمام موارد رو امتحان کردی فقط باید درخواست
بدی و اگه من تو ی حس و حالش بودم اونو بهت میدم....
اما وقتی توی تخت خواب منی.. توی خونه منی.. توی
ماشین یا کلاب منی ..باید بگیری که من مردتم باید خودتو
به من واگذار کنی و اعتماد داشته باشی که ازت مراقبت می
کنم

شیوه های متفاوتی را روی من اجرا خواهد کرد ؟

_ایا اهل.... بستن منی؟

یا طناب ؟ بانداژ ؟ پارچه ؟

سرم را تکان دادم

پاسخ داد

کاملاً

واو

این پاسخ باعث شد بدنم واکنش نشان دهد و کنجکاوی ام
بیشتر شود

لعت

_این یکم...۰۰۰

داشتم به دنبال کلمه مناسب می گشتم

...._غیر عادیه

یک گوشه ی لبش به طرف بالا متمایل شد و گفت

_بله اما همچنین این هم جزئی از شخصیت منه

_میتونم خودم باشم؟

ابروهایش به یکدیگر نزدیک شدند

_اگه..ام.... قراره از تو پیروی کنم . نمیدونم اگه....

منظورم اینه که میتونم خودم باشم ؟

_اه..اره

__چطور ؟

__مرز هایی وجود دارن که اونها رو برات توضیح میدم .
عزیزم من اون تلفن رو برات خریدم چون فکر میکردم بهش
نیاز داری اون لباس ها رو برات خریدم چون با دیدن طرز
لباس پوشیدنت میدونستم از این اشغال های قشنگ خوست
میاد اما پولش رو ندارم... بنابراین برات خریدم تا تورو
خوشحال کنم ..تمام این کارها رو نکردم که چیزی ازت
بگیرم و این که گفتمی کار خوبی برات کردم که بتونم تو رو
بخرم اصلا چیز جالبی نبود و اگه از قبل قوانین رو می
شناختی با این حرف حسابی تنبیه می شدی.. طوری که
نتونی چند روزی به خوبی بشینی

به ارامی گفتم

فکر می‌کنم باید راجع به همه این چیزها یکم فکر کنم
نایت

پس این کارو بکن . اما فکر نکن قراره توی تخت خودت
به تنهایی دراز بکشی و این کارو بکنی . من یه هفته است
که منتظر بودم تا بالاخره تو رو توی اغوش خودم داشته
باشم ... توی تخت خواب خودم . و دیگه بیشتر از این
منتظر نمیومم

مطمئن نیستم_____

_اگه نمیخوای باهم رابطه ای داشته باشیم پس منتظرت
میمونم اما به هر صورت توی تخت من ..کنار من می خوابی

چند بار پلک زدم

با عصبانیت گفتم

_واقعا ؟

به طرفم خم شد و نیشخند زد

یکم بزار سرنخی لعنتی دست بیاد ..از همون بار اولی که
تو رو دیدم تا به امروز همین مردی هستم که الان برات
توضیح دادم و تو به خوبی با من کنار اومدی .. وقتی منو
بوسیدی به نظر نمی رسید دلت بخواد تمومش کنی . امشب
بهت گفتم نوشیدنی ننوش و تو گفتی باشه . همچنین کورت
رو فرستادم تا تو رو به بخش وی ای پی خودت راهنمایی
کنه و همونطور که نگاه کردم عزیزم... از اون پیروی کردی
. بهت گفتم بیا اینجا و تو اومدی وقتی بهت گفتم می خوام
بغل من بشینی عزیز دلم بدون کوچکترین اعتراضی الان
خیلی شیرین نشستی توی بغل من . میدونم مدتی طول
میکشه تا به همه اش عادت کنی اما تو اینو میخوای...
لعنت... حتی ازش خوشتر میاد . هنوز متوجه نشدی.. اما
بالاخره میشی

نایت سابرین اغلب مرا می ترساند و بیشتر از ان مرا سر در
گم میکرد باعث میشد اعصابم به هم بریزد ..همچنین رفتار
شیرین و جنتلمانه ای داشت و در این لحظه تمامی ان
خصلت ها را بروز میداد

همچنین داشت صادقانه با من صحبت می کرد.... همچنین
برایم انقدر ارزش قائل بود که زمانی به ان اختصاص داده و
همه چیز را برایم توضیح می داد... اگرچه این کار را با
نوعی تکبر انجام می داد اما غرور او چیزی نبود که دیگر
باعث تعجب من شود ..همچنین نمی توانستم به خاطر ان او
را سرزنش کنم زیرا کاملا حق با او بود

میخواستم رازهای او را بدانم ... میخواستم چیزهای
بیشتری راجع به او بدانم ... همچنین از گذراندن وقت با او
خوشم می آمد ... اما هنوز هم کمی مرا می ترساند

به نرمی پرسید

چی داره توی اون سرت میگذره ؟

توجه شدم که تمرکز را از دست داده ام بنابراین دوباره
روی او تمرکز کردم

_تو منو میترسونی.. منو سردرگم می کنی.. هم چنین
رفتاری شیرینی داری.. نمیدونم باهات چه کار کنم

او صادقانه صحبت می کرد بنابراین من هم می توانستم
همین کار را بکنم

زمزمه کرد

_خیلی خوب عزیزم

با انگشت شستش روی لب هایم را نوازش می کرد ..سپس
روی گونه هایم را

_تو منو همونجور که هستم می پذیری و من هم سختی ها
و مسئولیت های تو رو از روی دوشت برمیدارم

دوباره مرا سردرگم کرد

زمزمه کردم

_معذرت می خوام ؟

_بار سنگینی رو برای مدت زمان لعنتی طولانی روی دوش کشیدی. انیا.. بهم اعتماد کن تا اون بار رو از روی دوش بردارم . نیازی نیست زیاد بهش فکر کنی ...تو هر چیزی که دوست داشته باشی می پوشی هر چیزی که دوست داشته باشی میخوری و زندگی عادی خودت رو زندگی می کنی.. اما به من اعتماد می کنی.. اجازه میدی توی حل و

فصل امور زندگیت پا پیش بگذارم . من بار و سختی های
زندگی تو رو از سر راه برمی دارم و تو خودت رو به من
میدی و با هم کنار میایم . قسم میخورم عزیزم ..باعث
خوشحالی من میشه که تمام بار زندگی رو از روی دوش
بردارم و اجازه بدم ازادانه زندگی کنی

تمام تنش از بدنم بیرون رفت و احساس کردم اعضای بدنم
ذوب شدند

زمزمه کردم

____نایت____

_انیا عزیزم . می خوام ببرمت خونه اما هنوزم کارهایی برای
انجام دادن دارم و می خوام در حالی که دارم بقیه کارامو
انجام میدم درست همینجایی که هستی بمونی . بعدش
میبرمت خونه . تو با من میخوابی . دیگه صحبت کردن
کافیه . من همه چیز رو صادقانه بهت گفتم و توهم متوجه
منظورم شدی .. حالا بهت زمان میدم که روش کار کنی.. تا
فردا تصمیمت رو بگیر

لبه‌ایم را لیسیدم

نایت با انگشت گونه هایم را نوازش کرد سپس زمزمه کردم

_باشه

یک گوشه لب هایش به طرف بالا متمایل شد

سپس به صندلی تکیه داد و گوشی را از جیب داخلی
ژاکتش بیرون آورد و شروع به شماره گیری کرد

همانطور که قول داده بودم در حالی که او به کارهایش
رسیدگی می کرد من در اغوش او نشستم

قسمت شانزدهم

فصل نه

به گاراژ بزرگ قدم گذاشتم . اطرافم پر از ماشین بود اما همه آنها تنها پوسته هایی از ماشین بودند . برخی از آنها بی در و پنجره بودند اما من از میان همه آنها عبور کرده و به وسط گاراژ میرفتم ..جایی که قالی زیبایی پهن شده بود و نور ملایمی از انجا می آمد.. روی یک صندلی ویویکا نشسته بود ..لباس زیبایی به تن داشت.. چشم های سبزش به طرف من چرخیدند

زمزمه کرد

_محکم بچسب

پلک زدم..

سپس بیدار شدم و ملحفه های ساتنی بی نهایت نرم و خنکی را اطراف من احساس کردم . چشمهایم را باز کردم و نور خورشید را که از بین درهای فرانسوی وارد اتاق میشد دیدم

دیشب نایت پشت سر هم تلفن میزد و به آنها پاسخ می داد... کارهایی که راجع به آنها هیچ توضیحی به من نمیداد را در حالی که در اغوش او نشسته بودم انجام میداد . سپس مرا به طرف استون مارتین برده و به طرف خانه امدیم وقتی رسیدیم زمزمه کرد

_چندتا تلفن دیگه هست که باید بزnm عزیزم . برو به تخت خواب

سپس پیشانی ام را بوسید و از اتاق بیرون رفت با افکار پریشان اتاق را از نظر گذراندم ..به طرف دراورها حرکت کردم و یکی از لباسهای نایت را برداشتم و به طرف حمام حرکت کردم . انجا هم مانند اتاق خواب بسیار باشکوه و دیدنی بود سپس از صابون نایت استفاده کرده و صورتم را شستم لباس به تن کردم و به طرف تخت خواب بازگشتم ...در حالی که لباس هایم را مرتب کنار تخت خواب قرار

دادم میان تخت خواب خزیدم . احساسی بهشتی داشت . با اینکه نایت چیزهای زیادی به من گفته بود اما از انجایی که روز طولانی را پشت سر گذاشته بودم بنابراین به سرعت به خواب رفتم.

حالا صبح شده بود و می‌بایست تصمیمم را می‌گرفتم
قبل از آنکه بتوانم افکارم را در آن زمینه سر و سامان دهم
بازویی به دور شکم و پیچیده شد و به طرف عقب کشیده
شدم ... سپس نایت بالای سر من بود

بالای سرم

به طرف بالا به او چند بار پلک زدم ... سپس قبل از آنکه
حتی بتوانم به او صبح بخیر بگویم لب هایش روی لبهای من
بود

با لحنی خش دار گفت

_لباتو برا من باز کن

معه ام به هم پیچید و لب هایم را باز کردم . نایت مرا
بوسید ..بوسه ی صبح بخیر شیرینی نبود... بلکه بوسه ای
گرسنه ..سخت و غارتگرانه بود . دستهایم را محکم دورش
گرفته بودم گویی میخواستم محکم به او بچسبم تا نیفتم
سرش کمی عقب رفت و چشمهایش با نگاه من برخورد کرد.
با صدایی عمیق و خشن پرسید

_قبول کردی ؟

فوق العاده بود

اوه خدایا

می بایست فکر کنم.. ان هم نه در حالی که بدن سخت و
ماهیچه ای او با من در تماس باشد و مخصوصاً با ان صدای

جذاب و مردانه از من سوال بپرسد و با آن لب های
غارتگرش مرا ببوسد

__انیا..قبول می کنی ؟

__نایت من باید_____

میان حرفم پرید

__باید همین حالا با تو باشم ..انیا.. دیگه صبر کردنی در کار
نیست.. قبول می کنی؟

زمزمه کردم

__لطفاً

__یا اینو میخوای یا نمیخوای.. قبول می کنی ؟

__نایت_____

__قبولمی کنی.....؟

اوه خدایا

زمزمه کردم

__بله

چشم هایش به من خیره شدند و خیلی سریع سرش را
پایین آورد

__این چیزی بود که میخواستم بشنوم عزیزم

سپس دستش را به طرف پیراهنش برد تا آن را بیرون آورد
...از ترس سر جایم میخکوب شدم ...دست هایم اطراف او
پایین افتادند... به سرعت گفتم

__باید یه چیزی بهت بگم

چشم هایش روی من متمرکز شدند

__چی ؟

نمی توانستم فکر کنم ..ترسیده بودم ...از اینکه تا چه اندازه
او را میخواستم میترسم ...از اینکه خواستن او به چه معنا
بود و اینکه با شرایط او موافقت کرده بودم میترسیدم
زمزمه کردم

_خیلی مهمه که بهت هشدار بدم . با توجه به طرز فکری
که راجع به من داری.... قبل از اینکه خودت بفهمی باید
بهت بگم

سرش کمی تکان خوردنگاهش با حالتی سخت به دقت
مرا نگریست ی....کی از دست هایش دور گردنم کشیده
شد

سپس زمزمه کرد

_چی عزیزم ؟

زمزمه کردم

__یکم شکم دارم

چند بار پلک زدسپس تکرار کرد

__چی ؟

__من ام.. من کامل و بی عیب و نقص نیستم . یکم زیر شکم دارم

به من خیره شد... با حالت احمقانه ای به صحبت کردن ادامه دادم

__راستش هر صبح می دووم ..دراز نشست انجام میدم ..میدونی.. کارایی مثل این.. هر روز این کارا رو انجام میدم اما... هر کاری می کنم اب نمیشه و من ..ام... نمی خوام تو رو ناامید کنم . راستش اونطور که فکر می کنی من کامل نیستم

کمی بیشتر به من خیره شدسپس کنارم درا کشید و
ملحفه ها را از روی من کنار زد . سپس در حالیکه به
چشمهایم خیره شده بود به آرامی دستور داد

_نشونم بده

اوه خدایا...

_ام... مجبور نیستی ببینی من....

دوباره تکرار کرد

_نشونم بده

به آرامی پایین لباسم را بالا اوردم... چشمهایش پایین افتاد
و با دقت به من خیره شد ...وقتی شکمم نمایان شد
دستش از روی گردنم پایین افتاد و ان را روی شکمم قرار
داد.. اما چشمهایش به طرف من بازگشتند..
_میدونی که من لباس هات رو انتخاب کردم ؟

پرسیدم

_معذرت می خوام؟

_لباسات ... من اون ها رو انتخاب کردم

زمزمه کردم

_اوه

دستش به آرامی روی شکمم فشرده شد

_عزیزم این از نظر من دور نبود

اوکی

خیلی خوب

اوه خدایا

ایا موقعیت خجالت اوری بود ؟ با نگاه گرمی که در چشم

هایش بود نمی توانستم بگویم

به نرمی گفتم

_درسته

_تو بی عیب و نقصی ..قبلا می خواستم با زن هایی که
شکم های ماهیچه ای دارن باشم ...کسانی که بدن های
ورزشکارانه ای دارن اما میدونم که به چنین زن هایی علاقه
ای ندارم ...می خوام با زنی باشم که شیرین و نرم و...

صورتش نزدیک شد

_تماما زنانه باشه

اوه خدا

واقعا از ان خوشم امد

از این که باعث نمی شد راجع به خودم خجالت زده شوم

بیشتر خوشم می امد

اما صحبتش تمام نشده بود

_هر کاری میخوای بکن . میخوای ورزش کن ..بدو.. اما اگه
این بدن نرم ..این با*سن و این زیر شکم و از دست بدی
عزیزماون موقع من رو هم از دست دادی

اوه

خدا

بله واقعا از ان خوشم می امد

زمزمه کردم

_نایت

چیزی که گفته بود ان قدر برایم اهمیت داشت که نمی
دانستم چه بگویم

_حالا قبل از اینکه باهات باشم چیزی دیگه ای میخوای
بگی ؟

به نرمی گفتم

_نه

زیر لب گفت

_لعنت .. خوبه

سپس سرش را پایین آورد و شروع به بوسیدن من کرد

.....

..

انگشتهایش روی لب هایم حرکت کردند ..سپس زمزمه کرد

_مال منه

گونه هایم را نوازش داد و دوباره تکرار کرد

_مال منه

انگشت هایش لابلای موهایم فرو رفت و دوباره گفت

_مال منه

چشمهایش سراسر صورتم را پیمود..

__بالاخره این زیبایی مال من شد

به او خیره شدم ... لب هایم از یکدیگر باز مانده بود ..دستور
داد

__بگو

زمزمه کردم

__چی؟

__کی صاحب توئه عزیزم

اوه خدایا

__نایت____

__بگو انیا

نفسم سنگین شد

__انیا ... کی صاحب اون بدنه ..صاحب اون زیبایی ؟..

به چشمهای زیبای او خیره شدم ..رایحه ی او را استشمام
کردم ..سرش پایین تر آمد و با حالتی هشدار امیز گفت
_عزیزم الان حس خوبی دارم.. منو امتحان نکن کی
....صاحبتوئه ؟

زمزمه کردم

_تو

نایت به سرعت زمزمه کرد

_اره منم لعنتی . هر اینچ از بدن تو انیا ...هر اینچ لعنتی
ات مال منه

نفس عمیقی کشیدم

نایت به من خیره شد سپس صورتش نرم تر شد و به آرامی
پرسید

_ترسیدی ؟

سرم را تکان دادم

_نترس

سپس نزدیک تر امد... لب هایش را روی لب هایم کشید و

کمی عقب تر رفت

_حتی اگه ترسیده باشی ... نگران باشی.. به من اعتماد

داشته باش ..عزیزم... من ازت مراقبت می کنم . تو با منی

و تنها چیزی که نباید دوباره احساس کنی احساس ترسه..

میگیری چی میگم ؟

به آرامی تکرار کردم

_من..ام... سعی می کنم

زیر لب گفت

_باشه

سپس ناگهان از من دور شد.. از روی اعتراض ناله ای از بین
لب هایم بیرون آمد ..چشم هایش به طرف پایین کشیده شد
..نگاهش خمار شد

_عزیز من نمیخواه ازش دور باشم

حق با او بودنمی خواستم

بودن کنار او احساس خوبی داشت

_تا من میرم و برمیگردم همین جا می مونی ..روی این
تخت خواب ..و منتظر من میمونی..

خیلی خوب می توانستم ان کار را انجام دهمشاید

سرش را پایین آورد... بینی اش را روی خط فکم کشاند و

سپس از من دور شد و به طرف حمام به راه افتادو

منظره زیبایی از پشت سرش را به من نشان داد

در حالی که منتظر او بودم خاطرات او افکارم را پر کرد...
احساس می کردم برای همیشه در ذهنم حک شده...
بعد از مدتی از حمام بیرون امد... به تختخواب بازگشت...
مرا بوسید و دستور داد

_دستاتو محکم دور من بنداز عزیزم

دوباره دستوری که داده بود را انجام دادم
رفتار رئیس مابانه و به طور عجیبی کنترلگر داشت... اما
می توانستم با این کنار بیایم... مطمئنم
زمزمه کردم

_میتونم لمست کنم؟

حالت چهره اش سر در گم شد
_همین حالا داری این کارو می کنی عزیزم
زمزمه کردم

نه منظورم اینه که.....

نمی توانستم ادامه دهم ... صورتش نرم تر شد و با صدای
آرام گفت

اره عزیزم هر غلطی که دلت میخواد با من بکن
ادامه داد

همچنین یه کلید اضافه بهت میدم که وقتی سر کار بودم
بیای اینجا . می خوام تا جایی که ممکن باشه ببینمت
زمزمه کردم

هر چی که تو بخوای

چشمهایش به ان طریقی که دوست داشتم تغییر کردند و
زمزمه کرد

هر چی که بخوام

اوه پسر

چه کار کردم ؟

— چیزی که می خواهم اینه که کد امنیتی ساختمونت رو بهم
بدی و کلیدهای اضافه.. همچنین می خواهم لباس ساتن
بیوشی.. هر موقع بهت زنگ زدم میای اینجا و هر موقع که
توی حس و حالش بودم من میام پشت
به سرعت راجع به تمام این چیزها فکر کردم

سپس گفتم

— باشه

زیر لب گفت

— خوبه... گرسنه ای ؟

نیشخند زدم

—اره...

— میتونی آشپزی کنی؟

اشپزی کردن برای نایت ...ان هم در ان اشپزخانه ی
باحالش

بله از ان خوشم می امدلبخند زدم و گفتم
_اره

او هم به من لبخند زدسپس دستور داد
_پس باسن تو از تخت خوابم بیار پایین و برام صبحانه
درست کن

خیلی خوب شاید بگویی دیوانه ام یا ادم عجیب و غریبی
هستم ...اهمیت نمی دهم.... اما شواهد می گفتند که از
مردهای رئیس ماب خوشم می اید

بنابراین زمزمه کردم

_خیلی خوب

نایت از اینکه من از رفتار رئیس مابانه اش خوشم می امد
خوشش می امد... زیرا وقتی از او پیروی کردم لبخند بسیار
جذابی روی لب هایش نقش بست... سرش را پایین آورد

و مرا می بوسید.... طولانی و طلبکارانه.....

و پسر..... من از ان هم خوشم می امد

_درسته عزیزم . بهم غذا بده

از تخت خواب پایین رفتم و در حالی که لبخندی روی
صورتم نقش بسته بود به طرف اشپزخانه حرکت کردم
ان ناجی قسمت هفدهم

داشتم آخرین وسایل کاشت ناخن را بر می داشتم و از حمام
بیرون می امدم که صدای چرخیدن کلیدی را در قفل در

شنیدم ... بعد از آنکه برای نایت صبحانه درست کردم با دیدن ساعت روی ماکروویو از جا پریدم .. زیرا وقت چندانی نداشتم ... وقت ملاقات دو تا از مشتری هایم نزدیک بود ... اگرچه دیدن نایت در شلوار جین و تی شرت ارزش از دست دادن دو مشتری را داشت اما با این حال به او اطلاع دادم

بعد از صبحانه به سرعت لباسهایم را پوشیدم و نایت مرا داخل ماشین باحال خود قرار داد و به خانه آورد مرا به داخل خانه دنبال کرد و مثل دفعه پیش سراسر خانه را ابتدا به دقت بررسی کرد ... به آشپزخانه رفتم و یک کلید اضافه برای او آوردم ... آنها را به همراه کد ورودی ساختمان به او دادم و بعد از آنکه مرا بوسید از من پرسید کارم کی تمام میشود ... به او گفتم ... سپس دوباره مرا بوسید و انجا را ترک کرد

به سرعت دوش گرفتم... لباس پوشیدم و ارایش سبکی
کردم... سپس مشتری‌هایم یکی یکی رسیدند... بعد از آن
که کار آنها تمام شد آنجا را ترک کردند...

...و حالا نایت داشت قفل در را باز میکرد... در باز شد و
او داخل آمد... از اینکه به داخل خانه ام قدم می گذاشت
خوشم می آمد... خیلی زیاد

با لبخند گفتم

—هی

بعد از آن که در رابست همانجا ایستاد و گفت

—سه ساعت.. ۵ ساعت.. پنج روز... عزیزم

چند بار پلک زدم سپس به یاد اوردم و به طرف او حرکت
کردم

دستم را روی شکمش قرار دادم ..دست دیگرم را اطراف
گردنش حلقه کردم ...روی انگشت های پا بلند شدم و لب
هایم را به لب های او چسباندم این بار کنترل بوسه را
به دست نگرفت بلکه به من اجازه داد تا او را ببوسم
اوه خدا

بوی خوبی می داد

خودم را در بوسه غرق کردم با هر دو دست محکم به او
چسبیده بودم ...بسته ای که در دست داشت روی زمین
افتاد و بازوهایش محکم دور من پیچیده شدند ... وقتی
بالاخره اجازه داد لبهایم از او فاصله بگیرند زمزمه کرد
_اینو به خاطر داشته باش.. این طوریه که من خوشم میاد
انیا... دقیقا همینطوری

به او لبخند زدماو هم به من لبخند زد و مرا به خود
فشرد ...سپس مرا رها کرد

بسته را از روی زمین بلند کرد و به داخل آشپزخانه رفت .
پرسیدم

_این چیه ؟

و پشت سر او به آشپزخانه رفتم

_گارانتي برای اینکه اون باسن و زیر شکم و هیکل خوبت رو
حفظ خواهی کرد

ان را روی کانتر قرار داد

خدایا چگونه چنین مردی پیدا کرده بودم که تا این اندازه
درگیر من بود ...فقط من دقیقاً خودم

زیاد به ان فکر نکردم تنها لبخند زدم ...لبخندی که می
گفت چقدر از این حرکت او خوشحال شده ام

سرش به طرف من چرخیده شدسپس تماشا کردم که
سراسر بدنش کاملاً بی حرکت شد و به من خیره شد
لبخندم ناپدید شد و پرسیدم

_حالت خوبه ؟

زمزمه کرد

_لعنت

ابروهایم به یکدیگر نزدیک تر شدن

_نایت ؟ حالت خوبه ؟

به من خیره شده بود اما متوجه شدم که مرا نمی بیند...
مایلهای از انجا دور شده بود... وقتی روی من تمرکز کرد
انقدر قوی بود که تقریباً می توانستم به طور فیزیکی ان را
احساس کنم که مرا در بر میگیرد... ناگهان با صدای خشن
گفت

_کاری که امروز صبح باهات انجام دادم رو دوست داشتی؟

بعد از ان گفتگوی شیرین و ملایم تغییر رفتارش شوکه
کننده بود

زمزمه کردم

_بله

هر وقت فکر میکردم توانستم او را بشناسم دوباره از اول مرا
سردرگم می کرد

پرسید

_بیشتر می خوای ؟

احساس کردم بدنم شروع به لرزیدن کرد

با حالتی مردد پاسخ دادم

_بله

_هر چی که بهت بدم... هر جوری که بهت بدم رو از من
قبول می کنی؟

محکم لبه کانتر را گرفتم اما سرم را تکان دادم
_وقتی کاری کرده باشی که نیاز به تنبیه داشته باشه
حاضری مجازاتت رو قبول کنی؟

زمزمه کردم

_نایت

_جواب منو بده

خدایا

به نرمی گفتم

_بله

_لباس ها .. کفش ها .. تلفن .. خونه .. ماشین .. کلوب .. از اونا
خوشت میاد؟

به نرمی تکرار کردم

__بله

__اگه اونا دیگه وجود نداشته باشن هنوزم منو میخوای ؟

__نایت این سوالا یعنی چی ؟

__ازت یه سوال پرسیدم انیا

خیلی خوب ... حالا داشتم عصبانی میشدم ... با عصبانیت

پاسخ دادم

__من خودم لباس دارم و تقریبا برای خرید تلفن پول جمع

کرده بودم... و من گدا نیستم بنابراین میتونم از پس

هزینه‌های خودم بر بیام ..پس بله نایت.. اگه هیچ کدوم از

اینها دیگه وجود نداشته باشن هنوز هم تو رو می خوام

به من خیره شد ... مدام عصبانیتم بیشتر می شد بنابراین این

گفتم

و به هر حال چیزی که دیشب بهت گفتم و فکر کردی
حرف باحالی نبود حق با توه... اما برای اینکه از خودم
دفاع کنم باید بهت بگم انتخاب سنگینی پیش روی من قرار
داده بودی و باید بهت بگم چیزی که توهم به من گفتی
اصلاً باحال نبود نایت.. من تلفن رو بهت برگردوندم و اگه
تمام چیزهایی که بهم دادی رو بخوای بهت پشون میدم
..لباس هایی که بهم دادی هنوز هم برچسب هاشون روشن
هست .. میتونی پشون بگیری ..اونا رو بهت برمیگردونم..
بدشون به یه نفر دیگه از کلکسیون زن هات ..هر کاری که
میخوای بکن ..چون اگه فکر می کنی دارم ازت سو استفاده
می کنم خوشحال میشم خلافت رو به حسابت کنم

...میتونم برم

در حالی که ابروهایش را بالا برده بود پرسید

_کلکسیون زن هام ؟

_کلکسیون زنهای توی کلوبت

میتوانستم احساس کنم تمام ماهیچه های صورتم منقبض

شده... مرا بررسی کرد... سپس زمزمه کرد

_کلکسیون زن هام

_اره

باز هم زیر لب زمزمه کرد

_کلکسیون زن ها

با عصبانیت و صدای بلند گفتم

_اره

نایت با صدای بلند خندید.....

در حالی که فکر می کردم وقتی می خندد واقعاً جذاب تر
می شود او را تماشا کردم.... همچنین فکر میکردم چقدر
دوست دارم یکی از ماهیتابه هایم را بردارم و با آن تا جایی
که می خورد او را بزنمهمچنین داشتم فکر میکردم
ممکن است هر لحظه گریه ام بگیرد و در آخر ارزو می کردم
ای کاش اپارتمانم بزرگتر بود بنابراین می توانستم جایی
بروم... در را قفل کنم سپس تا جایی که می توانم جیغ
بکشم و گریه کنم

بالاخره خندیدنش به لبخند زدن با لبهای بسته تبدیل شد
دستور داد

__بیا اینجا عزیزم

با عصبانیت گفتم

__اگه نیام منو تنبیه می کنی ؟

حالت چهره اش جدی شد و خیلی کوتاه پاسخ داد

__بله

لعنت ... به طرف او حرکت کردم...

به طرف من چرخید ... مرا به اغوش کشید و نزدیک خود

نگه داشت ... سپس صورتش را نزدیک صورت من پایین

آورد و به آرامی پرسید

__راجع به من تحقیق کردی ؟

به تندی گفتم

__نه وویکا این کارو کرده و اینو بدون نایت ... اون ادم

حفاظت گر.. دیوانه و سرسختی مثل خودته ..اون عاشق منه

..همه چیز رو راجع به من میدونه ..می خواد زندگی خوبی

داشته باشم ... میتونم قسم بخورم بیشتر از اینکه برای

خودش زندگی خوبی بخواد برای من چنین ارزویی داره..

بنابراین وقتی پای آینده و خوشبختی من وسط باشه حس
کنجکاویش بالا میاد و به شیوه خودش عمل می‌کنه... و
باید بگم اون از همین حالا تو رو تصویب کرده و وقتی این
کارو بکنه دیگه چیزی نظرش رو عوض نمی‌کنه. فکر می‌کنه
تو مرد خوبی هستی مگه اینکه یه تروریست باشی
میدانستم پشت سر هم دارم چرت و پرت می‌گویم اما
نمی‌توانستم خفه بشوم
تا این اندازه عصبانی بودم
_اوه... و اگه منو به بازی نگیری قراره اسم پسر اولش رو از
روی اسم تو برداره
به انجا که رسیدم خفه شدم و دیدم که نایت دارد به من
لبخند می‌زند
لبخندی خیره کننده و جذاب

سپس پرسید

_تموم شد؟

_اره

_میخوای بهم بگی چرا اینقدر عصبانی؟

_نه نمیخوام اما بهم اجازه نمیدی این کارو بکنم پس برای اجتناب از تنبیه باید بهت بگمبه هیچ وجه امکان نداشت توی زندگیم بتونم گوشی تلفنی مثل اونی که تو برام خریدی رو بخرم... همچنین لباس ها ...وقتی اون بسته ها رو توی خونه ام دیدم به اینکه اونها رو بهت برگردونم ..مثل تلفن.. فکر نکردم . چون به تو اجازه دادم توی زندگیم وارد بشی . تمام چیزی که فکر می کردم این بود که هرگز هرگز توی زندگیم نمی تونستم تصور کنم در حالی که توی اتاق نشیمنم ایستادم ...روی کاناپه ای که اونو از حراجی دست دوم فروشی خریدم و همچنین روی میزی که یکی از

دوستام بهم داده پر باشه از چنین هدیه هایی... که یک نفر
برام خریده ..وقتی ۷ سالم بود پدر و مادرم مردن .. اونها
میلیونر نبودند ..خانواده پر محبتی داشتم و زندگی شادی
داشتیم اما هرگز کسی منو لوس نکرده بود ... تو این کارو
کردی و اگه چنین اتفاقی هزار بار دیگه هم بیفته هرگز
بهش عادت نمیکنم چون هرگز انتظار نداشتم توی زندگی
چنین تجربه ای داشته باشم ..هر بار که چنین اتفاقی برام
بیفته مثل اینه که به یه گنجینه دست پیدا کردم.. برام
ارزشمنده و این گنجینه چیزهایی که بهم بدی نیست
...بلکه محبتیه که با اونها انتقال میدی... و منو باهاشون
لوس می کنی... از موقعی که پدر و مادرم مردن یاد گرفتم
هرگز انتظار چیزی رو از کسی نداشته باشم ...اینکه توی
زندگی فقط چیزی که خودم به دست میارم رو دارم...
بنابراین اون لحظه که وارد خونه شدم و اون همه هدیه رو

دیدم زیبا بود ..اما تو با گفتن اینکه دارم از تو سوء
استفاده می کنم اونو خراب کردیو من عصبانیم چون
احساس عصبانیت داشتن بهتر از اینه که احساس کنم قلبم
داره تیکه تیکه میشه..... چون دقیقا این چیزیه که الان
دارم احساس می کنم

دستش را از دور کمرم جدا کرد تا بتواند صورتم را میان
دست بگیرد . صورتش نزدیکتر آمد و زمزمه کرد

_عزیزم

بدون تاخیر با عصبانیت گفتم

_نمیفهمم چی بین ماست یا باید چطور رفتار کنم یا اینکه
اصلا میتونم عصبانی باشم ؟ فقط برای اینکه بدونی
....همین حالا نمیخوام باهام مهربون باشی و نمیخوام منو
لمس کنی

به نرمی گفت

—چنین اجازه ای بهت نمیدم

صورتتم را چرخاندم و به جای دیگر نگاه کردم

—عزیزم به من نگاه کن

به او نگاه کردم

دلهم میخواست وقتی عصبانی هستم یا احساساتم جریه دار

میشد یا هر چه ..خودم باشم

—تو.. انیا ..زنی هستی که به یه سگ ..یه خونه با حصار های

سفید.. یه پسر یه دختر و یه مرد که ...زمینی که روش راه

میری رو پرستش کنه نیاز داری. کسی که هر شب خدا رو

شکر کنه که این قدر اون لعنتی خوش شانس بوده که هر

شب سر تو کنار سر اون روی بالش بزاری . اما هنوز هم

یکشنبه ها فوتبال نگاه کنه . اگه من و تو باهم رابطه مون

ادامه پیدا کنه... هرگز چنین چیزی رو از طرف من دریافت
نمیکنی

به او خیره شدم

دوباره.... ترسیده و گیج شده بودم

_معذرت می خوام؟

_سعی کردم ازت عبور کنم... دوباره..میخواستم تو رو به اون
سرنوشت بسپارم . اما بعد با اون لباس لعنتی توی کلوپ من
قدم گذاشتی . به محض اینکه توی کلوپ من شروع به
حرکت کردی هر مردی که بهت خیره نگاه می کرد می
خواست باهات باشه و دوباره تو شروع به فانتزی بافی می
کرد . بعدش تو با نیک بودی ... و با دیدن تو که کنار اون
نشستی ... زیبا و ترسیده به نظر می رسیدی... دو چیز رو
فهمیدم ...یکی اینکه: قبل از اینکه یه نفر... یه عوضی...
مدام تعقیبت کنه و بخواد داشته باشت و با کاراش زندگی

تو رو به جهنم تبدیل کنه.. می‌بایست صاحب تو میشدم
...و دوم : می‌بایست صاحب تو میشدم چون که دیگه
بیشتر از این نمی‌تونستم انکار کنم که تا چه اندازه به طرز
لعنتی میخوامت . تو لیاقت اون زندگی با سگ و حصارهای
سفید رو داری عزیزم . تو لیاقت چیزای خوب رو داری.. چیز
های نرمال و پاک . بنابراین وقتی داخل اشپزخانه شدی و
چنان لبخند روشنی به من زدی مثل این که هرگز تا این
اندازه خوشحال نبودی می‌بایست می‌فهمیدم که من این
لبخند رو بهت دادم یا کارهایی که برات می‌کنم . بنابراین
صاف و پوست کنده می‌خواستم بدونم و با دونستن اینکه
منم که تو رو خوش حال کردم ...با دونستن اینکه ممکنه
بدون سگ یا حصار سفید خوشحال بشی ...عزیزم منو واقعا
خوشحال میکنه

زمزمه کردم

—تو خوب و نرمال و پاک نیستی ؟

—نه انیا هیچکدوم از اونها نیستم . اگه یه نفر سر به سرت
بذاره مشکلی با این که خونش رو بریزم ندارم یا اینکه اونقدر
زجرش بدم تا مطمئن بشم هرگز دیگه چنین کاری رو تکرار
نخواهد کرد . قبلا این کارو کردم و اگه لازم باشه بدون
دودلی دوباره هم این کار رو انجام میدم . من مرد خوبی
نیستم ...نرمال نیستم و پاک هم نیستم . من از این زندگی
لعنتی راضی ام و دوستش دارم . چیز های نرمال منو راضی
نمیکنه و قبلاً هم راجع بهشون بهت توضیح دادم . داشتن تو
توی زندگیم.. نگاه کردن به اون قیافه قشنگت وقتی کنارم
خوابیدی باعث میشه زندگیم خیلی بهتر هم بشه.. تو اینو به
من دادی و منو صاحب خودت کردی . اما باید بدونی که من
هرگز خوب ..نرمال و پاک نیستم ...و نمیشم

ساکت بودم

همچنین کمی بیشتر از آنچه که بایدبدنم نسبت به
حرفهای او واکنش نشان داده بود

نایت هم برای مدتی ساکت شد سپس گفت

_بنابراین انیا عزیزم... باید می فهمیدم که ایا این منم که
تو رو خوشحال کرده .. ازت پرسیدم و تو هم جواب دادی...
و این حرکت خوبی بود . برای اینکه نمیخوام همیشه تو
ذهنم با خودم بگم باید تو رو ترک کنم تا تجربه خوب و
نرمال پاکی داشته باشی... و اینکه از چیزی که بینمونه
راضی هستی مثل جهنم خوشم میاد عزیزم ...چون که
واقعا منو هم راضی میکنه . و یه چیز دیگه ...انتظار داشته
باش از این به بعد مدام لوس بشی عزیزم چون خیال دارم
روش کار کنم . کاناپه های دست دوم و میزهای اریتی به
گذشته تعلق دارن

ناگهان دیگر نمی توانستم نفس بکشم

همچنین می لرزیدم

انگشت شستش بر روی لبم کشیده شد . همانطور که
صورتش نزدیک تر می شد کمی ان را روی لبهایم فشار داد .
چشمهای سرزنده اش تمام چیزی بود که میتوانستم ببینم
و به دوستت بگو دیگه تحقیق نکنه . میفهمم میخواد برای
تو کار خوبی انجام بده اما وقتی که آماده بودم خودم همه
چیز رو راجع به خودم بهت میگم . از اینکه ادما توی کارم
دخالت کنن خوشم نمیاد . دوست ندارم دیگران راجع به من
سوال بپرسن . همچنین دوست ندارم کسی راجع به من
چیزی بدونه . مگر اینکه خودم بهشون بگم ...اون دوست
توئه اما بهت هشدار میدم از کارهایی که داره می کنه خوشم
نمیاد . اگه سرش رو از کار من بیرون نکنه خودم مطمئن
میشم که این کارو بکنه . دفعه اول با ملایمت بهش تذکر
میدم ...بهش یه شانس دوباره میدم چون تو برای من با

ارزشی و اون هم برای تو با ارزشه.. اما برای بار دوم نمیتونم
بهت قوی بدم . میگیری چی میگم ؟

اوه پسر

وقتش بود به طور جدی با ویویکا راجع به تمام اینها صحبت
کنم

چیزی نگفتم فقط سرم را تکان دادم

_می فهمی برای بودن با من باید قید خوب و نرمال و پاک
رو بزنی ؟

_زمزمه کردم

_فکر می کنم

به محض اینکه شروع به صحبت کردم انگشتش وارد دهانم
شد سپس همانطور که ان را دوباره از بین لب هایم بیرون
می کشید به ان خیره شد . به طور اتوماتیک لبهایم دور

انگشتش بسته شدند....به سرعت مردمک چشم هایش
بزرگتر شدند و انگشتش را روی زبانم فشار داد.

ناله کرد

_لعنت اره ...عزیزم میگیره دارم چی بهش میگم

انقدر به شدت نسبت به او واکنش نشان دادم که تقریباً بدنم
از شدت خواستند درد گرفت

انگشتش را بیرون کشیددوباره ان را روی لب پایینم
نوازش داد و سپس انگشت های دست را میان موهایم فرو
کرد.. تمام مدت به چشمهایم خیره شده بود

_و در اخر باید بهت بگم که از زن ها خوشم میاد و انکار
نمیکنم که تا جایی که بتونم از اونها لذت میبرم و با هر
تعداد زن که بخوام رابطه برقرار می کنم

۰۰۰اما اون کلکسیون زن هایی که گفתי عزیزم دیگه وجود
نداره چون تو خودت رو بهم دادی و من خودم رو به تو دادم
. اگه بهم اعتماد کنی که ازت مراقبت کنم و خودت رو به
من بسپاری میتونی اعتماد داشته باشی که تو تنها کسی
هستی که منو داری.... تا موقعی که با منی
خیلی خوب... این خوب بود ...خیلی خوب بود
.....عالی بود

زمزمه کردم

__باشه

__زنهایی که باهاشون بودم برام فقط یه تیکه گوشت بودن
اما تو این طور نیستی . برای اونها فقط یک جلسه بود اما
برای تو بخشی از زندگیه . همچنین میدونم که دوست داری
راجع به من با دخترا صحبت کنی اما بهشون بگو که به هیچ
عنوان دوست ندارم شایعاتی راجع به من اطراف پخش بشه

و اینو قاطعانه بهشون بگو عزیزم . من زندگی ارومی دارم ..از
توجه خوشم نمیاد ..دوست ندارم تو توجه‌ها رو به طرف من
بکشی . اگه این اتفاق بیفته به معنی تنبیه کردن تو
نیست به معنی پایان تو و منه ..میفهمی چی دارم میگم
؟

سرم را تکان دادم

پرسید

_هنوزم عصبانی ؟

سرم را به علامت جواب منفی تکان دادم

_میخوای غذا بخوری یا میخوای باهام بخوابی ؟

چند بار پلک زدم

سپس پرسیدم

_حق انتخاب دارم؟

_الان بله

به او خیره شدمسپس کلماتش در ذهنم نفوذ کردند....
سپس به آرامی و با دقت چیزی که مدت ها بود میخواستم
ان را بدانم اما هرگز فکر نمیکردم فرصتی برای پرسیدنش
داشته باشم را پرسیدم

_وقتی اولین بار منو دیدی راجع به من فانتزی بافی کردی
؟

_البته

لرزشی از بدنم عبور کرد

میدانستم احساسی که دارم در چهره ام نمایان است

زمزمه کرد

_عزیز ددی شو میخواد

اوه

خدای

من

سپس با صدایی خش دار دوباره تکرار کرد

_لعنت اره عزیزم ددیشو میخواد

سپس ناگهان در هوا بودم

در حالی که با یک دستش مرا از زمین بلند کرده بود و با
دست دیگرش موهایم را محکم به جنگ گرفته بود لب هایم
را محکم به لبهای خودش چسبانده...

سپس به طرف اتاق خوابم حرکت کرد

رمان ناجی قسمت هجدهم

فصل ۱۰

ویویکا گفت

—چی؟

—دیگه نباید راجع به نایت پرس و جو کنی. اون... اه.. میدونه و حق با توئه اون از توجه خوشش نمیاد. از اینکه مردم راجع بهش پرس و جو بکنن خوشش نمیاد. بنابراین از من خواست تا ازت بخوام دیگه بیخیال پرس و جوها بشی

پاسخ داد

—بهت گفتم این مرد یه راز گنده و مهم داره

سه شنبه شب دیر وقت بود.. در خانه نایت بودم. دیشب نزدیک ساعت ۴ به خانه ام امد و مرا بیدار کرد.. با من عش*ق بازی کرد و تقریباً یک ساعت بیهوش شدم و بعد از ان دوباره برای آماده شدن برای رفتن سرکار بیدار شدم.. او

را در تخت خواب تنها گذاشتم تا لباس بپوشم.. بعد از آن که دوباره به اتاق بازگشتم بیدار شده بود . مرا گرفت.. روی تخت خواب انداخت و محکم را بوسید

امشب نوبت من بود که به خانه او بروم.. بنابراین حالا روی تختخواب او دراز کشیدم و داشتم با دوستم صحبت میکردم _اون باعث شد خوشحال بشم و این خوشحالی توی چهره ام نمایان بود . بنابراین یه چیزایی بهم گفت تا مطمئن بشه ایا عامل خوشحالی من خومشه نه دست و دلبازی هایی که نشون میده و این باعث شد عصبانی بشم . بنابراین یه چیزی از زیر دهنم در رفت.. اما الان همه چی خوبه

زمزمه کرد

_اون تو رو خوشحال میکنه ؟

به خاطر لحن صدایش ضربان قلبم تندتر شد

من هم زمزمه کردم

__خیلی

هنوز هم با لحنی امیدوارانه زمزمه کرد

__واقعا؟

__همچنین از شکم خوشش میاد.. حتی برام یه عالمه

خرت و پرت و کیک و غذاهای دیگه سفارش داد تا کمکم

کنه اونو حفظ کنم

صدایم آرامتر شد

__ویویکا اون منو بخاطر خودم دوست داره

پاسخ داد

__بهت گفتم اون شکم کوچولوت جذابه

__نمیدونم واقعا جذابه یا نه اما میدونم نایت از زنهای شیرین

و نرم و زنانه خوشش میاد

به عبارت دیگر نایت جذاب فکر میکنه شکمه کوچولوی تو
جذابه

زمزمه کردم

حالا هر چی

خنده نخودکی سر داد

خیلی خوب عزیزم دیگره در مورد اون پرس جو نمی کنم..
نمیخوام رابطه ی شما رو خراب کنم و همچنین می خوام از
یک تا ده یه شماره بهم بدی

زمزمه کردم

۲۵_

به تندی نفسش را حبس کرد

چی ؟

شاید سی

_ام..نه عزیزم..نه لطفاً بهم بگو قراردادی امضا نکردی

_اینکارو نکردم اما ویویکا.... با هم صحبت کردیم و خیال

ندارم راجع بهش با ساندیرین صحبت کنم ..وقتی م*ست

کنه و حوصله رق*صیدن نداشته باشه دهنشو باز میکنه و

هر چی که توی دلشه رو میگیه

مرا مطمئن کرد

_دهن من کاملاً محکمه عزیزم ...حالا واقعا گفتی ؟ سی ؟

_اونمتفاوته

_باید باشه

دوباره خندیدم

_اون رفتار رئیس مابانه داره

_تعجبی نداره

_از کنترل کردن خوشش میاد

—کنترل؟

—اون بهم میگه باید چه کار کنم و من باید ازش پیروی کنم.. راستش یه مدت راجع به این شخصیت اش برام توضیح داد و اگه ازش پیروی نکنم منو تنبیه میکنه سپس به سرعت ادامه دادم

—اما تا حالا چنین اتفاقی نیفتاده

ساکت بودتمام بدنم منقبض شده بود
به سرعت ادامه دادم

—رفتارش عجیب و غریب نیست فقط یه جورایی——

به ارامی گفت

—انیا عزیزم ...من یه sub هستم(کسی که در رابطه های کنترل گرانه نقش مطیع را اجرا می کند)
چند بار پلک زدم

ایا دوست پر سر و صدا.. جسور و شجاع من که از کسی
حرف شنوی ندارد یک sub بود ؟

با حالتی نفس بریده پرسیدم

—چی ؟

—راجع بهش فکر کردم ..درکش کردم.. ازش خوشم اومد و
انجامش دادم ..برای رهایی از این زندگی که نمیخوام هرز*ه
یه ادم بازنده باشم که خودش توی زندونه و منو توی خونه با
سه بچه تنها رها کرده ...یا یه احمق عوضی باشم که به یه
مرد بازنده خود مو وابسته کردم ..من هم مثل نایت باید
زندگیم رو در مسیری که می خوام نگه دارم .دوست ندارم
دستیار کسی باشم دوست دارم خودم مدیر باشم ...خودم
رئس خودم باشم ..لباس های خوب بپوشم.. کفش های
خوب داشته باشم.. توی خونه خوبی زندگی کنم ...ماشین
خوبی رو برونم... می خوام مرد خوبی داشته باشم که هر

موقع بهش گفتم اشغالارو بزاره دم در حداقل برای بار دوم
حرف شنوی کنه... منو خوشحال کنه و اگه دختر بدی
بودم منو تنبیه کنه

اوه خدای من

به صحبت کردن ادامه داد

_باید به سختی کار کنم..زندگیم رو اونقدر تحت کنترل
خودم بگیرم که از مسیر اصلی خارج نشه.. تا بتونم چیزی
که از زندگی می خوام رو به دست بیارم . وقتی برای مدت
کوتاهی هم که شده بی خیالی همه این چیزا می شم و
خودم رو به دست کس دیگه ای می سپارم واقعا لذت بخش
و آرامش دهنده است ...بهشون اعتماد می کنم که از من
مراقبت کنن و در بیشتر مواقع این کار رو انجام میدن . من
دو تا)dom..کسی که در روابط های کنترل گرانه نقش
کنترل گر را دارد (.. داشتم که باهاشون رابطه طولانی

داشتم.. اولی رو از دست دادم و نمیخوام راجع بهش توضیح
بدم.. چون اگه این کارو بکنم متوجه میشی چرا و اون
دوست نداره کسی راجع به زندگیش چیزی بدونه بنابراین
این راز اونه .. مال من نیست که بخوام راجع بهش بهت
چیزی بگم ...دومی رو هم از دست دادم چون بیشتر از
انتقال احساس درد لذت می برد تا احساس اعتماد توی یک
رابطه و گاهی اوقات نمیتونست من

و راضی کنه... بنابراین از دستش خلاص شدم ...بعضی از
زنه‌ها از اینطور روابط خوششون میاد اما من نه ...و حالا دارم
به سختی دنبال یک نفر میگردم که با استانداردهایی که من
دارم هماهنگ باشه..کسی که می خوام باشه و نیازهام رو
برطرف کنه

به آرامی پرسیدم

— چرا بهم نگفتی ؟

— چون بعضی از ادما فکر میکنن این رابطه ای قدغن با
زشتیه.. انیا این.... اینطور نیست ..اما گاهی اوقات به خاطر
رنگ پوستم تجربه های بدی به دست میارم ..نمیخوام با در
میان گذاشتن این به بار سرزنش هایی که به طرفم روانه
میشه اضافه کنم.... امکان نداره

احساس می کردم کسی مرا با سیلی زده

به او یاد اوری کردم

— من هرگز تو رو سرزنش نمی کنم

نرم می گفت

— نه.. اما نمیخواستم روی رابطمون ریسک کنم

زمزمه کردم

— میتونی هر چیزی که میخوای رو به من بگی

_خب.. حالا اینو میدونم چون راجع بهش بهم گفتی

هر دو ساکت شدیم

ویویکا شروع به صحبت کرد

_اگه بهش نمره سی میدی پس تو هم از این خوشش میاد

به نرمی گفتم

_اره

_و اگه خراب کاری کنی تنبیهت میکنه ؟

_اره

_و تو محدودیتهای اونو میدونی ؟ باهات راجع بهش صحبت

کرده ؟ اینکه چه کار میتونی بکنی و چه کار نمی تونی ؟

_اون بیشتر از کنترل کردن خوشش میاد

زمزمه کرد

__بهت يه نصيحت می کنم عزیزم ...یکم دختر بدی باش

چند بار پلک زدم سپس با حالتی نفس بریده پرسیدم

__چی ؟

__شوخی نمیکنم . میدونم به نظر دیوونه بازی میاد اما

اینطور نیست.. بلکه خیلی هم جذابه

پاهایم شروع به لرزیدن کردند

زمزمه کردم

__واقعا ؟

__لعنت اره .. میدونم اون مال توئه عزیزم اما فقط فکر اینکه

نایت سابرين منو تنبيه میکنه باعث میشه سرجام وول

بخورم...خدا

با صدای بلند خندیدم

با لحنی بسیار جدی گفتم

__بین ... گوش کن.. اگه تا اینجا به خاطر کارهایی که
باهات انجام داده خوست اومده و بهش نمره سی میدی... و
از این که رئیس بازی در میاره خوست میاد ..پس بهش
دلیلی بده تا به مرحله بعد بره.. اون موقع بهش نمره ۵۰
میدی.. شوخی نمیکنم

بدنم شروع به لرزیدن کرد . همچنین دست‌هایم . چشم‌هایم
به طرف ساعت کنار تخت خواب نایت کشیده شدیازده
و ۵۰ دقیقه بود ...نایت تا یک ساعت دیگر به خانه نمی
آمد... لعنت

ویویکا پرسید

__یه چیزی رو میدونی عزیزم ؟

__یه عالمه چیز میدونم عسلم کدومشو میخوای بدونی ؟
در حالی که می توانستم لبخند را در صدایش بشنوم گفت

_قبلش همینطوری به خاطر رفتاری که باهاش داشت ازش خوشم میومد ...حالا به خاطر این که چنین تجربه‌ای بهت میده و تو ازش خوشت میاد بیشتر دوستش دارم.. یکی دیگه از چیزهایی راجع به چنین سبک زندگی اینه که رابطه هرگز خسته کننده نمیشه... احساس اعتماد و نزدیکی زیادی با گذشت زمان ایجاد میشه.. هرگز کسی رو نداشتم که راجع به این سبک زندگی باهاش صحبت کنم و حالا میتونم واست راجع بهش بگم.. بنابراین این فرصت رو به هر دوی ما داده و به خاطر این هم برای همیشه عاشقش خواهم موند

زمزمه کردم

_اره

_هر موقع خواستی راجع به چیزی صحبت کنی من در اختیارتم اما بهت توصیه می کنم با خودش صحبت کنی.. از اونجایی که همین حالا هم باهاش صادقانه رفتار کرده پس

می خواد از این به بعد هم همین طور ادامه بده . بهش بگو
چی میخوای و از چی خوشت میاد و از چی خوشت
نمیاد... هر موقع آماده شدی بیشتر پیش بری بهش
سرنخ‌هایی بده ..برات قسم میخورم عزیزم اون برای همیشه
عاشقت می مونه.. یه دختر خوشگل که ..باکلاس اون جور
در میاد ..اون رو میخندونه.. بلده چطور اشپزی کنه.. میدونه
وفاداری یعنی چی.. و توی رابطه میتونه اونو درک کنه و به
اون روشی که دوست داره باهاش کنار بیاد... هیچ چیز از
این بهتر نیست و اون هم این رو خواهد فهمید
دوباره خندیدمسپس زمزمه کردم

_خوشحالم که این فرصت رو بهمون داد که راجع به این
چیزا با هم صحبت کنیم ..حتی اگه خودش ندونه.. چون تو
حالا یه چیز خصوصی راجع به خودت به من گفتی..... و

حالا دیگه میدونی مهم نیست چی باشه ... میتونی همه

چیز رو بهم بگی عزیزم

حالا نوبت او بود که با حالتی زمزمه وار بگوید

_اره

نیشخند زدم ... سپس صدایی خفیف و دور که در اپارتمان

بزرگ نایت پیچید را شنیدم ... مانند اینکه کسی داشت از

در ورودی داخل می‌آمد ... از جا پریدم.. سپس سرم به

طرف ساعت چرخیده شد

ساعت ۱۸:۱۰ دقیقه بود

به سر و صداها گوش دادم ... نایت زود به خانه آمده بود....

یا شاید تنها آمده بود تا چیزی بردارد

به صدای پاهای روی زمین گوش دادم . با خود در تعجب

بودم چرا به دیدن من نیامد؟

از روی تخت خواب بلند شدم و گفتم

__نایت خونه است شاید اومده چیزی برداره

__همون طور که داری باس*ن سفید خوشگلت رو این

طرف اون طرف میکشونی به این فکر کن چطور میتونی یه

دختر بد باشی و فردا باهام تماس بگیر و ازم تشکر کن

لبخند زدم و زمزمه کردم

__بعدا عزیزم

او هم به نرمی گفت

__بعدا

سپس به طرف حال حرکت کردم.. اتاق نشیمن تاریک بود

... بعد از انکه همه جا را گشتم می خواستم به طرف اتاق

خواب بروم که متوجه شدم نور کمرنگی از لابلای یکی از

درها به داخل حال می تابد ... از یک گوشه

چرخیدم و دری را که هرگز ندیده بودم قبلاً باز باشد را
دیدم که نیمه باز بود

همانطور که به طرف آن حرکت میکردم گفتم

_عزیزم به چیزی نیاز داری ؟ معمولاً تا ساعت ۱۱ خوابم
نمیبره ..میتونستی با هم تماس بگیری.. کلپ تا اینجا فقط
ده دقیقه راهه میتونستم اون رو برات بیارم_____

میان درگاه ایستادم ...از صحبت کردن باز ایستادم

اتاق مطالعه ی بسیار با شکوه و بزرگی بود که با حالتی

مردانه دکور شده بود.... و اینکه نیک سابیرین نزدیک

کابینتی چوبی چمبات زده بود که کنار آن گاو صندوقی قرار

داشت و در آن گاو صندوق باز بود

نگاه خشمگین اش به طرف من روانه بود

همانطور که سرپا بلند می شد به او هشدار دادم

_اگه یه قدم به طرفم بیای به اتاق نایت فرار می کنم..در

رو روی خودم قفل می کنم و با ۹۱۱ تماس میگیرم

با حالتی عصبانی زمزمه کرد

_حالا میگیرم چی شده لعنتی

نگاهش چنان خشم و غضب داشت که به سختی می

توانست ان را کنترل کند..در حالیکه به گاوصندوق نگاه می

کردم از او پرسیدم

_اینجا چه کار می کنی ؟

از لابلای دندان های به هم فشرده شده با صدای هیس

مانند گفت

_پس نیازی به شام نبود ...خودتو برای فروش گذاشتی

چشمهایم به سرعت به طرف او بازگشتند

_ام معذرت می خوام ؟

بازو هایش را روی س*ینه قفل کرد

_چقدر مایوس کننده . فکر میکردم تو یه دختر شیرین

باشی که ارزشش رو داری.. مارزش اینکه ادم برات تلاش

کنه ... برات به سختی بیفته.. فکر میکردم از اون دخترایی

که ادم دلش میخواد خودش رو به خاطرش تغییر بده

...وقتی توی اون مهمونی سر و کله ات پیدا شد می بایست

می دونستم.. اهل مهمونی نبودی اما نایت رو می خواستی

...امیدوار بودی اون هم اونجا باشه بهت تبریک میگم

عزیزم.....

چشمهایش سرتاپایم را ورنانداز کرد

_به نظر میرسه بالاخره گرفتیش

به سرعت نفسم را حبس کردم و پرسیدم

_نیک چطور اومدی داخل ؟

نگاهش دوباره سر تا پایم را از نظر گذراند ..سپس چیزی در
صورتش تغییر کرد ...در چشم هایشچیزی زشت...
حسابگرانهمطمئن نبودم توانسته باشم ان را درک کنم
سپس شروع به صحبت کرداما نه برای ان که پاسخ
سوالم را بدهد

_سر تو بگیر بالا تر ...اگرچه لیاقتشو نداشتی اما اولین نفرم
نیستی

درحالی که نفسم را حبس کرده بودم به او گفتم م
_ی دونم

سرش به یک طرف کج شد ...لبخند زشتی زد و پرسید
_پس با صدقه گرفتن مشکلی نداری ؟
بدنم منقبض شد

_البته که مشکلی نداری عزیزم

یک قدم به طرف من بر داشت و من یک قدم به طرف هال
عقب رفتم... آماده بودم تا فرار کنم..متوقف شد

_برات یه عالمه چیزای خوب خریده درسته ؟ لباس ؟
ماشین ؟

همانطور که قلبم شروع به سریعتر تپیدن کرد به او خیره
شدم

زمزمه کرد

_ماشین نه

از نزدیک مرا بررسی می کرد

_نایت از اینطور چیزا خوشش میاد ...اون دخترای
خوشگل و با لباسای ارزون میبینهکسی که ارایش
ارزونی داره و چیز های بیشتری توی زندگی می خواد.. یه

دفعه یه چیزی درونش بیدار میشه و با توجه به اون عمل
میکنه ... چیزای خوبی نشون دختره میده ... باهاشون رفتار
شیرینی داره ... براشون استیک درست میکنه ... لباس
های خوب میخره ... اون با این رفتار حال میکنه
.... میخوای بهت یه نصیحت بکنم ؟ محکم
برای گرفتن ماشین بهش بچسب عزیزم ... بهت اجازه میده
اونو نگه داری

صحت هایش را نادیده گرفتم.... فعلاً.... و گفتم
_معلومه کلید داری . احتمالاً نایت دلش بخواد اونها رو به
من برگردونی ... البته قبل از اینکه اینجا رو ترک کنی که
فکر می کنم همین حالا دیگه باید اینجا رو ترک کنی
در حالی که به طرفم خم می شد و از نزدیک مرا نگاه میکرد
زمزمه کرد

_خودتو گم نکن ... فکر نکن اون تو رو نگه میداره... اون همیشه از صدقه بگیر هاش خسته میشه.. خیلی راحت این کارو میکنه ...ممکنه چند روز باشه ..چند هفته... یا شاید طولانی تر ...انیا... با تو شرط میبندم یه مدت تو رو نگه میداره... اما بالاخره ازت خسته میشه... تو رو از خودش دور میکنه ...اون موقع ماشین رو داری ...لباسا رو داری ...اما همون جایی که شروع کردی می مونی... نایت حتی پشت سرش رو هم نگاه نمیکنه ...هرگز به پشت سرش نگاه نمیکنه.... فقط منتظر خوشگل بعدی میمونه تا سر و کله اش رو توی کلپ نشون بدهکسی که لباس های یه نفر دیگرو پوشیده... کفش هایی پوشیده که امیدواره هیچکس متوجه اونها نشه... و بعد.... نایت دنیای شیرینی رو نشونش میده.... تا وقتی که کارش با اون هم تموم بشه

سعی کردم نفس کشیدنم را آرام کنمدستم را بلند کردم
و گفتم

_کلیدا

به طرف من حرکت کرد ...در راهرو کنار من ایستاد
_فقط دارم بهت میگم ...اگرچه میشه پسمانده برادر
لعنتیم ... اما وقتی کارش باهات تموم شد منو پیدا کن...
منم بهت چیزای خوب و شیرین نشون میدم.... و منم یه
مدت باهات میمونم

از لابلای دندان های به هم فشرده زمزمه کردم

_کلید

دستش را بلند کرد و کلیدها را انداخت . اما عمدا انها را
طوری انداخت که از کنار دستم روی زمین بیفتد ...به او
خیره شدم... تا زمانی که اینجا بود انها را بر نمی داشتم

سپس وقتی پایش را عقب برد و محکم کلیدها را با لگد زد
به عقب پریدم

به ان

ها نگاه نکردم اما شنیدم که از پله‌ها پایین افتادند.. زمزمه
کرد

_تا جایی که میتونی خوب ازش استفاده کن انیا..و وقتی
پیش من امدی.... میتونی بهم نشون بدی اون توی تخت
خواب چی دوست داره
زمزمه کردم

_حالا وقتشه که دیگه از اینجا بری
به من خیره شد

سپس چرخید و به آرامی از در بیرون رفت... در پشت سر
او به طور اتوماتیک بسته شد... صدای آن را شنیدم
....سپس به سرعت چرخیده و دویدم....سپس مقابل در
ایستادم

صدقه بگیر

لباس ها

استیک

ماشین

ماشین

“ ماشین افتضاحیه عزیزم می خوام یه چیزه شرافتمندانه
برات بگیرم ”

بله... نایت این را گفته بود و در آن زمان او به ندرت من را
می شناخت

نیک می دانست

درباره استیک

ان استیک احمقانه

نیک می دانست

نایت سابرین به کفشهای من نگاه کرد و ۱۵ دقیقه بعد به
اپارتمانم قدم گذاشت و کیس جدید خود را پیدا کرد

نیک می دانست

نایت حتی مرا نبوسیده بود و هزاران دلار خرج من کرد...
می بایست میدانستم با ان ساختمان لاکچری... ان ماشین
استون مارتین.. ان کلپ شیک و باکلاس.. نایت سابرین که
می توانست هر کسی را داشته باشد.....هرگز مرا انتخاب
نمی کرد مگر اینکه دلیلی منحرفانه پشت نیتش وجود
داشته باشد

“چه جنگ ها که به خاطر چهره ای مثل این به پا نشده
”

همش دروغ بود

با خود در تعجب بودم به چند زن چنین چیزی گفته بود
محکم چشمهایم را بستم ... سپس چرخیدم و با بدنی
منقبض حرکت کردمدستم را جلو بردم و چراغ را
خاموش کردم.... اتاق مطالعه بدون پنجره در تاریکی فرو
رفت ...سپس به آرامی و با دقت در را بستمسپس باز
هم به آرامی از حال پایین رفته و به طرف اتاق خواب رفتم
.... لباس پوشیدمبه طرف آشپزخانه رفتم.... کیفم را
برداشتمکلید های اپارتمان نایت را از ان بیرون
اوردم.... آنها را روی کانتر قرار دادم.... ژاکتم را
پوشیدم..... سپس کیف و وسایلی که با خود آورده بودم را
برداشتم

و بعد.....

.....گورم را از انجا گم کردم

رمان ناجی قسمت نوزدهم

ملحفه‌ها از رویم کشیده شدند . چشم‌هایم به سرعت باز شدند..... اولین فکرم این بود که : زنجیر در را شکسته

می دانستم اوست

می دانستم چون اتاق پر از گرمایی ویبره کننده و سوزان شده بود

زمزمه کردم

____نایت____

اما به محض اینکه دهانم را باز کردم ... از تخت خواب
بیرون رفته بودم وقتی به خود امدم دیدم که روی پاهای
او نشسته ام ... یک بازویش را دورم قفل کرده بود و دست
دیگرش را داخل موهایم مشت کرده و صورتم را تنها با
فاصله یک اینچ مقابل صورت خود گرفته بود

با عصبانیت گفت

_ساعت ۳:۳۰ لعنتی صبحه و من دارم از اپارتمانم به اینجا
میام . جایی که فهمیدم تخت خوابم خالیه . وقتی به اینجا
رسیدم دیدم زنجیر لعنتی در رو انداختی فقط با یک
کلمه جواب بده.... اره یا نه... فراموش کرده بودی باید
کجا بخوابی و کنار کی بخوابی ؟ ... و عزیزم بهت هشدار
میدم.... بهتره جوابت بله باشه

به صورت او که در تاریکی فرو رفته بود خیره شدم

سپس گفتم

__نه

به سرعت شروع به چرخاندن من کرد اما محکم به او
چسبیدم و با عصبانیت گفتم

__نایت نه .حق نداری منو تنبیه کنی . رابطه ی ما دیگه
تمومه

بی حرکت شد

کاملاً

زمزمه کرد

__این چه کوفتیه ؟

__امشب نیک به اون جا اومد

بدنش که از قبل بی حرکت بود کاملاً منقبض و محکم شد

__اون کلید داشت ... با هم صحبت کردیم ...من میدونم

_تو میدونی..... چی رو میدونی؟

_راجع به کیس های صدقه بگیرت میدونم

سکوت ترسناکی حکمفرما شدو بعد.....با صدای

شیطانی زمزمه کرد

_چپام؟

به او یادآوری کردم

_دخترایی که پیدا می کنی... دختر های قشنگی که

ازشون مراقبت می کنی...لوستشون می کنی...بعد

ازشون خسته میشی و اونها رو یه گوشه میندازی.. دخترایی

مثل من

سکوت بیشتری حکمفرما شد و اینبار ترسناک تر بود

مانند اینکه اتاق با خشم او خفه شده بود

به صحبت کردن ادامه دادم ..ممکن بود که عصبانی باشد
...واقعاً عصبانی اما نمی توانستم تصور کنم اینگونه به من
اسیب برساند...

_بنابراین دیگه رابطه ی ما با هم تمومه ؟

_نیک اینارو به تو گفته

دست هایم اطرافش شل شدند و سعی کردم او را به عقب
هل دهماما بازوهایش اطرافم انقدر محکم شدند که مرا
به کلی متوقف کرد

با ناراحتی پاسخ دادم

_بله

_نیک به خونه من اومد ..تو رو دید ..بهت اینا رو گفت و تو
حرفش رو باور کردی ..و منو ترک کردی
نوبت من بود که بی حرکت شوم

لحن صدایش رنجور بود

سپس زمزمه کردم

_بله

_بدون حتی یه تماس گرفتن اونجا رو ترک کردی.. ترکم
کردی بدون اینکه حتی بهم بگی برادر ح*****عوضی
ام توی خونم بوده اون هم در حالی که نمی‌بایست سرو کله
اش اونجا پیدا بشه... حتی نمی‌بایست کلید داشته
باشه... که مشخصاً راجع به کلید اضافه بهم دروغ گفته...
بعدش یه عالمه چرت و پرت راجع به من بهم بهت گفت...
و تو راجع به اونها هم باهام صحبت نکردی... منتظرم
نموندی که خونه پیام و اینو بهم بگی... فقط ترکم کردی

اه_اوه

_نایت

_الان رهات می کنم انیا... توی تخت خواب می خزی..
صورتت رو به تخت فشار میدی... باس*نتو توی هوا
میگیری... و باید خوشحال باشی که توی خونه من
نیستیم... باید یه چوب بخرم..یا یه شلاق... اما تمام
چیزی که دارم کمربندمه که ممکنه روی پوست بدنت
علامت به جا بذاره... بنابراین فقط قراره با دست بزنمت
یک چوب؟

پرسیدم

_اون بهم دروغ گفت ؟

و این سوال اشتباهی برای پرسیدن بود

دستهایش اطرافم انقدر محکم شدند که نمی توانستم نفس
بکشممشتش میان موهایم چرخید و درد را در شقیقه

هایم احساس کردم....اما تمام اینها تنها یک ثانیه طول کشید

پاسخ داد

_ارهبهت دروغ گفتمیدونی کی بهت دروغ نگفته ؟

اوه خدایا

____نایت____

با عصبانیت گفت

____من عزیزم

مرا رها کرد و دستور داد

____توی تخت خواب بخز انیا

____نایت____

_همین حالا این کار رو بکن یا به مسیح قسم میخورم به

مدت یه هفته نمیتونی به راحتی بشینی

نبضم سرعت گرفت و شروع به حرکت کردمسپس

گونه ام را روی ملحفه ها چسباندم و باسنم را بالا

بردم..... دستهایم اطرافم افتاده بودند

سپس وقتی نایت حرکت کرد تختخواب هم حرکت کرد....

اما تنها می توانستم سایه او را در اتاق تاریک ببینم

دستور داد

_بالای تخت رو بگیر

دستم را دراز کردم و بالای تختم را گرفتم

_محکم بچسب

سپس ادامه داد

_عزیزم خوش شانسه.... من از هیكلش خوشم میاد....
امشب كتكش میزنم اما اونقدر از بدنش خوشم میاد كه
نمیخوام وقتی فرد با هاش میخوابم احساس درد داشته باشه
چشم هایم را محكم بستم و سعی كردم كاملاً بی حرکت
باشم.... كمی نزدیک تر امد

اوه خدایا

حق با ویویكا بود

من كار بدی كرده بودم

خیلی بد

و این ترسناك بود..... و هیجان انگیز

بدنم شروع به لرزیدن كرد..... احساس كردم بالای سرم

ایستاده.... موهایم را گرفت و انها را كشید تا زمانی كه

روی ارنج ایستادم

_امشب می خوام باهات سخت گیری کنم عزیزم ...پس

هر چی که بهت دادمو میگیری

سپس نایت مرا تنبیه کرد

با دست محکم و به تندی به پشتم ضربه زد..... به طور
مبهمی متوجه بودم که دستانش در یک قسمت دوبار پایین
نمی‌آمد.....

سپس ایستاد و مرا

نوازش داد..... سپس دوباره ضربه زدن را شروع کرد
.....می توانستم درد را در سراسر پاهایم

احساس کنمدهانم باز بود اما صدایی از ان بیرون نمی
آمد زیرا مشتم را مقابل دهانم فشار داده بودم تا صدایی از ان

بیرون نیاید..... صدای برخورد دستش با بدنم اتاق را پر
کرده بوددستور داد

—روی زانو بلند شو انیا

از او پیروی کردمبه من چسبید و بیخ گوشم
گفت

—حالا وقتشه از دل عزیزم درارم و اون هم از حرف ددیش
حرف شنوی میکنه درسته ؟

زمزمه کردم

—درسته

مرا به خود فشار داد و دوباره تکرار کرد

—درسته ؟

اوه خدایا

ترسناک و هیجان انگیز بود

_درسته ددی

_همينه عزيزم ...بيحرکت وایسا... ددی ازت مراقبت
میکنه

.....و درست همین

کار را کرد

محکم مرا در اغوش گرفته بود..

_عزیزم به طور لعنتی شیرینه

سرم را روی شانه اش قرار دادم . با دستش به نرمی پشتم را
نوازش داد و پرسید

_درد میکنه ؟

زمزمه کردم

_یکم

_اولین بار بود.... باهات مهربانانه رفتار کردم

اوه خدایا یعنی ان رفتارش مهربانانه بود ؟

_یه بار دیگه چنین گند بزرگی میزنی انیااون موقع
یه هفته از کار مرخصی میگیری تا توی تختخواب بمونی تا
خوب بشی

_نایت

بازوهایش مرا فشردند

_الان حس خوبی دارم منو عصبانی نکن

ساکت شدم

_درستو گرفتی؟

امیدوار بودم

سرم را مقابل شانه اش تکان دادم

به ارامی گفت

می خوام برات روشنش کنم . ممکنه اتفاقات بدی بین ما
بیفته اما تو نمیزاری بری.... تا زمانی که هردو بدونیم دیگه
نمیشه کاری کرد تا اتفاقی که افتاده رو جبران کنیم... و
اگه کسی حرف بدی زد یا اتفاقی افتاد که برداشت بدی
ازش داشتی ...تا قبل از این که راجع بهش با من صحبت
نکردی ترکم نمی کنی . ممکنه از منابع مختلفی چرت و
پرت های زیادی راجع به من بشنوی اما قبل از اینکه
واکنش نشون بدی با من صحبت می کنی ...من اونو تایید
یا رد می کنم و باهات صادقانه صحبت می کنمو در اخر
...راجع بهش برات توضیح میدم . اگه چیزی باشه که
نمیخوام فعلا راجع بهش باهات صحبت کنم باز هم برات
توضیح میدم و تو تا موقعی که آماده بشم منتظر میمونی...
اگه احساس کردی نمیتونیعزیزمبازم... با ..من

.....صحبت می کنی لعنتی... قبل از اینکه من رو ترک
کنی

دوباره سرم را تکان دادم نایت به صحبت کردن ادامه
داد

_حرف هایی که از دهن نیک بیرون میاد فقط ۱۰٪ شون
قابل باوره البته این چیزی نیست که راجع بهش خودت
رو اذیت کنی چون دیگه هرگز اونو نمیبینی... اگه چنین
اتفاق غیره ممکنه بیفته و ببینیش.... اهمیت نمیدم که
حتی اگه توی خیابون باشی و اون اون سر خیابون باشه....
فورا با من تماس می گیری... گرفتی ؟

یک بار دیگه سرم را تکان دادم

_من با کسی به خاطر صدقه سر رابطه برقرار نمی کنم...
نمیدونم بهت چی گفته اما به مسیح قسم حتی نمیدونم این

یعنی چی.... اخر خط این که... هیچ کس انیا ...و وقتی
اینو میگم.....

بازوهایش مرا به خود فشردن

....._منظورم اینه که هیچکسوقت من ... توجه
من... و بدن منو اونطور که تو داری نداشته...نه به این
دلیل که تو زیبا ترین زنی هستی که به عمرم دیدمبلکه
به خاطر همه چیزهایی که مربوط به تو میشه... چیزی در
درون تو باعث شد به راحتی مزخرفاتی که نیک به خوردت
داد رو باور کنی . باید روش کار کنی عزیزم و من در انجام
این پروژه بهت کمک می کنم... اما به هیچ عنوان لعنتی
امکان نداره زنی مثل تو حتی توی یک میلیون سال لعنتی
فکر کنه یه صدقه بگیره ...عزیزم باید متوجه بشی که توی
این سناریو... درست توی این تخت خواب... مهم نیست

کی تنبیه شده.... کسی که شانس آورده منم... حواست با
منه؟

سرم به سرعت بالا آمد و به صورتش که در تاریکی فرو رفته
بود خیره شدم

زمزمه کردم

—چی؟

زیر لب گفت

—نگرفتی چی گفتم

—جدی هستی؟

با فکر اینکه پسران حال صاحب خونه ات رو جا آوردن

مشکلی نداری؟

بی حرکت شدم و زمزمه کردم

—عزیزم—

__جواب منو بده.. باهاش مشکلی نداری؟

__میتونیم__

بازویش دور بدنم محکم تر شد و دستش بالا امد و فکم را

گرفت.... مرا نزدیکتر کشید و زمزمه کرد

__انیا عزیزم ...جواب منو بده

__چرا

ادامه داد

__اما سعی می کنی باهاش کنار بیای ...چون که به من

جذب شدی و من باعث خوشحالی تو میشم

__اره پ

__س عزیزم... من اونیم که شانس آورده ..چون با تو.. من از

هیچ چیز نمی گذارم و با چیزی کنار نمیام

دستم را روی سینه اش کشاندم و زمزمه کردم

— عزیزم بیا راجع به این صحبت نکنیم

— تو به من خوب و نرمال و پاک دادی در حالی که
میدونستی هرگز چنین چیزی رو در عوضش نخواهی گرفت
و من اونو ازت میگیرم ... لعنت اره ازت قبولش می کنم ...
اما در حالی این کارو می کنم که میدونم یه جایی داخل
وجودت میدونی داری چی بهم میدی و درک می کنی که
هرگز اونو بهت پس نمیدم

— دوباره داری منو میترسونی نایت

— اون قدر که میخوای برم ؟

زمزمه کردم

— نه

فکم را محکم تر گرفت

— یا مسیح عزیز دل من

دیگر نمی خواستم راجع به این صحبت کنم بنابراین موضوع
را عوض کردم به نرمی گفتم

_متاسفم که حرف نیک رو باور کردم

_مزخرفاتی که راجع به من گفته بود رو باور

نکردی بلکه چیزهایی که باعث شد احساس بدی راجع به
خودت داشته باشی رو باور کردی.... روی این کار می کنیم

خدایا او بسیار ترسناک ... ترسناک... و شیرین بود
..... همچنین داشتم فکر میکردم به طور ترسناکی باهوش
هم هست

_معذرت می خوام ؟

_عزیزم تا حالا چند بار تورو راضی کردم؟

لب هایم را گاز گرفتم.... به نرمی گفتم

_تعدادشون از دستم در رفته

با صدای بلند خندید.... هر دو دستش محکم دورم حلقه شدند . مرا به پشت روی تخت خواب قرارداد و کنارم دراز کشید.... وقتی از خندیدن دست کشید دستش بالا آمده و دور گردنم حلقه شد... زمزمه کرد

_میخوای دختر بدی باشی ؟

زمزمه کردم

_هنوز تصمیم نگرفتم

در حالی که وحشت زده به نظر می رسید پرسید

_بهت صدمه زدم ؟

_اه...اره . نایت تو به پشتم ضربه زدی

_خیلی محکم ؟

_ام...۰۰۰

_اونقدر محکم که نتونستی دردش رو تحمل کنی و
نتونستی هیچ احساس خوبی داشته باشی ؟ عزیزم فکر
نمیکردم اینطور باشه ...وقتی کارم باهات تموم شد احساس
می کردم به اندازه کافی ازش لذت بردی

_خوب به این خاطره که.....ام ..خوب جواب نه هست .
اگه منظورت از خیلی محکم این باشه.... پس حتی بهش
نزدیک هم نبود

بدنش آرام تر شد

خدایا چطور ممکن بود این مرد هم زمان هم مرا تنبیه کند
و هم به طور غیر قابل باوری شیرین باشد؟

زمزمه کرد

_به یک کلمه امنیتی نیاز داریم

من هم زمزمه کردم

_احتمال

_باید قبلاً راجع بهش صحبت می کردیم اما قبلاً بهت اسون
میگرفتم . زیاد بهت فشار نمی اوردم و سعی می کردم
توجهم رو بالا ببرم . فکر نمی کردم به این سرعت به اینجا
برسیم راجع بهش فکر می کنم و بهت میگویم

به من اسان گرفته بود

به نرمی گفتم

_خیلی خوب

یک بار دیگر مرا فشرد.. سپس چرخید و ملحفه ها را روی
هر دویمان انداخت... مرا در اغوش گرفت و سپس دستور
داد

_بخواب عزیزم

_باشه نایت

در حالی که بازوهای نایت مرا به خود نزدیک تر می کردند
ارام شدم.... دستم را روی شکم صاف اش قرار دادم
....خودم را به او چسباندم ...سپس گفتم

_نایت ؟

_بله عزیزم

لبم را گاز گرفتم

_عزیزم ؟

_ام.... احتمالاً باید خودتو آماده کنی.... چون می خوام
دختر بدی باشم.. ام..... هر از گاهی

برای چند لحظه بی حرکت شد... سپس هر دو دستش
محکم به دور من قفل شدند و با صدای بلند خندید

رمان ناجی قسمت بیستم

.....

به طرف کتابخانه نایت چرخیدم ... نیک کنار گاوصندوق
چنبره زده بود... در آن باز بود و نیک داشت داخل آن را
جستجو می کرد.. دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم...
سرش به طرف من چرخیده شد ... سپس به سرعت ایستاد
و به طرف من پرواز کرد... تمام سرش تغییر کرده و به
دهان بزرگی تبدیل شد که پر از ردیف های بی شماری از
دندان های تیز و کشنده بود

.....

از خواب پریدم . هنوز هم کنار نایت دراز کشیده بودم .
بازوهایش اطرافم بودند.. سعی کردم از میان بازوهایش
بیرون بیایم

با صدای خواب الود و خشن گفت

_چه جهنمیه عزیزم ؟

سر جایم خشکم زد..

زانو هایم را بالا... اوردم ارنج هایم را روی ان ها قرار دادم...

سرم را روی ان گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم

دست نایت دور کمرم حلقه شد.. به نرمی گفت

_انیا

زمزمه کردم

_خواب بدی دیدم

در حالیکه به نرمی مرا بطرف خود می کشید زمزمه کرد

_یا مسیح ...باید همینطور باشه

دستم روی تختخواب افتاد و دست او را با خود گرفتم ...به

صورتش در تاریکی اتاق نگاه کردم... گفتم

__نیک سعی می کرد گاوصندوق تو رو بگرده
دیدم که بدنش کامل خشک و بی حرکت شد
زمزمه کرد

__چی؟

دوباره ان گرمای ویبره کننده و عصبانی داشت از او ساطع
می شد

__فکر نمی کنم تونسته باشه بازش کنه . وقتی به داخل
اپارتمان اومد فکر کردم تویی بنابراین خیلی سریع پیشش
رفتم ...وقتی به اتاق مطالعه وارد شدم دیدم کنار گاو
صندوق خم شده اما در اون باز نبود. از اونجا فاصله گرفت و
بعد از صحبت‌هایی که کرد کلیدها رو ازش گرفتم ...بعدش
اونجا رو ترک کرد.....ام به خاطر تمام
اتفاقاتی که افتاد فراموش کردم بهت بگم

دستش دستم ما را فشرد و مرا به طرف خود کشید

_نگران نباش عزیزم خودم ترتیبشو می دم

سرم را تکان دادم ... احساس کردم ویبره عصبانیت متوقف

شد ... اجازه دادم تا مرا به طرف خود بکشد ... نفس

عمیقی کشیدم و دوباره دستم را دور کمر او حلقه کردم

باز هم نفس عمیق دیگری کشیدم و سعی کردم آرام شوم ...

زمزمه کرد

_اون خوابی که دیدی راجع به نیک بود؟

زمزمه کردم

_کنار گاوصندوق خم شده بود یه دفعه از بین اتاق پرواز

کرد در صورتی که تمام سرش به یه دهن بزرگ پر از دندون

تبدیل شده بود به طرف من اومد

زمزمه کرد

_لعنتی

به آرامی با او موافقت کردم

خودم را بیشتر

به او چسباندم.. بازوهایم اطراف بدنش محکم تر شدند

_کی اومد اونجا ؟

_حدود ۱۰ و ۵۰ دقیقه

_نگهبان ساعت ۱۰ تعطیل میشه ... نیک ح***** ** ..

قفل ها رو عوض می کنم و راجع بهش به نگهبان میگم...

اون خودش کد ساختمون رو تغییر میده . از فردا دیگه

نمیتونه به خونه من بیاد خب ؟

_باشه

_وقتی اونجا نبودم به خودش جرأت داده چنین رفتاری با تو

داشته باشه

_انتظار نداشت منو ببینه

دوباره زیر لب گفت

_شرط میبندم چنین انتظاری نداشته لعنتی حرومزاده

_من زیاد کابوس میبینم ..اونا چیزای خوبی نیستن..

بنابراین بهش عادت دارم ..چیز مهمی نیست... نیک ادم

باحالی نیست اما واقعا از دستش عصبانی نیستم

_مهم نیست از دستش عصبانی هستی یا نه.. الان ساعت ۵

لعنتیه و تو بخاطر اون کابوس بدی دیدی...

ترسیدی...اون سرت رو پر از اشغال کرده و وقتی که تو با

منی امکان نداره اجازه بدم چنین اتفاقاتی برات بیوفته

_تو نمی تونی از من در برابر تمام انیا محافظت کنی نایت

_میتونم تلاشم رو بکنم

گویی همین حالا تمام دنیایم را زیر و رو نکرده بود ادامه داد

— تو این جا احساس آرامش می کنی بنابراین یک مدت
تخت خواب تو رو امتحان میکنیم. آخر هفته وقتی کد تغییر
کرد به ساختمون من برو.. باشه ؟

به آرامی قبول کردم

— باشه

— حالا فقط یک ساعت وقت داری تا بخوابی میتونی اینکارو
بکنی ؟

—اره

— پس این کارو بکن

در برابر شانه اش لبخند زدم سپس زمزمه کردم

— باشه

یک بار دیگر مرا به خود فشرد

احساس کردم بدنم گرم شد و ان احساس مورمور خوشایند
از ستون فقراتم بالا آمد... در سرم پیچید... روی تمام
پوستم پخش شد... احساس عالی داشت

فصل یازدهم

در حالیکه قلبم به شدت می تپید به سقف اتاق خواب نایت
خیره شده بودم... یکشنبه صبح بود و نایت با من عشق
بازی کرده بود

عشق

بازی

کرده بود

رفتار رئیس مابانه و کنترل گر نداشت... بلکه به من هم
اجازه داد او را لمس کنم و هر کاری که دلم می خواهد با او
انجام دهم . آرام و با ملایمت و زیبا بود

صادقانه نمی دانستم می تواند چنین رابطه ای هم داشته باشد.. قبلاً به من گفته بود که می تواند نرمال و مهربان باشد اما بعد از گذشت یک هفته واقعاً راجع به آن فکر نکرده بودم امروز صبح که از خواب بیدار شده بود در حس و حال متفاوتی بود و با من به شیرینی رفتار می کرد من عاشق آن بودم و تا جایی که می توانستم ببینم او هم از آن لذت می برد

هرگز در تمام زندگی ام چنین تجربه ای نداشتم . احساس می کردم تمام جنبه های زندگی را زندگی کرده ام نایت بعد از آنکه گردنم را بوسید سرش را بالا آوردنگاهم به نگاه او برخورد کردچند ثانیه به چشمهایم خیره شد ...سپس زمزمه کرد

__ عزیزم چیه ؟

خیال نداشتم حالا به

او بگویم شاید بعدا... بنابراین زمزمه کردم

___یه سوپرایز میخوای ؟

برای لحظاتی طولانی تر به چشمهایم خیره شد سعی

می کرد تصمیم بگیرد ... سپس گفت

___اره

___یه مشتری های امروزم زنگ زدم و اونها رو به یه روز دیگه

منتقل کردم ... حالا امروز کاملا وقتم ازاده

چشمهایش خمار شدند..... و جدا وقتی اینگونه می شد

بسیار جذاب تر به نظر می رسید

به نرمی گفت

___پس تمام روز مال منی

من هم به نرمی پاسخ دادم

_هر یکشنبه

یک گوشه لب هایش بالا رفته و به نرمی ادامه داد

_متشکرم عزیزم

او مرا می خواست..... تمام روزهای یکشنبه

.....خدایا

_خواهش می کنم عزیزم

دستش بالا آمد و انگشتش را روی گلویم کشید

_لعنتعزیز من خیلی شیرینه

ددی من هم همینطور

_یه سوپرایز دیگه هم دارم

چشمهایش از روی گلویم بطرف چشم هایم بالا آمدند

_اره ؟

_می خوام برات یکی از پنکیک های مخصوص انیا که
شهرت جهانی دارن با شربت مخصوصش درست کنم...
تمام وسایلش رو دیشب اوردم
این باعث شد لبخند کاملی تحویلم بدهد

_شهرت جهانی ؟

من هم به او نیشخند زدم

_کاملا

نگاهش به طرف لبهایم امد و مردمک چشمهایش بزرگ تر
شد

_وقتی پنکیک درست می کنی هیچ چیز دیگه ای به جز
پیراهن من رو نمی پوشی

دوباره به حالت رئیس مابانه بازگشته بودمعه ام تکان
خورد

_باشه ددی

خودش را بیشتر به من چسباند

زمزمه کرد

_لعنت چطور این اتفاق افتاد ؟

مانند این که داشت با خودش صحبت می کرد چشم‌هایش
سراسر صورتم را بررسی می کردند

_چی ؟

دوباره به چشمام نگاه کرد

_تو عالی و تمام عیاری عزیزم

چند بار پلک زدم ...سپس زمزمه کردم

_____نایت_____

_____نه انیا هیچ مزخرفی از اون دهن شیرینت بیرون نمیاد .
هرگز بهش گوش نمیدم و اهمیت نمیدم اگه دهه‌ها طول
بکشه ... تا جایی که بتونم روش کار می کنم که دیگه
چنین طرز فکری راجع به خودت نداشته باشی... هر ثانیه
که با تو میگذرونم برام بیشتر و بیشتر واضح همیشه که تو
برای من ساخته شدی ... هدیه ای که لیاقتش رو ندارم اما
اونو به کسی نمیدم

احساس کردم اشک در چشمانم جمع شد... به نرمی
خواهش کردم

_____تمومش کن

_____هرگز چنین کاری نمیکنم انیا.. به هیچ عنوان... نه تا
زمانی که کاملاً اینو باور کنی عزیزم....حالا باس*نتو از
تخت من پایین ببر و برام پنکیک درست کن

زمزمه کردم

__باشه

سرش را پایین آورد و لب هایش را مقابل لب های من کشید
....سپس زبانش را روی لب پایینم حرکت داد وقتی
دستهایم به صورت اتوماتیک دور او حلقه شدند ناله ای سر
داد و محکم تر مرا بوسید

بعد از آن به من اجازه داد تا از تخت خواب پایین بروم
...همانطور که پیراهن او را می پوشیدم می توانستم نگاهش
را روی خودم احساس کنم.... همانطور که به حمام رفتم تا
صورتش را تمیز کنم و مسواک بزنم باز هم می توانستم در
طول راه چشم هایش را روی خودم احساس کنم

وقتی از حمام بیرون آمدم به او لبخند زدمبه یک طرف
روی تختخواب دراز کشیده بود و سرش را روی دستش قرار

داده بود.... تمام مدت هر حرکت مرا زیر نظر داشت

.....

..... و من عاشق هر ثانیه ان بودم

آن روز قرار بود یک روز طلایی باشد می توانستم ان را
احساس کنم

این را می دانستم زیرا در آشپزخانه نایت که کیفیت یک
رستوران را داشت ایستاده بودم و ادکلن او را که از پیراهنش
ساطع می شد استشمام می کردم ... همچنین پنکیک هایی
که درست میکردم عالی بودند

میتوانستم صدای زمزمه وار نایت که داشت به طرفم می امد
را بشنوم و می دانستم که دارد با تلفن صحبت می کند

همانطور که او را نگاه می کردم که نزدیک و نزدیکتر می آمد
لبخند اسرارآمیزی که از عمق وجودم می آمد بر لب نشاندم
باز هم کفش به پا نداشت و شلوار جینی که به خوبی
پاهایش را در بر گرفته بود پوشیده بود خوشمزه به نظر
می رسید

کاملاً امروز روز طلایی بود

همان طور که با تلفن صحبت می کرد به طرف من آمد و
چشم هایش روی من قفل شده بود.... به طرف پنکیک ها
برگشتم.... شنیدم که به تلفن می گفت
اره..نه ... ازش خوشم نمیاد...

سپس احساس کردم که پشت سرم آمد

..._درسته..._

به من چسبید و دست هایش را روی شکمم احساس کردم
...به طرف پنکیک نیشخند زدم و آنها را زیر و رو کردم...

_نه فردا این کارو می کنیم... اگه میخواد اونجا باشه باید
موقعی باشه که کُرت کشیک میده

وقتی مرا به خود فشرد پاهایم شروع به لرزیدن کردند
_خیلی خوب ترتیبش رو بده ...تمام روز با انیا هستم
...تمام تلفن ها و قرار هام رو کنسل کن ... بعدا
دیدم که تلفنش روی کانتر افتاد... لب هایش به طرف
گردنم آمدند... بیخ گوشم زمزمه کرد
_خوشمزه به نظر می رسن عزیزم

زیر لب گفتم

_اره

می توانستم احساس کنم که با دهان بسته مقابل گردنم می
خندد

لرزیدم

_دخترم همیشه مشتاق منه ؟

_اره

_اره ؟

_اره ددی

همانطور که روی گردنم را می بوسید گفت

_این عزیز منه

لب هایم را گاز گرفتم

_گرسنمه انیا... عزیزم روی درست کردن پنکیک ها

تمرکز کن

زمزمه کردم

_درسته

دو نفس عمیق کشیدم و سعی کردم لرزش پاهایم را متوقف
کنم.... بعد از آنکه متوجه شد روی خود تسلط پیدا کرد ..
گردنم را یک بار دیگر بوسید و مرا رها کرد

به طرف ماشین قهوه سازی حرکت کرد... ماهیتابه را
برداشتم و به طرف بشقاب هایی که روی میز چیده بودم
حرکت کردم... نایت پرسید

_قهوه خوردی ؟

_اره عزیزم

_میخوای برات گرمش کنم ؟

به او نگاه کردم و لبخند زدم

_من خوبم ...صبحانه آماده است

صورتش نرم شد و فنجانش را بطرف بالا برد... بعد از آنکه
من پنکیک ها را روی بشقاب چیدم و روی انها شربت
ریختم به او ملحق شدم

بعد از آنکه سومین لقمه ام را قول دادم به اندازه کافی
شهامت پرسیدنش را پیدا کردم

_میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟

همانطور که پنکیک را در دهانش قرار می داد زیر لب گفت
_هر چیزی

به او نگاه کردم... روی صندلی کنار او نشسته بودم . پاهایم
را روی یکدیگر انداخته بودم... او هم پاهایش را باز کرده و
به حالت ریلکسی روی صندلی نشسته بود

می توانستم از چهره اش بفهمم که از پنکیک هایم لذت می
برد....

_از پنکیک ها خوشت میاد ؟

چشمهایش به طرف من آمدند

_اه.....اره

سپس مقدار بیشتری را به داخل دهانش فرو برد

خنده نخودکی سر دادم

لقمه اش را جوید و ان را قورت داد . ابروهایش بالا رفتند

_این چیزی بود که میخواستی بپرسی ؟

سرم را تکان دادمسپس گفتم

_تو ترکه داری ؟

سرش کمی به یک طرف کج شد و پرسید

_چی ؟

_تو..ام.... اون شب گفתי به یه...ام.... شلاق یا ترکه
نیاز داری.. بنابراین من.....ام.... یه دونه داری؟.... از
اونا

برای مدتی به من نگریست سپس لبخندی آرام و با تنبلی
روی لبهای شرورش نقش بست

انگشتهای پایم پیچ خوردند

به آرامی پرسید

_داری مشق شب تو انجام میدی؟

به دروغ گفتم

_فقط کنجکاوَم

همانطور که پاسخ می داد ان لبخند شرورانه را روی لب
هایش حفظ کرد

_هر دو عزیزم ..اگه ازش خوشت نمیاد میتونیم با هم به

خرید بریم

چند بار پلک زدم

_خرید ؟

_خرید

اوه خدا

نایت به توضیح دادن ادامه داد

_تسمه ها : گوشه هاش نرمه ..میتونی سوزشش رو احساس

کنی اما هیچ اثری به جا نمی زاره و برای اینکه کنجکاوی

ات رو برطرف کنم ...اگه یکم گند کاری بالا بیاری دستای

منو میگیری... اما اگه گندکاری بزرگتری داشته باشی

تسمه گیرت میاد.... بزرگتر باشه ترکه

سعی کردم روی صندلی نلولم اما شکست خوردم و این از
نظر نایت دورنماند

دستش را پشت صندلی من قرار داد و مرا به خود نزدیک تر
کرد ... خم شد ... طوری که صورتش کاملاً نزدیک صورتم
بود

_خودت میدونی... اما به هر حال باز هم بهت میگم... از
اینکه از تنبیه خوست اومده به طور لعنتی هیجان زدم
عزیزم اما چنین اتفاقی نمی‌افته مگه اینکه کاری کرده باشی
که نیاز به تنبیه شدن داشته باشی . اگه بخوای تجربه‌اش
کنی بعد از خوردن پنکیک میتونم بهت یه الهام هایی بدم
...اگه ازش خوست اومد پس دختر بدی میشی... اگرچه
قبلاً هم بهت گفتم اما بازم میگم اگه دوست داشته باشی
اینو به یه بازی تبدیل کنی با کمال میل باهات بازیش می
کنم ..هر موقع که تو بخوای.. اگه دوست نداشته باشی به

سبک کنترل گرانه خودم رابطه داریم... اما عزیزم.....
وقتی به بازی وارد بشی باید بدونی اون تویی که منو کنترل
می کنی .. میگیری چی میگم ؟

کنترل کردن نایت

خوشم اومد

سرم را تکان دادم

راجع به این چیزا مضطرب یا خجالتی نباش انیا . تا جایی
که راحت باشی و بخوای پیش بری تورو میبرم . هرگز کاری
که تورو ناراحت بکنه انجام نمیدم . اگه خیلی پیش رفتم
کلمه ی امن رو میگی و وقتی که این کلمه رو به زبان
اوردی بهت قول میدم که ناامید یا ناراحت نمیشم . اگه چیز
های بیشتری دیدی و خواستی اونها رو تجربه کنی فوراً
میای و به من میگی و من اونو بهت میدم.. درسته ؟

سرم را تکان دادم

چشمهایش نگاهم را گرفته بود

سپس با مهربانی پرسید

_حالا در حالی که دارم پنکیک می خورم باید به فکر ایده

های الهام بخش باشم؟

دوباره سرم را تکان دادم

دوباره با حالتی آرام و شرورانه نیشخند زد

پاهایم شروع به لرزیدن کردند

زمزمه کرد

_صبحانه ات رو بخور

نفس عمیقی کشیدم تا خودم را آرام کنم.. سپس توجه ام را

به پنکیک ها بازگرداندم

بعد از خوردن دو لقمه.... تلفن در کیفم که نزدیک نایت
بود به صدا درآمد...دستش را دراز کرد...کیف را نزدیک
خود کشاند... و تلفن را از آن بیرون آورد...به صفحه ان
نگاه کرد سپس به من نگاه کرد... و تلفن را به دستم داد
زمزمه کرد

_ساندرین

تلفن را از او گرفتم و ان را مقابل گوشم قرار دادم
_هی

_انیا؟

با شنیدن صدای لرزان و ترسیده اش صاف روی صندلی
نشستم و بی حرکت شدم

_ساندرین کجایی؟ چه اتفاقی افتاده؟

احساس کردم نایت در کنار من حالت هوشیارانه ای به خود
گرفت

با صدای شکسته زمزمه کرد

_اوه خدا..... انیا

سپس شروع به گریه کردن کرد

چشم هایم به سرعت به طرف نایت که مرا زیر نظر گرفته
بود کشیده شدند... حالت چهره اش خونسردانه بود

_ساندرین عزیزم باهام صحبت کن ..چه خبر شده ؟

کجایی___؟

و دیگر تلفن بیخ گوشم نبود.... بلکه در دست نایت بود

_ساندرین نایت صحبت می کنه.. خودت رو جمع و جور

کن ..توی دردرس افتادی؟

همانطور که به او خیره شده بودم سکوت کرد

چشم هایم به چهره خونسردش قفل شده بودند

_درسته ..میدونی کجا هستی ؟

یک بار دیگر به سکوت کرد

داشتم میلرزیدم

نایت به من نگاه کرد ...دست دیگرش را بالا آورد و به تلفن

خود اشاره کرد

_هنوز هم اونجاست ؟

از روی صندلی پریدم و به طرف تلفنش دویدم

اوه خدا

اوه خدا

_باید مستقیم و سراسر باهام صحبت کنی

ساندرین...اون تو رو مجبور به انجام این کار کرد یا خودت

این کارو کردی ؟

اوه خدایا

اوه خدایا

تلفن نایت را به چنگ گرفتم و به سرعت به طرف او دویدم
_خوبه ساندیرین .. صاف و پوست کنده صحبت کردن چیز
خوبیه.. پسری که اخر هفته گذشته تو رو رسوند رو به خاطر
میاری ؟

تلفن را به طرف او گرفتم... ان را گرفت نزدیکش
ایستادم به سختی گوش میدادم
_خوبه.. یا اون یا من به زودی اونجا میایم .. قضیه ی اون
مرد رو راست و ریست می کنیم و تو رو از اونجا میاریم
بیرون .. کار احمقانه ای نکن.. وقتی منتظر مایی اگه میتونی
از این مرد دوری کن.. فهمیدی بهت چی گفتم ؟
سپس یک سکوت دیگر

_خوبه ..یک نفر داره میاد اونجا . حالا دیگه میذارم بری ...

باشه

یک بار دیگه ساکت شد

_بزودی میام اونجا

تلفن را قطع کرد و ان را به دست من داد

اما به سرعت با تلفن خود شروع به شماره گیری کرد

زمزمه کرد

_میدونم ترسیدی عزیزم اما باید با کورت هرچه سریع تر

صحبت کنم

زمزمه کردم

_باشه

حتی خودم هم می توانستم ترس را در صدایم بشنوم

بنابراین می دانستم چرا بسرعة نگاهش به طرف من روانه

شد ...همچنین می دانستم چرا دستش را بالا گرفت و
قاطعانه ان را اطراف من انداخت

گوشی تلفن را کنار گوشش بالا گرفت

_کورت ؟ .. اره نایت ..یه موقعیت پیش اومده می خوام

پاپیش بزاری

به او یک ادرس داد و همچنین خلاصه ای از موقعیت را
برای او توضیح داد

_اونجا میبینمت اما برای داخل رفتن منتظر نمون...اون
منتظر یکی یا هر دوی ماست اگه تو اول اونجا رسیدی فوراً
اونو از اونجا بیرون بیار و بیارش اینجا ... بعدش با اون مرد
تصفیه حساب میکنیم ...اما عاقلانه رفتار کن..

کمی سکوت کرد

_بعداً

تلفن را قطع کرده و به من نگاه کرد

نفس عمیقی کشیدم

_اونقدر که فکر می کنی موقعیت بدی نیست اما موقعیت
افتتاحیه . دیشب بیرون رفته.. با یه نفر آشنا شده و باهاش
به خونه رفته... با توجه به ادرسی که بهم داد طرف پولداره
..بهش مواد داده... زیاد علاقه به مصرف نداشت اما می
خواست هر طور که شده با اون پیش بره بنابراین قبول کرد
..از قرار معلوم این مرد زیاد بهش داده ..حسابی حالش به هم
ریخته است.. احتمالاً نئشه و مسته...این مرد بهش اجازه
نمیده خونه رو ترک کنه.. نمیدونم چرا شاید به این خاطر
باشه که اوضاع ساندیرین به هم ریخته است و اون نمی خواد
ریسک این که خودش رو به دردسر بندازه رو به جون بخره
.. اما بالاخره میفهمم و ترتیبش رو میدم ..تو یا ویویکا ادرس
خونه ی ساندیرین رو دارید؟

زمزمه کردم

__بله هر دو داریم

__به اونجا برید و لباس و هر وسیله ای که ممکنه بهش نیاز پیدا کنه رو بگیرید و به اینجا بیارید ..نمیدونم چی مصرف کرده پس نمیدونم چی رو دستمون داریم.. ممکنه هنوز هم ریسک پذیر باشه

ویویکا در حالی که در اتاق نشیمن مدام قدم میزد میگفت

__ساندرین لعنتی احمق . به محض اینکه این که اوضاع رو سر و سامون دادیم یه درس حسابی بهش می دم

زمزمه کردم

__ویویکا

ایستاد و به من نگاه کرد

__خبر خوب اینه که قبلا از این کارا نکرده. خبر بد اینه که
تو یه قلب از طلای خالص داری . وقتی وقتش برسه قراره
مثل یه مامان مهربون که همه چیز رو بهتر میکنه رفتار
کنی تا وقتی که حالش بهتر شد... بعدش من به مامانی که
قراره یه درس حسابی بهت بده تبدیل میشم
لب هایم را روی یکدیگر فشار دادم.

تلفنم زنگ خورد ...پریدم و به ان نگاه کردم ...از طرف
نایت بود... ان را برداشتم و کنار گوشم قرار دادم

__عزیزم

__داریم میاریمش اونجا .. تقریبا رسیدیم. فقط مراقب باش
که اوضاعش اساسی به هم ریخته است.. ده دقیقه دیگه

اونجاييم . وقتی رسيديم ماموريت تو شروع ميشه . ويويکا رو
خبر کردی ؟

_اينجاست

_خوبه . اول اونو مجبور کن يه دوش بگيره . توی حمامی
که جلوی سالن قرار داره

_خیلی خوب... اما به نظرت بايد ببريمش بیمارستان ؟

_حسابی همه چی رو باهم قاطی کرده اما اگر قرار بود
حالش بد بشه ساعتها پيش اين اتفاق ميفتاد

_چی مصرف کرده ؟

_سوال بهتر اينه که چی مصرف نکرده.. اون عوضی چیز
های اشغالی بهش داد تا اونو پايين بياره.. اون حرومزاده يه
ادم پولداره . بنابراین دسترسي به چیز های غير قانونی براش
اسونه

به سرعت نفسم را حبس کردم
نایت به صحبت کردن ادامه داد
_کورت داره به حسابش میرسه

اوه پسر

حوله های حمام جلویی تمیزن . احتمالاً به زودی در هم
بشکنه . باید مواظب باشی.. همچنین چند تا کیسه آماده
کن.. امکان داره بازم بالا بیاره تمام مدت این کار را کرده و
سر تا پاش رو پوشونده . احتمالاً به همین دلیله که هنوز هم
نفس میکشهفقط امیدوارم تا موقعی که از ماشین من
پیاده میشه دووم بیاره

من هم امیدوار بودماستون مارتین و بوی استفراغ با هم
جور در نمی آمدند

خدایا

به نرمی گفتم

_باشه عزیزم

_به زودی به اونجا میرسم ..بعدا

_بعدا

تلفن را قطع کردم و چشم‌هایم به طرف ویویکا کشیده

شد.... به او گفتم

_نزدیکن . دارن میرسن

پاسخ داد

_امروز گفتم که عاشق نایتم ؟

لبخند زدم.. لبخندم ترسیده ...خوشحال و امیدوارانه بود

سپس زمزمه کردم

_قبلا نه اما الان این کارو کردی

سپس تلفن را روی کانتر قرار دادم و برای مراقبت کردن از
ساندرین آماده شدیم

.....

ویویکا را که داشت به فیلمی که در تلویزیون قرار داده بود
نگاه میکرد و ساندرین که حالا خوابیده بود را در اتاق رها
کرده و به پایین هال رفتم تا نایت را پیدا کنم
همان طور که داشتم به رفتن ادامه میدادم کورت را سر راه
دیدم.. چشمهایش به طرف من آمدند ..چانه اش را بالا آورد و
گفت

—هی

و به حرکت کردن ادامه داد

به انتهای سالن رسیدم . ایستادم و به در سمت چپ نگاه
کردم و دیدم که بسته است... سپس به سمت راست نگاه

کردم.... و نایت را دیدم که بیرون ...در حال سیگار
کشیدن است

به طرفش حرکت کردم

به نرده ها تکیه داده بود و قبل از آن که به در برسم مرا
تماشا می کرد

به محض اینکه قدم بیرون گذاشتن در را پشت سرم بستم و
گفتم

_خوابیده

_خوبه . به محض اینکه بیدار شد احساس مزخرفی داره اما
بدون تردید به این احمق یه درس اساسی میدی

دو قدم ان طرف تر ایستادم و لب هایم را به یکدیگر فشردم
_خیلی زود متوقف شدی

به حرکت کردن ادامه دادم

به سرعت یک دستش را دور کمرم قرار داد و مرا به طرف
خود کشاندبیشتر وزنم را به او تکیه داده بودمدست
هایم را بالا آوردم و آن ها را روی سینه اش قرار دادم
به آرامی گفتم

_خیلی متاسفم نایت اون یکشنبه طلایی ما رو خراب کرد
_این کار را کرد و حسابی به خاطر این عصبانیم . همچنین
به خاطر وضعیتی که اونو توش پیدا کردم هم عصبانیم . از
اینکه مجبور شدم با چنین مزخرفی دست و پنجه نرم کنم
عصبانیم... از اینکه مجبور شدم روز تعطیل کورت رو خراب
کنم و باهاش تماس بگیرم عصبانیم ... از اینکه به جای
اینکه توی رستوران خوب شام خوب بخوری مجبوری با
چنین مزخرفاتی دست و پنجه نرم کنی عصبانیم... از اینکه
الان همه توی خونه منن عصبانیم چون بالاخره برای یه روز

کامل تو رو داشتم ...چشم به راه این بودم که حسابی بهت
عملکرد الهام امیز نشون بدم

مرا به خود فشرد

_اما از بین همه اینها انیا.. تو باید بیشتر از من عصبانی
باشی چون این احمق دوست توئه و سعی نمی کنه عاقلانه
رفتار کنه و بزرگ بشه.. این که دیگه داره کم کم به ایجاد
کردن صحنه های بد و قرار گرفتن توی موقعیت های
وحشتناک عادت میکنه قراره حسابی کار دستش بده

کاملاً حق با او بود

به آرامی با او موافقت کردم

_اره

نایت به دقت مرا نگاه کرد... پک عمیقی به سیگارش زد و
دود آن را بیرون داد... سپس آن را در جا سیگاری که روی
نرده قرار داده بود خاموش کرد

سپس هر دو بازویش دور من حلقه شدند ... گفت

_درسته... کورت داستان کامل رو فهمیده..این مرد که
دیشب با ساندربین بود حسابی پولداره.. به طور فوق العاده ای
پولداره.. مورد دیگه اینکه یه مدته چشمش به ساندربین بوده
نه فقط برای اینکه باهاش بازی کنه یا یه شب باهاش
باشه... این احمق بیشعور واقعا ازش خوشش میومده.. فکر
می کرده با این کار میتونه چیزی رو بهت ثابت کنه ..میتونه
نشون بده مرد بزرگیه.. می خواسته بهش نشون بده که
ارتباطات قوی داره... ادم با حالیه... نمیدونم از کجا این
همه پول به دست آورده اما به طور وحشتناکی اعتماد به
نفس داره...هرگز چنین موادی مصرف نکرده بوده نمیدونم

چطور تونسته اونو به دست بیاره اما این مشکل من نیست... مشکل من اینکه که یه زنی دارم که یه دوستی داره که سرشو توی باسنش فرو کرده و نمیتونه خوب ببینه... این مرد مثل بلیط لاتاری اون بود و به جای اینکه با کلاس و قشنگ و شیرین رفتار کنه حسابی خودش رو پایین آورد... در صورتی که این مرد فکر میکرد اون ادم باکلاس.. قشنگ و شیرینه... این مرد می تونست دنیا رو به پاهاش بریزه اما در عوض ساندترین گند کاری بالا آورد.. حالا سراسر خونه اون مرده بوی استفراغ اونو میدو و همچنین من و کورت حالش رو جا آوردیم... احتمالاً اگه تا حالا شمارشو ازش گرفته به محض اینکه ساندترین پاشو از خونش بیرون گذاشته او نو از گوشیش پاک کرده... اگه تو و ویویکا هرچه سریعتر کمکش نکنید چشاش باز بشه این مشکل همیشه براش پیش خواهد اومد.. اونموقع مدام خودش رو

توی موقعیت‌های خطرناک قرار میده ...و چون که تو مال
منی انیا و اون توی چنین مواردی به تو رو میاره....
مجبورم قدم جلو بزارم و اون مرد لعنتی که این کارو باهاش
کرده رو درب و داغون کنم

نفسم را حبس کردم و به چشم هایش خیره شدم
_شوخی نمیکنم . کاملاً جدیم... پس به من یه لطفی کن
و هر چه سریعتر چشمای این لعنتی رو باز کن
_باشه

نایت به من خیره شد
سپس با لحنی نرم تر اما قاطعانه به من گفت
_یکی از مردها اتفاقی که با نیک افتاد رو دیده . اون شب
توی کلپ نبودم و مرد های من اون نزدیکی نبودند .
نمیدونم می خواست تا کجا باهات پیش بره انیا . گفتی

ویویکا شخصیت محافظ گری داره اما تو هم همین طوری و
کاری که انجام دادی تا بتونی ساندترین رو از اون مخمصه
بیرون بیاری اینو ثابت میکنه . اون موقع تصمیم اشتباهی
گرفتهی ...دیگه چنین تصمیمات اشتباهی نگیر . در این
طور مواقع باید مثل ویویکا رفتار کنی ... رفتار شیرینی
نداشته باش ... خم نشو ...خودت رو به خطر ننداز .
میگیری چی میگم ؟

سرم را تکان دادم

نفس تندی از بینی داخل کشید و سپس نگاهش از روی
شانه ام عبور کرد ..دیدم که در فکر غرق شده بنابراین
بازوهایم را اطرافش انداختم.. سرش پایین امد و به چشمای
من نگاه کرد... ناگهان گفت

—راجع به پدرم بهت گفتم اما بهت نگفتم اون پدرم
نیست ... پدر خوندمه ... هیچ ایده ی لعنتی ندارم که پدرم

کيه چون مادرم قبل از اينکه با اون ملاقات کنه يه فاحشه
بود

چند بار پلک زدم و بدنم بي حرکت شد

اوه خدای من

زمزمه کردم

_اوه نایت عزیزم

دستش بالا امد و ان را پشت گردنم قرار داد اما هرگز

نگاهش را از من نگرفت

_تا جایی که میدونم همیشه وضعیت افتضاح و درب و

داغونی داشت تا زمانی که کارل به زندگی ما وارد شد ..اون

کمکش کرد از اون وضعیت مزخرف بیرون بیاد.. نیک پسر

اونه ... هرگز طوری با من رفتار نکرد که احساس کنم من

پسرش نیستم ... به طور قانونی منو به فرزند خوندگی

گرفت ..اسمش رو به من داد... اون موقع کوچیک بودم اما
می تونستم تمام خاطرات افتضاح قبل از کارل رو به خاطر
بیارم . میدونم با عقل جور در نمیاد و نمی دونم چطور این
کار رو کرد اما با این که اوضاع اشفته و مزخرفی داشت
همیشه مادر خوبی بود ...اون عاشق من بود و به بهترین
شیوه ای که میتونست از من مراقبت می کرد . هرگز راجع
بهش صحبت نکردن اما فکر می کنم کارل یکی از مشتری
های دائمی اون بود ...عاشقش شد و کمکش کرد خودش
رو جمع و جور کنه.. اونو از توی خیابون بیرون کشید زندگی
خوبی بهش داد ...میدونم شیوه نامتعارفیه اما به خوبی کار
کرد

به نرمی و با احتیاط به او گفتم

_خوشحالم که اینو به من گفتی عزیزم ...می خوام راجع
بهت چیزهای بیشتری بدونم اما دارم به این فکر می کنم که
چرا داری اینو با من در میون می زاری

_دلیلش اینه که اون زندگی خوبی داشت ..پدر و مادر
خوبی داشت.. تحصیلات خوبی داشت.. اما به خاطر مردها
کارهای احمقانه ای انجام میداد ..با مرور زمان وضعیتش
کثیف تر.. شلوغ تر و به هم خورده تر شد تا جایی که کل
زندگیش به یک اشغالدونی تبدیل شد... از همون سن کم
فهمیدم که امکان داره اتفاقات مزخرفی برای زن ها
بیفته ... چیزایی که تو نمیتونی بهشون فکر کنی .. از این
اتفاق ها می افته چون اونا تصمیمات و کارهای احمقانه ای
انجام می دن و شخصیت ضعیفی دارن... دوست تو دختر
ضعیفه و نه به این خاطر که پدرش اون رو لوس کرده
...فقط به این دلیل که این شخصیت اونهوقتشه به

خودش بیادقبل از اینکه به شیوه های خیلی بدی درس
عبرت بگیره و کسی دیگه نتونه ازش محافظت کنه یا اونو
نجات بده

قول دادم

_من و ویویکا باهاش صحبت می کنیم

_تا موقعی که کبود میشی باهاش صحبت کن و

اگه مجبور شدی با خشونت باهاش برخورد کن.. اگه
نتونستی این کار رو انجام بدی خودم یه چشمم بهش هست
و اگه همه اینا جواب نداد باید خودتو از اون جدا کنی چون
یه روزی بالاخره زندگی تو رو هم با خودش به منجلا ب
میکشونه ... مطمئن باش که من تمام تلاشم رو می کنم

ازش جدا بشی اگرچه اون دوست توئه این هم و تصمیم خود
توئه اما هرگز از موضعم پایین نیام... گرفته چی میگم ؟
زمزمه کردم

_گرفتم

مرا به خود فشرد.... زمزمه کرد

_درسته ..حالا می خوام برای تو و ویویکا نهار درست کنم
..چیزی هست که از خوردنش خوشش نیاد ؟

خدایا خدایا خدایا چقدر این مرد وقتی مهربان و آرام می شد
دوست داشتنی بودحتی می توانست تو را مجبور کند
که دیگر دست از نفس کشیدن برداری

_در طول هفته رژیم غذایی میگیره تا وزنش رو متعادل نگه
داره اما اخر هفته ها حسابی از خودش پذیرایی می کنه..
سالاد درست نکن که نمیخوره

گوشه لب هایش به طرف بالا متمایل شد و زمزمه کرد

_فکر می کنم از این عوضی خوشم بیاد

_اون یه subئه

اوه خدایا

ایا با صدای بلند گفتم ؟

دیدم که نایت به آرامی پلک زد

بله مانند اینکه با صدای بلند گفته بودم

خودم را به او فشردم و دست هایم را اطرافش محکمتر کردم

...با حالتی زمزمه وار به او التماس کردم

_بهش نگو که من بهت گفتم ...حتی نمیدونم چرا بهت

گفتم

پرسید

_قبل یا بعد از اینکه بهش گفتم من صاحبتم اینو باهات در
میون گذاشت ؟

اوه پسر

_بعد

نیشخند زد

_یه مشاور حرفه ای برای خودت پیدا کردی... شانس
آوردی عزیزم

چشم هایم را چرخاندم

همانطور که مرا بیشتر به خود می فشرد احساس کردم به
خاطر خنده بدنش می لرزد

_صاحب داره ؟

سرم را تکان دادم و گویی که ویویکا پشت دیوار پنهان شده
و می تواند صدایم را بشنود زمزمه کردم

_داره به دنبال یه نفر میگرده

زمزمه کرد

_زیاد طول نمیکشه

_راستش یه جوری صحبت می کرد مثل اینکه پیدا کردن

ادم درستش کار اسونی نیست

با چشمهایت نگاه مرا به خود گرفت و پاسخ داد

_اره لعنتی.... اسون نیست

اوه

خدا

نگاهش خمار شد ... سرش را پایین آورد و به نرمی مرا

بوسید... سپس عقب کشید

_ناهار بدون سالاد

بله یک مرد خوب و مهربان

زمزمه کردم

_متشکرم عزیزم

او هم پاسخ داد

_خواهش می کنم عزیز

یک بار دیگر مرا به خود فشرد سپس مرا رها کرد و با

یکدیگر به داخل خانه بازگشتیم

نایت به آشپزخانه رفت و من به طرف ساندترین و ویویکا

حرکت کردم

در حالی که کفش های پاشنه بلند پلاتینیومی با لباس
ساتن پلاتینیومی بسیار باحالم را پوشیده بودم که کاملاً به
خوبی روی بدنم نشسته بود ..از حال پایین رفتم
درحالی که گردنم را خم کرده بودم داشتم گوشواره هایم را
می پوشیدم.. نایت با تلفن صحبت می کرد . می دانستم
جایی در اشپزخانه است . امروز جمعه بود . سه هفته از
اتفاقی که برای ساندرین افتاده بود می گذاشت . خبر خوب
این بود که تا چهارشنبه دیگر به یک تکنسین قانونی تبدیل
می شدم . کلاس هایم به پایان رسیده بودند و سه تا از شب
هایم آزاد شده بود.. خبر خوب دیگر اینکه یکی از
کارمندهای نایت هر دوشنبه برای مانیکور هفتگی پیش من
وقتی رزرو کرده بود.. خبر خوب دیگر اینکه ساندرین ...
پس از آنکه داستانی که نایت راجع به مردی که با او به خانه
اش رفته بود را به او گفتم و متوجه شد که آن مرد واقعا

تحت تاثیر او بوده اما با کارهای احمقانه ای که انجام داده
احتمالا او را برای همیشه از دست داده حالا کمی آرام تر
شده بود و در خلوت زخم‌هایش را لیس میزد

خبر خوب بیشتر اینکه پایان اپریل بود.. هوا گرم می شد و
تابستان از راه می رسید.... فصل مورد علاقه من در راه بود
من و نایت غالب اوقات یکدیگر را نمی دیدیم اما هر شب در
یک تخت می خوابیدیم ..گاهی اوقات انقدر دیر می آمد که
تنها با شنیدن صدای الارم متوجه میشدم کنار من است
..حداقل یک بار در روز تلفنی با یکدیگر صحبت می کردیم
..گاهی اوقات پنج دقیقه و گاهی اوقات بیشتر طول می
کشید...

یک بار مرا برای خوردن ناهار بیرون برد و وقتی راجع به
دخترهای دفتر به او گفتم با صدای بلند خندید ... فکر
می کرد که با مزه باشد اما به من قول داد که حتماً سر و

کله اش را انجا نشان خواهد داد... وقتی به دفترم امد با همان تیپ کت و شلوار همیشگی بسیار باکلاس و الگانتش ظاهر شد.. همچنین به من خبر رسید که حتی به یکی از مسئولان پذیرش لبخند زده... سراغ مرا گرفته و از انجایی که همه ان دور و بر پنهان شده و او را دید میزنند... پس همگی لبخند او را دیده بودند... تعجبی نداشت که بعد از رفتنش همگی با حالت موافقت انگشتشان را بالا داده و او را تصدیق کرده بودند

وقتی این گزارش را به او دادم باز هم با صدای بلند خندید بعد از انکه یکشنبه اولمان توسط ساندترین خراب شد..دیگر هرگز یکشنبه‌ها به هیچ تلفنی پاسخ نمی داد و از انجایی که همواره سرش شلوغ بود و تلفنش زنگ میخورد می دانستم به خاطر من قوانین خود را زیر پا گذاشته... من هم بخاطر او تلفن خود را یکشنبه ها خاموش می کردم

حالا.... اگرچه امروز روز کاری برای او بود و ساعت از ده گذشته بود اما داشت مرا به اسلید میبرد... کمی قبل تر به من گفته بود : یه لباس انتخاب کن ..می خوام از پنجره دفترم اون بیرون ببینمت

نمیدانستم قرار است خودم تنها میان ان همه جمعیت چه کار بکنم اما به خاطر اینکه نایت میخواست مرا از پنجره دفتر اش ببیند می دانستم بالاخره راهی برای سرگرم کردن خودم پیدا خواهم کرد

حالا آماده شده بودم ...بلاخره وقتی از پله ها پایین امدم و به جلوی اشپزخانه رسیدم توانستم گوشواره را داخل گوشم بیاندازم.... به نایت نگاه کردم که به من خیره شده ...چشم هایش با حالت گرسنه ای سر تا پایم را از نظر گذراندند

پاهایم شروع به لرزیدن کردند

به طرف تلفن گفت

_انیا آماده است... دیگه صحبت مون تموم شد

سپس دکمه تلفن را فشرد و ان را روی کانتر انداخت

با صدای خش دار گفت

_اینجا... همین حالا

از او پیروی کردم...

وقتی انجا رسیدم دست هایش به طرف کمرم آمدند... بالا
و پایین حرکت کردند.. محکم سر شانه های او را گرفته بودم
و به چشمهایش نگاه میکردم.. مرا به خود نزدیک تر کرد و با
دست به پشتم ضربه زد و باز هم مرا محکمتر به خود
چسباند

به تندی نفسی عمیق کشیدم ... می توانستم ماهیچه های
محکمش را زیر انگشت هایم احساس کنم ... به نرمی از او
پرسیدم

_میتونی دستبندم رو ببندی ؟ نمیتونم قفلش رو ببندم
_بدش بهم

دست بندم را به او دادم و مچ دستم را برایش بالا گرفتم...
سرم را خم کردم تا حرکات او را تماشا کنم ... همانطور که
دستبند را به دور مچ دستم می بست گفت

_دوستت ویویکا فقط با همزاد های خودش رابطه داره یا
رنگهای مختلف رو ترجیح می ده ؟

دستبند مرا بست ... چشم هایم را بطرف بالا گرفتم و دیدم
که دارد مرا نگاه میکند
پاسخ دادم

__همنژاد خودش رو ترجیح میده

__ترجیحات خاص و عجیب و غریبی داره ؟

سرم کمی تکان خورد

__ام..... زیاد راجع به جزئیات با هم صحبت

نکردیم اما فکر می کنم ترجیح میده یک نفر کنترلش رو به

دست بگیره.. میدونم دوست داره گاهی اوقات دختر بدی

باشه ..چیز دیگه ای رو برام توضیح نداد

دستور داد

__ازش بپرس تا جوابش رو پیدا کنی

چند بار پلک زدم

سپس پرسیدم

__چرا ؟

_شنیدم پسر ها صحبت میکنند.. یه نفر هست که دنبال یه دختر میگرده تا تصاحبش کنه و همچنین به دنبال رابطه ی طولانی مدته .. قبلا دوست تورو دیده و خیلی رک و مستقیم گفت که دوست داره اونو به زانو در بیاره... ازش

چند تا سوال پرسیدم گفت که اهل رابطه ی کنترل گرانه است . می خواد دخترش کاملا زنانه و با رفتاری شیرین باشه به هیچ عنوان از دختر هایی که رفتارهای عجیب و غریبی دارن و خشن هستن خوشش نمیاد.. اگه دوستت چنین رفتاری داشت بهم بگو تا بهش اطلاع بدم به او خیره شدم و می دانستم که چشم هایم بی نهایت بزرگ شده

سپس نفس عمیقی کشیدم و گفتم

__واقعا؟

یک طرف لبهایش بالا رفت.. دستش پشت کمرم قرار گرفت
و مرا نزدیک تر کشید

زمزمه کرد

__واقعا

یک اینچ عقب رفتم و سرم را به یک طرف خم کردم

__میتونی اونو تایید کنی؟

نایت با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و من هم لبخند
زدم

سپس مرا باز هم به طرف خود کشید... یک دستش بین
شانه هایم قرار گرفت و گفت

__اه.. کاری که اون با دست هاش لب ها و بقیه اعضای
بدنش انجام میده رو نمیتونم تضمین کنم و حتی اگه

میدونستم هم به اون قسمت وارد نمیشدم ... باید باهم یه
مدت وقت بگذرونن و این بستگی به دوست خودت داره که
اونو پیدا کنه.. اما اگه منظورت اینه که اون مرد خوبیه
؟؟...مطلقاً

ارام تر شدم و زمزمه کردم

_خیلی خوب

سپس دستهایم به طرف گردنش حرکت کردند و نوک
انگشت هایم داخلی موهایش فرو رفتند

_شما مردا ...ام.. راجع به این طور چیزا زیاد با هم صحبت
می کنید ؟

_اگه داری می پرسی دیگران میدونن چقدر از اینکه ددی تو
باشم لذت میبرم.. لعنت نه .. هیچکس چیزی در مورد من
نمیدونه و قطعاً راجع به تو هم نه ..میتونن حدس بزنن که

چی بین ما میگذره ؟ احتمالاً...اینکه من به کنترل کردن
علاقه دارم یه راز مخفی نیست و همچنین راشان مردیه که
هیچ اهمیتی نمیده کسی راجع به اون چه فکری میکنه
...اهمیتی نمیده دیگران نسبت به تمایلات اون چه عقیده
ای دارن ... همچنین به شدت دخترایی که با اونها رابطه
داره رو سختگیرانه انتخاب میکنه

نیشخند زد

پسرها میدونن توی کلوپ یه عالمه دختر میتونن به دست
بیارن.. اگه یه نفر از اونا از چنین روشی خوشش بیاد پس به
طرف اونا میره .. دخترهایی که توی کلوپ حاضر می شون
معمولاً ارزش چندانی ندارن... فقط رابطه های یک شبه
اند.. من دوست تو رو میشناسم و راش میدونه که اون دختر
با ارزشیه

شروع به خندیدن کردم و نایت هم همانطور که مرا نگاه
میکرد لبخند زد

انگشت هایم در موهایش فرو رفتند و به چشم هایش خیره
شدم .. به نرمی گفتم

_عزیزم نیاز داری موهاتو کوتاه کنی
به آرامی پاسخ داد

_اه... نه هر موقع هیجان زده میشی انگشتات رو داخل
موهای من فرو میبری . از اینکه احساس کنم هیجان زده
شدی خوشم میاد . تا زمانی که مجبور نشم به سلمونی
نمیرم ... تا اون موقع عزیزم یه چیزی داره که انگشتاشو
توش فرو کنه

احساس کردم کل بدنم ذوب شد

.....

در حالی که دستم در دست نایت بود به کلوب وارد شدیم .
صدای موسیقی بالا بود و نورهای فلش زن همه جا را روشن
کرده بودند...

اما داشتم به زندگی ام در دو ماه گذشته فکر می کردم
همچنین به مردم فکر کردم

اقای سابرین

همچنین در حالی که نگاهم به کف اتاق بود گوشه لب هایم
بالا رفته اما از درون لبخند پهنی بر چهره داشتم

وقتی به پله ها رسیدیم و می خواستیم از آن ها بالا برویم
...چشمم به پاهایم افتاد... به کفش هایی که تقریبا ۹۰۰
دلار ارزش داشت و آنها را به پا کرده بودم...

که ناگهان شنیدم یکی گفت:

—سورپرایز

به سرعت سرم بالا آمد و متوجه شدم که بخش وی ای پی
پراز دوستانم و همچنین بادکنک های رنگی است و
همگی دخترها فریاد می کشند

_فارغ التحصیلی مبارک

اوه

خدای

من

بدنم بی حرکت شد ... چشمهایم به طرف بالا کشیده شدند
مدرک تکنولوژی پوستم را چهارشنبه دریافت می کردم

اوه خدای من

همانطور که احساسات مرا از پا در می آورد احساس کردم
هر لحظه امکان دارد گریه کنم و خدا را شکر که نایت

خیلی سریع حرکت کرد.... و گرنه همگی می دیدند که
همانجا فرو می پاشم و شروع به گریه میکنم
فورا مرا در اغوش گرفت و صورتم را به گردن خود فشرد ...
بیخ گوشم زمزمه کرد
_عزیزم

مقابل پوست گردنش گفتم
_اون....اون برام.... اون موقع از خونه بیرون رفته
بودم.... کسی رو نداشتم.... وقتی از دبیرستان فارغ
التحصیل شدم جشن نگرفتم....
محکم مرا به خود فشار داد

_خوب حالا یکی داری
با حالتی گریه کنان و با صدای شکسته گفتم
_این.... این فقط.... گواهی پوسته

در حالی که محکم مرا در اغوش گرفته بود کنار گوشم
زمزمه کرد

_این یک دستاورد و موفقیتیه . تو براش سخت تلاش کردی
و اونو به دست آوردی بنابراین به خاطر این موفقیت لعنتی
جشن می گیریم

سعی کردم نفس عمیقی بکشم... اشک هایم را از روی
گونه پاک کردم و به او نگاه کردمخیلی زیبا به نظر می
رسید

_متشکرم

لب هایم تکان خورد اما صدایی از آنها بیرون نیامد
می دانستم که توانسته منظورم را لب خوانی کند زیرا سرش
پایین آمد و کنار گوشم زمزمه کرد
_هر کاری برای عزیزم می کنم

نفس لرزانی کشیدم.... بدنم به شدت به اکسیژن نیاز
داشت.... احساس می کردم قلبم را از دست دادم
نایت مرا رها کرد اما دستم را گرفت.... سپس مرا بطرف
مهمانی هدایت کرد

.....

.....

برای نیم ساعت نایت پیش ما بود ...اما می بایست به کار
برگردد

همچنین مرا ازاد گذاشت که در این مهمانی هر کاری که
دلم می خواهد انجام دهم . بنابراین تا جایی که می توانستم
نوشیدنی خوردم . اما به خاطر او نرقصیدم

وقتی احساس کردم حسابی نوشیدنی روی من تاثیر گذاشته
ویویکا را یک گوشه گیر آوردم ..به طرف او خم شدم و کمی
بیخ گوشش فریاد کشیدم

می خوام یه چیزی ازت بپرسم . شاید از دستم عصبانی
بشی ولی بعدا ازم تشکر می کنی ... اهل رفتار های عجیب
غریب و پیچیده توی رابطه ای ؟

سرش به سرعت عقب رفت ... ابروهایش به یکدیگر گره
خورد و چشم هایش را باریک کرد . فریاد کشید
_چی ؟

دوباره به طرف او خم شدم و کمی فریاد کشیدم
_از نظر جنسی میگم

سرش چرخید... به چشمهایم نگاه کرد و او هم کمی فریاد
کشید

_چرا الان داریم راجع به این چیزا صحبت می کنیم ؟ نایت
باهات رفتاری داشته که تورو گیج کرده ؟

_نه ..اون...اه.... ممکنه یه نفر رو برات گیر آورده باشه

دوباره سرش به سرعت به عقب رفت و این بار ابروهایش را
بالا داد.... نفسم را حبس کردم... امیدوار بودم به خاطر
اینکه راز او را به نایت گفته بودم از دست من ناراحت نشده
باشد

سپس با صدای بلند اما با لحنی کنجکاو پرسید

_هم رنگ خودم؟

نفسم را به آرامی بیرون دادم و سعی کردم خودم را کنترل
کنم که لبخند نزنم

ویویکاخدا... من عاشق این دختر بودم

سرم را تکان دادم

_جذابه؟

سرم را تکان دادم

_نمیدونم ..اگرچه نایت اونو تضمین میکنه.. گفت مرد کاملاً
خوبیه اما اهل ..ام.... دخترای خشن و عجیب غریب
نیست...و ام.... تورو این دوروبر دیده و مستقیم گفته که
میخواد.....

خم شدم و بیخ گوشش فریاد کشیدم
....._تو رو به زانو دربیاره

در حالی که چشم هایش گشاد شده بودند به عقب رفت ...
_اوه لرد

نیشخند زدم

به سقف خیره شد

_خدایا... خواهش می کنم کاری بکن مرد جذابی باشه
...خواهش می کنم ...خدایا خواهش می کنم بذار جذاب
باشه

پرسیدم

و این یعنی اینکه می تونم به نایت بگم بهش علامت مثبت
بده ؟

چشمهایش به طرف من بازگشتند و به سرعت فریاد کشید
_لعنت اره عوضی

خنده نخودکی سر دادم و کیفم را به دست گرفتم... تلفن
همراهم را از ان بیرون کشیدم و به نایت پیام دادم
“ ن...و... اهل رفتار پیچیده نیست.به طرف علامت بده..
تقریباً داره از شدت هیجان به نفس نفس
میفته ...XXXXXXXآ ”

پیامی به عنوان پاسخ دریافت نکردم

۱۵ دقیقه بعد..... مردی بسیار قد بلند با شانه های
پهن و ماهیچه هایی بیش از اندازه بزرگ با قیافه بسیار

جدی و گیرا... در کت و شلواری مانند نایت... از پله های
بخش وی ای پی بالا آمد... چشمهایش روی ویویکا قفل
شده بودند

نگاه هم اول به طرف ویویکا رفت..... و دیدم که مثل
چسب چشمهایش به او چسبیده.... به طور افتضاحی سعی
می کرد نشان دهد هیپنوتیزم نشده

سپس نگاهم به طرف پنجره نایت کشیده شد

سپس لبخند زدم

یک لبخند بزرگ

با سر کشیدن لیوان پنجم که کمی احساس سرخوشی
کردم.... احساس کردم دستی به آرامی روی کمرم قرار

گرفت... نایت نبود.. می توانستم بوی او را تشخیص دهم...

لمس سبکی بود و به سرعت از بین رفت

سرم را چرخاندم و به هالک کورت نگاه کردم

فریاد کشیدم

—هی

چند بار پلک زد.. سپس یک طرف لب هایش در حد یک

میلی ثانیه بالا رفت

سپس گفت

—نایت تورو توی دفترش میخواد

اوه خدای مهربان

ادامه داد

—من تو رو اسکورت می کنم

هنوز هم همان طور که فریاد می کشیدم گفتم

—راهو نشون بده مرد من

سرش را تکان داد

سپس راه را نشان داد.. او را دنبال کردم.. وقتی از قسمت
vip بیرون امدم نزدیک من ایستاد ..گاهی اوقات با دستش
کمرم را می گرفت تا مرا راهنمایی کند.. گاهی اوقات مقابلم
ایستاده و دستش را اطراف من قرار می داد و مردم را از سر
راه کنار می زد و اجازه نمی داد کسی مرا لمس کند

اقای سابرین

خدایا

دوست پسر من جذاب..... و به هزاران شیوه مختلف باحال
بودکه واقعاً با شمردن انها سرگیجه می گرفتمحتی

وقتی که ان اطراف نبود باز هم می توانستی ان باحالی را
احساس کنی

بادیگاردی که کنار در پلکانی که به دفتر نایت منتهی می شد
ایستاده بود ما را دید و قبل از انکه به انجا برسیم در را برای
ما باز کرد

به او لبخند زدم و از در عبور کردم

کورت دیگر مرا همراهی نکرد.. به تنهایی از پله ها بالا رفتم
...همانطور که از پله ها بالا می رفتم لیوان نوشیدنی ام را به
دست گرفته بودم.. وقتی به در دفتر او رسیدم در زدم..

نایت پاسخ داد

_انیا

دستگیره در را چرخاندم در را هول دادم ... سرم را به
داخل فرو بردم.. نایت را دیدم که کنار کابینت نوشیدنی ها
مقابل دیوار ایستاده بود... پرسیدم

_اشکالی نداره پیام داخل ؟

_عزیزم کورت رو فرستادم تا تو رو به این جا بیاره نیاز
نیست حتی در بزنی

لبخند زدم و داخل شدم.. او را دیدم که در حالی که لب
هایش به طرف بالا متمایل شده بودند سرش را تکان میداد
در را بستم و به طرف او حرکت کردم... متوجه شدم دارد
بطری شامپایی باز میکند... یکی از آن بطری هایی که
عکس گل روی آنها نقش بسته بود... که بر این معنا بود
بطری گرانقیمتی است

می خواست جشن بگیرد

برای من

خیلی خوب باشه

لب هایم را لیس زدم

خودش بود

اتفاق افتاده بود

خدایا

من عاشق شده بودم

خدایا

در بطری با صدای "پاپی" باز شد... کیف دستی و لیوانم را

روی میز قرار دادم و به آن تکیه دادم... او را نگاه کردم که

نوشیدنی می ریخت... به آرامی گفتم

_ام... قبلا منو با مهمونی که برام برگزار کردی لوس

کردی عزیزم

نه به اندازه کافی

احساس کردم پروانه ها در شکمم به پرواز در آمده اند

بله

عاشق

شده

بودم

لیوان را به دستم داد... سپس بطری را کناری گذاشته و

دستور داد

اینجا

به اندازه یک قدم با او فاصله داشتم... بنابراین به طرفش

رفتم.. دستش را اطراف من حلقه کرد... دست ازادم را روی

شانه اش قرار دادم و او هم لیوان اش را بالا گرفت... من

هم همین کار را تکرار کردم... در حالی که به چشمهایم
خیره شده بود لیوانش را به لیوانم زد

__بهت افتخار می کنم عزیزم. به شدت تلاش کردی و
مبارزه کردی تا راهی پیدا کنی که زندگیت رو بهتر کنی
به چشمهایش لبخند زدم

__متشکرم عزیزم

لیوان هایمان را بالا آوردیم و نوشیدنی را سر کشیدیم
...وقتی جرعه ای از نوشیدنی اش را سر کشید به سرعت
ان را روی میز قرار داد... لیوان مرا هم از دستم گرفت و ان
را کنار لیوان خودش قرار داد... سپس دستش را داخل
جیب شلوارش فرو برد... زیر لب گفت
__دستت عزیزم ..کف دست تو بیار بالا

کف دستم را به طرف او گرفتم

دستش بیرون امد و یک جفت کلید را کف دستم قرار داد... همان طور که به ان خیره شدم احساس کردم نمی توانم نفس بکشم ...سپس بیشتر به ان خیره شدم فکر می کنم کلیدهای یک ماشین بودند که نمی توانستم ان را قبول کنم.. من عاشق او بودم اما همین حالا هم برای من کارهای بسیاری انجام داده بود

اما کلید ماشین نبودندقبلا کلید خانه خودش را هم داشتمهمانطور که چشمم را از کلیدها بر می داشتم و به او نگاه میکردم یک ابرویم را بالا دادم گفتم

—چی—

کاملا به طرف من چرخید و با هر دو دست مرا به خود چسباند

—روز دوشنبه اون هرزه که عاشق پول خرج کرده تورو
میبینه.. کارت ویزیتش رو بهت میدم .. باهاش تماس بگیر..
باهاش قرار ملاقات بذار... نظرت رو بهش میگی.. اگه
مشکی نمی خوای پس اسمی از قرمز نیار
در حالیکه هنوز هم گیج بودم سرم را تکان دادم
—معذرت می خوام ؟

ادامه داد

—وقتی برنامه‌اش رو چید با من تماس می گیره .. شرکتی
که استراتژی بازاریابی کلوب رو برای من طراحی می‌کنه
برات برنامه ریزی میکنه.. اگه میخوای محیط زنانه و شادی
داشته باشه اونا ترتیبشو میدن

—نایت ...داری راجع به چی صحبت میکنی ؟

__بیشتر بلوک های تجاری این اطراف مال منه عزیزم ...یه
مغازه همین نزدیکی هاست.. روبروی پیچ.. این کلیدها مال
در ورودی اونه...اونجا سالن جدید تو میشه

اوه خدای من

اوه خدای من

اوه خدای من

در حالی که احساس می کردم قفسه سینه ام به تنگ آمده
از میان بازوهایش بیرون ادممقلبم به سختی و شدت
می تپید

زمزمه کردم

__نمیتونم اینو قبول کنم و این کارو نمیکنم

ابروهایش به یکدیگر نزدیک شدند... سرم را تکان دادم...
احساس می کردم ناگهان سیلی از احساسات به من هجوم

آورده... از این که می خواست چنین کاری برای من انجام
دهد بسیار خوشحال بودم.... اما قرار نبود چنین اتفاقی
بیافتد

با صدای بلندتری گفتم

_متاسفم ...حرکت بی ادبانه ای بود عزیزم ..کاری که انجام
دادی خیلی شیرین و خوبه.. و واقعا قدردان اون هستم اما
نمیتونم قبولش کنم

چشم هایش باریک شدند...

_برای چه جهنمی نه ؟

_فقط اینکه..... من فقط..... نمیتونم

کمی مرا به دقت زیر نظر گرفت.. سپس بازو هایش را روی
سینه اش قفل کرد

_چرا انیا ؟

_من.....اگه توضیح بدم درک نمیکنی

دستور داد

_امتحانم کن

نفس عمیقی کشیدم و به ان طرف اتاق نگاه کردم ...سپس
فکر کردم شاید بتواند متوجه شود.... بنابراین دوباره به او
نگاه کردم

_باید خودم این کارو بکنم ..باید مال خودم باشه... باید به
شیوه خودم این کارو انجام بدم

_عاشقتم عزیزم

احساس کردم ماهیچه های شکمم منقبض شدند... قلبم
فشرده شد... می دانستم جدا این کلمات را بر زبان
می اورد.... اما طوری انها را می گفت انگار که خودم قبلا ان
را می دانم

تکرار کرد

_عاشقتم.... اما این خیلی افتضاحه

داشتم به این که او عاشق من است فکر می کردم

او عاشق من بود

سپس به موضوع پیشرو تمرکز کردم

_نایت عزیزم تو همه ی این ها رو خودت به دست آوردی

دستم را اطراف کلوپ چرخاندم تا منظورم را واضح تر بیان

کنم

_نمیتونی منو درک کنی؟

سرش به یک طرف کج شد و سپس گفت

_من همه این لعنتیا رو خودم به دست نیاوردم

پلک زدم

—چی ؟

—عزیزم میدونی راه اندازی کلویی مثل این چقدر هزینه

میبره ؟

به هیچ عنوان نمی دانستم

—نه

—یه عالمه . من یه شریک خاموش داشتم ..اون سرمایه گذاری می کرد و من اینجا رو راه اندازی می کرد .. تمام کار را خودم به تنهایی انجام ندادم .. اون هر موقع دخالت می کرد همه چی رو به هم می ریخت و به طور مداوم این کارو می کرد ... به هیچ عنوان نمی تونست تاکتیک سکوت رو درک کنه . مهم نبود از چه تاکتیکی استفاده می کردم و چقدر بهش توضیح میدادم ... دو سال بعد دیگه کارم باهاش تموم شد . چند حرکت کردم و کنترل کامل رو خودم به دست گرفتم . مجبورش کردم از اینجا بیرون بره ..اگرچه با

خشونت ...دیگه از دستش به اندازه کافی کشیده بودم و
اون یه نیمه ی مغزش احمق بود و یه نیمه دیگه اش
عوضی... اگرچه نمی تونست در زمینه مبارزه کار زیادی
انجام بده ...حالا بطور کامل کلوپ رو اداره می کنم و اون
توی کاستاریکا با سه چهار تا زنه و منابع محلی میگن اونا
مدام با هم در حال جنگند نه بخاطر بدست آورد توجه اون
بلکه به خاطر دست و دلبازی که از خودش نشون میدن چون
هنوز هم بیشتر از اونکه عقل داشته باشه پول داره ..یکی از
ایده های درخشانش این بود که توی کلوب بخشی راه
بیندازیم تا زنهای توی گل وول بخورند ...الان احتمالا داره
زندگی ایده‌الش رو زندگی میکنه
احساس کردم لبهایم به لبخندی باز شد
پرسیدم

—زنهای توی لجن وول بخورند ؟

__همونطور که گفتم یه احمق عوضی بود

شروع به خندیدن کردم اما به نظر نایت اصلا بامزه نبود

__خسته شدم انیا..از اینکه دو ساعت بعد از اینکه توی تخت

خواب کنار تو دراز کشیدم بخوای از تخت بیرون بری خسته

شدم... از کلاسها و مشتری های شبانه خسته شدم که

نمیزارن زنم رو برای شام بیرون ببرم... و در اخر قرار نیست

یه گوشه بشینم و ببینم زنم داره برای زندگی راحت جون

خودش رو در میاره در حالی که من می تونم براش یه کاری

بکنم

__نایت__

__نمیتونی قبولش کنی چون برات غیر قابل قبوله.. تا دو

هفته دیگه انیا...تماما به کارت سر و سامون میدی و

مشتری هات رو به روز منتقل می کنی... و شبهات از این

به بعد با من گذرونده میشن ..هر طور که دلت میخواد سالن

رو دیزاین کن... خودت تصمیم بگیر چطور باید اونو
بچرخونی... ما فقط برات بازاریابی می کنیم تا مشتری هات
رو به دست بیاری و تا زمانی که خودت توی جاده موفقیت
قرار بگیری هزینه هات با منه
__نایت__

__این موضوع اصلا قابل بحث نیست

فریاد کشیدم

__نایت

__چیه؟

__خیلی خوب اما من ۲۰ هزار دلار برای راه اندازی سالن
پس انداز کردم بنابراین تمام مخارجی که برای من انجام
میدی رو حساب می کنی و وقتی که راه افتادم یک برنامه

ریزی می کنیم تا بتونم هزینه هایی که برام انجام دادی رو
بهت برگردونم

چیز اشتباهی برای گفتن بود زیرا چهره اش به
شدت سخت شد

_تو یه هدیه رو پس نمیدی انیا

با دقت پاسخ دادم

_اما این خیلی زیاده

_وقتی یک هدیه بهت داده میشه به عهده شخصی که اونو
بهت میده است که تصمیم بگیره زیاده یا نه

_من_____

حرفم را قطع کرد

_خوشحالی؟

زمزمه کردم

ـاره

ـیه طریقی که فکر می کنی قراره ادامه پیدا کنه ؟

قلبم منقبض شد و به او خیره شدم... سسپس به پنجره
دفترش نگاه کردم... نمی توانستم مهمانی که برایم گرفته
بود را ببینم اما می دانستم انجاست

مهمانی که او به من داده بود

اقای سابراین

دوباره به او نگاه کردم

ـمن عاشقتم .. بنابراین بله

به آرامی چشم هایش را بست... سرش را پایین انداخت

فکر می کنم این برایش معنایی داشت

به او خیره شدم... قد بلند... بزرگ.. قوی ...ترسناک...

کسی دلش نمی خواست سر به سر نایت سابراین بگذراد...

به اینکه به نظر می رسید احساسات به او اغلب کرده و
سرش را پایین انداخته بود تا چهره اش مشخص نشود نگاه
کردم و فهمیدم که در اشتباه بود...م این برایش به معنای
همه چیز بود

اشک در چشمانم جمع شد
چشمهایش را باز کرد و به من نگاه کرد
_بیا اینجا عزیزم

به اغوشش باز گشتم
زمزمه کرد

_لطفاً بهم اجازه بده اینو بهت بدم
_نمیتونم چنین چیزی رو قبول کنم...هرگز نمی تونم
برات جبران کنم_____

مرا به خود فشرد و صورتش را نزدیک صورت من پایین آورد

__پنکیک های خوشمزه ..باشه گفتنای شیرین و نرمت..
اینکه در طول چند هفته باعث شدی بیشتر از چند دهه
بخندم ..اون بله ددی گفتنات که اون رو سراسر بدنم
احساس می کنم... اولین پیام تلفنی که برام به جا
گذاشتی... عزیزم اون رو ذخیره کردم و حداقل روزی یک
بار بهش گوش میدم... اگه تمرکزم رو از دست بدم تورو
توی تخت خوابم می بینم که با حالت شیرینی از من
استقبال می کنی... هر موقع که بهم لبخند میزنی... لباس
منو میپوشی.. توی خونه راه میری ...به مسیح قسم
میخورم که روز منو میسازه... مهم نیست چه روز کاری
بدی داشته باشم وقتی که از تخت خواب تو بیرون میام و با
این امید که دوباره شب به تختخواب پیش تو برمیگردم فکر
می کنم میتونم از پس هر چیزی بر بیام... توی دنیایی که
پر از اشفتگی و سردرده چنین چیزی مثل تو داشتن عزیزم

بینهایت ارزشمنده و قیمتی براش نیست... باید بدونی
هدیه های مختلفی وجود داره ...چیزایی که من بهت میدم
تو خیلی بیشتر برام جبران می کنی عزیزم.. بهم اعتماد کن
به او یاد اوری کردم

_اما ما خیلی وقت نیست که با همیم
_تو عاشق منی و من هم عاشق توام دیگه بقیه اش بی
معناست

زمزمه کردم
_نمیخوام هرگز فکر کنی دارم ازت سو استفاده می کنم
_ازم درخواست مازاراتی کردی ؟

سرم را تکان دادم

_نه

_ایا اصلاً ازم چیزی خواستی ؟

__نه اما__

__تو فقط چیزی که بهت میدم رو ازم قبول می کنی عزیزم
...همین حالا دارم بهت میگم و اینو خوب به یاد داشته
باش انیا... به طور لعنتی از اون تلفن لعنتی ات ممنونم که
به موقع خراب شد چون اگه خراب نمیشد مجبور نبودى اون
شب به اتاق خواب من بیای و دیگه من نمی تونستم هر
شب در حالی که تو رو توی اغوش گرفتم و عطر موهات
توی بینی امه به خواب برم ...و در حالی بخوابم که می
دونم در آرامش خواهم خوابید و خوشحال از خواب بیدار
میشم...

اوه خدایا

__نایت__

دوباره مرا به خود فشرد

_اجازه بده اینو بهت بدم

ساکت شدم نمی توانستم چیز دیگری بگویم

صورتش نزدیکتر امد

_بهم.... اجازه بده..... اینو..... بهت بدم

چشم های سرزندگی ابی اش را تماشا کردمسپس

زمزمه کردم

_باشه

او هم زمزمه کرد

_باشه

چشم هایم را محکم بستم س...پس انها را باز کردم و به

نرمی پرسیدم

_تو عاشق منی؟

— عزیزم تو برای من ساخته شدی

اوه خدایا

دوباره نزدیک بود احساساتی شوم... دستش پشت سرم قفل
شد و صورتم را به گردن خود فشرد... با صدای شکسته
زمزمه کردم

— متشکرم

با حالت غرولند کنان گفت

— تو سخت ترین زنی هستی که تا حالا دیدم که میشه
بهش هدیه داد

سرم را عقب کشیدم و چشمهایم را باریک کردم

— اوه پس تو با کلکسیون زن هات هم سخاوتمندانه رفتار
می کردی ؟

نیشخند زد

— عزیزم چنین سوالی از من نپرس ... اما هرگز به هیچ کس

یه سالن هدیه ندادم

با عصبانیت گفتم

— خوبه

ادامه داد

— یا تلفنی که هزاران دلار ارزش داشته باشه

دوباره با عصبانیت گفتم

— عالیه

— شاید یه لباس یا کفش ... اما نه همزمان هر دو ... و

مطمئناً نه سه جفت

با حالتی تفکر امیز ادامه داد

— حتی دو تا هم بهشون همزمان هدیه ندادم

_شاید ایده خوبی باشه که حالا دهن تو ببندی نایت

دوباره نیشخند زد ... سپس گفت

_حالا کیه که رئیس بازی در میاره ؟

_من اجازه دارم رئیس بازی درارم ... قراره صاحب یکی از

باحال ترین سالن های دنور بشم

بازوهای نایت اطرافم محکم تر شدند و با صدای بلند خندید

او را تماشا کردم در حالی که به او لبخند میزد

من عاشق آقای سابرین شده بودم

فصل سیزدهم

در حالی که مقابل اجاق گاز ایستاده بودم ... تلفنم روی

کانتر مرمر مشکی نایت به صدا درآمد

داشتم برای درست کردن اسپاگتی اب داغ میکردم
...گوشت هایی را که از یخچال بیرون آوردم رها کردم و
تلفنم را برداشتم ...شماره ویویکا را روی صفحه نمایش
دیدم ...همانطور که دوباره به طرف اجاق گاز باز می گشتم
تلفن را بیخ گوشم قرار دادم

__هی عزیزم

__من دختر بدی بودم

به طرف گوشت ها چند بار پلک زدم

سپس با صدای بلند خندیدم

میان خنده پرسیدم

__واقعا اینطور بودی ؟

او هم در حالی که می خندید گفت

__خیلی ...امروز بهت گفتم عاشق نایت سابریتم ؟

در حالی که لبخند میزدم گوشت را به هم زدم

_دیروز گفתי اما امروز نه

_خیلی خوب حالا میگم

به نرمی پرسیدم

_اینطور برداشت می کنم که اوضاع با راشان خوب پیشرفته

یک ماه از زمان مهمانی که نایت برایم گرفته بود

میگذرد.... دیگر یک منشی که تنها فایل ها را مرتب می

کردم نبودمتمام مشتری هایم را به روز تغییر داده بودم

....همچنین چند نفر دیگر از کارکنان نایت به لیست

مشتری هایم اضافه شده بودندهمچنین بیشتر اوقاتم را

با مالینا ... که نایت راجع به او صحبت می کرد و می گفت

اخلاق رئیس مابانه ای دارد و دوست دارد پول خرج کند می

گذراندم... اما در واقع در نظر من رفتار رئیس منشانه ای

نداشت اما قطعاً عاشق پول خرج کردن بود... حالا داشتیم
برنامه هایی که برای.... سالن بسیار باحالم.... چیده بودیم
را عملی می کردیمهمچنین با پیشنهاد نایت داشتم یک
دوره آنلاین مدیریت بیزینس های کوچک را می گذراندم...
بنابراین هنوز هم سرم بسیار شلوغ بود

روزها به سالن می رفتم و شب ها به خانه ی نایت باز
میگشتم... با هم شام میخوردیم سپس او برای کار ..خانه را
ترک می کرد.. ساعتی اطراف خانه می گشتم ..تلویزیون
تماشا میکردم ..کتاب می خواندم ...با تلفن صحبت میکردم
..مطالعه می کردم و سپس به طرف تختخواب می رفتم....
و از انجایی که دیگر نیاز نبود شبها کار کنم می توانستم
اوقات بیشتری را با نایت بگذرانم
زندگی بسیار شیرین و خوب بود

و حالا به نظر می رسید برای ویویکا هم شیرین شده

در جواب سوالم گفت

.._عسله عسل

در نهایت تعجب من و ویویکا راشان مدت سه هفته بود که با ویویکا رابطه اش را با قرار گذاشتن و کارهای عادی شروع کرده بود..او ۳۶ ساله بود و ۹ سال اختلاف سنی با ویویکا داشت که به شدت او را نگران می کرد... همانطور که به ویوی گفته بود وقتی اولین بار او را دیده بود ... ویوی را دید که به کلاب آمده...و راشان در بخش وی ای پی خود نشسته و به دنبال دختر درستش برای رابطه طولانی می گشت.... و تنها نمی خواست که با ویوی رابطه جنسی داشته باشد بلکه میخواست که شریک او باشد..اما ویویکا بی صبر بود و می خواست هر چه سریعتر رابطه را شروع کند... او هم مانند من قبل از آنکه با نایت آشنا شوم... هیچ عقیده راجع به روابط عاشقانه نداشت... اما حالا داشت

از او یاد می گرفت و این به شدت او را مجذوب خود کرده
بود...

همانطور که یک قرار به قرار بدی منجر می شد کم کم می
توانست راشان را درک کند و حسابی عاشق او شده بود...
اگرچه او واقعا مرده جذابی بود

هفته پیش با من تماس گرفت و گفت راشان بالاخره قفل
رابطه را شکسته و بعد از آن.... همانطور که راشان دوست
داشت بگوید.... شروع کرد به.. به زانو درآوردن ویویکا...و
از آن زمان تاکنون ویویکا بر قله دنیا زندگی می کرد
پرسیدم

بعد از اینکه دختر بدی بودی باهات رفتار خوبی داشت ؟
زمزمه کرد

_این که یه مرد قد بلند پر قدرت جذاب بخواد تنبیهت کنه
؟ لعنت اره... انیا اون باهام خوب بود.. حسابی میدونه داره
چه کار میکنه.. گاهی اوقات احساس میکردم توی یک دنیای
دیگه ام

در حالی که اسپاگتی ها را داخل اب قرار می دادم به طور
مبهمی به این فکر کردم که شاید باید از نایت بخواهم تا با
یکدیگر به خرید برویم و باید راهی پیدا کنم تا دختر بدی
باشم

زمزمه کردم

_عالیه عزیزم

_وقتی خوابه منو به خودش میبنده

چند بار پلک زدم

_چی ؟

_دستامون رو به هم میبندد بنابراین نمی تونم خیلی از اون
دور بشم... دوست داره وقتی خوابه زنش نزدیکش باشه
احساس کردم قلبم ذوب شد

از اینکه چنین رابطه ای را به دست آورده بود برایش بسیار
خوشحال بودم.... همواره ارزو داشتم که در رابطه خوبی
باشد

_ازش خوشت میاد ؟

_اینکه یک کوه ماهیچه محکم و گرم منو بغل کنه... که
دوست داره من نزدیکش باشم ؟
به نرمی نفس کشید و سپس گفت

_مطلقا... دارم توی یک دنیای رویایی زندگی می کنم

زمزمه کردم

_اوه وی وی

_انیا

از جا پریدم و چرخیدم.... نایت را دیدم قبلا در اتاق
مطالعه اش بود و حالا گوشه بار ایساده.....

چشم هایش روی صورت من بود.... حالت چهره اش به
طور عجیب و غریبی غیر قابل خواندن بود

به داخل تلفن گفتم

_یه لحظه ویویکا

سپس تلفن را روی شانه ام قرار دادم و گفتم

_بله عزیزم

دستور داد

_بزار ویویکا بره

لحن صدایش عجیب بود... راستش حالتی داشت که دیگر
اغلب ان را نمی دیدم... نه با من ...و لحن صدایش ...
.....

همانطور که گوشی را مقابل گوشم قرار دادم به چشمهایش
نگاه کردم

_ویویکا نایت میخواد باهام صحبت کنه باید برم عزیزم

_باشه عزیزم ...دختر بدی بودی ؟

لبخندی کوچکی زدم... هنوز هم به او نگاه می کردم

_نه اخیراً

_پس این کارو بکن و بهم گزارشش رو بده بعدا

_بعدا

تلفن را قطع کردم و همان لحظه که این کار را کردم نایت
گفت

_اجاق رو خاموش کن

_اما اسپاگتی_____

_عزیزم ...اجاق.. خاموش بشه

نفس عمیقی کشیدم . سپس چرخیدم.. تلفن همراه را کنار گذاشتم و اجاق گاز را خاموش کردم ..به طرف او باز گشتم

_همه چیز خوبه ؟

_امکان داره از طرف پلیس یه ملاقات داشته باشم . دارم اینو الان بهت میگم تا آماده بشی . همچنین دارم بهت میگم چون حق این که بدونی رو داری

بدنم بی حرکت شد

اما لبهایم زمزمه کردند

_چی ؟

دیوید واتسون امروز حسابی کتک کاری داشته و قبل از
اینکه به بیمارستان برسه بر اثر خونریزی مرده

دستم جلو آمد و محکم کانترا را گرفتم

دیوید واتسون کسی بود که پدر و مادرم را کشته بود... به
نایت خیره شدم.... سپس زمزمه کردم

—چطور میدونی؟

—اینو میدونم چون یکم پرس و جو کردم... فهمیدم اون
کیه و کجاست..بعد با چند نفر از ادمایی که چند نفر دیگه
رو میشناسن صحبت کردم و اینو خیلی واضح و مشخص
کردم که اگه دیوید واتسون از آزادی مشروطش لذت نبره
مثل لطفی در حق من میمونه

اوه خدای من

—اهمیت نمیدم که او کیسه اشغال مرده باشه .. اگرچه
ترجیح می‌دادم قبل از اینکه دخل اونو بیارن یکم بیشتر
باهاش بازی می‌کردن

اوه خدای من

به آرامی پرسیدم

—چرا این کارو کردی ؟

—چون اون باعث بانای یازده سال بد بختی برای زن من شد
... و این قبل از این بود که کاملاً متوجه بشم اون عمه ی
هرزه ات چه چیزهایی ازت گرفته.. میدونم برای اینکه
زندگی شرافتمندانه ای داشته باشی مجبور بودی ۱۶ ساعت
در هفته به مدرسه بری و کار کنی . همچنین میدونستم
تلفنی داری که کار نمیکنه و این یعنی نا امنی ... و زنی که
پدر داره ...مهم نیست در چه شرایط مالی باشه... هرگز
اجازه نمیده در چنین وضعیت نا امنی قرار بگیره.. همچنین

میدونستم که خانواده واقعی نداری .. تمام اینها باعث بانیش
اون اشغال بود.. اگرچه می خواستم کاری کنم تقاص تمام
این ۱۱ سال رو پس بده اما حالا کاری از دستم بر نمیاد
چون دیگه زنده نیست

نمی دانستم راجع به ان چه فکری بکنم... نمی دانستم راجع
به نایت چه فکری بکنم که چنین کاری انجام داده بود
بنابراین صحبت نکردم

نایت در حالی که با چشم هایش مرا سر جایم میخکوب
کرده بود ادامه داد

__وقتشه یه چیزی در مورد من بدونی انیا

با ملایمت ادامه داد

__من توی دنیای تو زندگی نمیکنم . من توی یه دنیای
دیگه زندگی می کنم و این دنیا مال منه... من اونو به

دست میگیرم و اون طور که دلم بخواد می سازمش ... و
اونو کنترل می کنم ... من یه قانون و کد دارم و هر کسی
توی دنیای من طبق کد من زندگی میکنه ... و در دنیای
من مردی که به یه شوهر و یه پدر.. در حالی که داره به سر
کارش میره شلیک کنه و یک گلوله هم توی مغز زنش
خالی کنه ... کسی که مادر زن من باشه به راحتی
نفس نمیکشه ... میتونم ببینم که داری با این اطلاعات
مبارزه می کنی . بهت زمان میدم . اما باید با این حقیقت
کنار بیای . باید درک کنی که مجازات و کیفر توی دنیای
من ضروری و حیاتیه . هیچکس حق نداره با چیزی که مال
منه بازی در بیاره

زمزمه کردم

_این مال بیست سال پیش بود نایت

_هیچ اهمیت لعنتی نمیدم انیا

_تو اون موقع حتی منو نمیشناختی

_به این هم اهمیت لعنتی نمیدم

_اون مجازات جرمش رو پرداخت

با قاطعیت گفت

_نه به اندازه کافی

با این حرف نمی توانستم مخالفت کنم.... کاملاً حقیقت
داشت

به چشم‌هایش نگاه کردم... سپس به آرامی و با احتیاط
گفتم

_فکر نمی کنی این یکم دیوونگیه؟

_حتی... بهش... نزدیک هم... نیست

نفسم را حبس کردم

نایت به چشمهایم خیره شده بود به آرامی نفسم را
بیرون دادم و به طرف دیگری نگاه کردم

__چشات رو من باشه

به طرف زمین گفتم

__به زمان نیاز دارم

با صدایی خشن گفت

__به... مردت.... نگاه کن

قلبم در سینه به طور دیوانه واری به طپش درامد . نگاهم به
طرف او پر کشید

__هیچکس حق نداره سربه سر چیزی که مال منه بذاره

ساکت بودم

__کارل سابرين وقتی ۷ سالم بود به زندگی من اومد و این

اغازی برای پایان یه زندگی مزخرف و گند خالص بود .

دیوید واتسون وقتی ۷ سال بود به زندگی تو اومد و اون
حرومزاده لعنتی زندگی تورو به گند کشید.. من هفت سال
زندگی بد تجربه کردم و در ازش ۲۸ سال زندگی خوب به
دست اوردم.. تو ۷ سال زندگی خوبی داشتی و بیست سال
زجر و بدبختی تجربه کردی و این برای من به هیچ عنوان
قابل پذیرش نیست.... و وقتی در نظر من چیزی قابل

پذیرش نیست راجع بهش اقدام می کنم

از اینکه چنین احساسی داشت خوشم می امد

هنوز هم نمی توانستم کاری که برای من انجام داده بود را
پردازش کنم بنابراین در سکوت باقی ماندم

_اون به طور غیر قابل جبرانی مسیر زندگی تو رو تغییر داد
. متوجه شدم با سیگار کشیدن من مشکلی نداری به این
دلیل که تورو به یاد پدر میندازه و این نشون میده تو عاشق
پدرت بودی و بی نهایت دلت براش تنگ شدهو بیشتر

از هر ادم لعنتی که میشناسم کابوس می بینی.... تو هر
شب پیش من می خوابی عزیزم و اگه برای یک ثانیه فکر
کردی نمیفهمم حداقل یکبار در هفته با هراس از خواب
بیدار میشی کاملاً در اشتباهی... هر دفعه ی لعنتی متوجه
میشم... گفתי وقتی ۷ سالت بوده کابوس هات شروع شدند
و این یعنی اون اشغال اینو بهت داده... این همه زندگی تو
رو به گند کشید و تاوانش رو داد..همونطور که گفتم توی
دنیای من هر کسی سربه سر چیزی که مال منه بذاره باید
تاوان پس بده.. باید اینو متوجه بشی انیا چون تو مال منی..
توی دنیای من زندگی می کنی..پس باید راهی پیدا کنی تا
با قوانین من کنار بیای عزیزم..هیچ گزینه ی دیگه ای وجود
نداره

لبه‌ایم را به یکدیگر فشردم

سپس سرم را تکان دادم

نایت با دقت مرا مورد بررسی قرار داد... سپس به آرامی
پرسید

—اسپاگتی قراره کی آماده بشه؟

به نرمی پاسخ دادم

—شاید ۱۵ دقیقه بعد. باهات تماس میگیرم

زمزمه کرد

—باشه عزیزم

سپس چرخید و رفت

او را تماشا کردم... سپس سر جایم بی حرکت ایستادم....

به روزی که با او ملاقات کرده بودم فکر کردمسپس

چرخیدم و به ادامه اشپزی پرداختم

وقتی نایت در را باز کرد بیدار بودم

چرخیدم و از میان تاریکی به ساعت نگاه کردم ...متوجه
شدم واقعا زود آمده

هنوز ساعت حتی دو شب هم نشده بود ..دوباره به پشت
چرخیدم ..حدس میزدم برای من نگران است
درطول شام به ندرت صحبت کردم ...همان طور که داشت
کت و شلوارش را می پوشید روی نیمکت زیبایش مقابل
تلویزیون نشسته بودم و بدون آنکه واقعا دقت کنم به
تلویزیون نگاه می کردم... وقتی مقابل من آمد دستش را
میان موهایم فرو کرد و سرم را عقب برد تا برای خداحافظی
مرا ببوسد... بوسه ام با حواس پرتی بود... می دانستم ان
را احساس کرده زیرا نایت همه چیز را متوجه میشد...
دستش میان موهایم چند ثانیه بیشتر از حد معمول باقی
ماند ... سپس نگاهش سراسر صورتم را پیمود

سپس دستش را از میان موهایم بیرون آورد اما بالای سرم را
بوسید و مرا ترک کرد

بعد از آنکه رفت خوابم نبرد ..من به او تعلق داشتم و به
اندازه کافی با او بودم که بدانم این به چه معناست... او
انسانی قاطع بود و انتظار داشت انسان های اطرافش هم
مانند خودش باشند... بنابراین تصمیم گرفتم هر چه
سریعتر این موضوع را در ذهنم تحلیل کنم ..به این فکر
میکردم که راجع به این قضیه چه احساسی دارم ؟ اینکه
واقعا به خودم اجازه نداده بودم تا کاری که نایت با صاحب
خانه ام انجام داده بود یا اینکه چگونه با دیک برخورد کرده
بود فکر کنم بر من پوشیده نبود... اگر بخواهم حقیقت را
بگویم زمان زیادی را صرف دفن کردن این حقیقت که هنوز
هم دیوید واتسون در این دنیا زندگی می کرد کرده بودم

...صادقانه... نمی توانستم از این که دیگر در این دنیا نبود
احساسات زیادی از خود نشان دهم...

او پدر و مادر مرا کشته بود... حق با نایت بود... او مسیر
زندگیم را تغییر داده بود... به طور غیر قابل جبرانی به من
صدمه رسانده بود... او حتی آنها را نمی شناخت... هیچ
کار اشتباهی در حق او انجام نداده بودند... او تنها به
خودش فکر می کرد... و در مسیر رفتنش.. به دوست
دخترش.. بچه به دنیا نیامده اش صدمه رسانده بود و
همچنین پدر و مادر مرا کشته بود... زندگی مرا برای
همیشه تغییر داده بود

مرگ او بر عهده نایت نبود... نمیدانستم راجع به خودم چه
فکر می کنم اما وقتی که عمیقا به این موضوع فکر میکردم
از اینکه نایت مطمئن شده بود که او سزای اعمالش را
بپردازد ناراحت نبودم

هرگز خودم نمی توانستم این کار را انجام دهم اما به خاطر
اینکه نایت این کار را انجام داده بود نمی توانستم نگاه منفی
نسبت به او داشته باشم... او این کار را برای من کرده بود
...به این دلیل که شخصیتش اینگونه بود و در چنین
دنیایی زندگی می کرد و من هم حالا در دنیای او زندگی
می کردم

از این که هرگز زیاد فکر نمی کردم بلکه سرم را در برف فرو
کرده بودم و کاری که نایت به من میگفت انجام بدهم را
انجام می دادم نمی توانستم چشم پوشی کنم... اما همواره
نایت با من روراست بود و همواره خودش بود..چیزی را از
من پنهان نمیکرد...من دست او را گرفته و به دنیای اش
وارد شده بودم...نمی توانستم حالا در این رابطه احساس
ناخشنودی کنم

من یک حق انتخاب داشتم

حالا که دیگر سرم زیر برف نبود میتوانم از دنیای او بیرون
بروم و دیگر هرگز پشت سرم را نگاه نکنم

یا می‌توانم بمانم

همچنین می‌دانم اطلاعات زیادی راجع به نایت ندارم . به
من گفته بود هر زمانی که آماده بود راجع به خودش برایم
توضیح خواهد داد . او خیلی با دقت اطلاعات بیرون می‌داد
و در رابطه با اطلاعات ..برخلاف دیگر جنبه های زندگی
سخت‌و‌تند نبود ..می‌توانستم این را درک کنم.. در دنیای او
می‌بایست با احتیاط قدم بردارد.. حتی با من ... اما همچنین
راجع به مادرش و سالهای اولیه زندگی اش به من گفته
بود... می‌دانستم در آن سال‌ها به اندازه کافی مورد قضاوت
بوده و روی تلخ دنیا را چشیده اما آن را با من در میان
گذاشته بود ... بنابراین می‌توانستم به به او فرصت بدهم تا
در زمان خودش راز هایش را با من در میان بگذارد...

همچنین چیزهای زیادی به من داده بود... نه تنها تلفن
..کفش و چیزهای دیگر...

بلکه به من امنیت داده بود... مرا لوس می کرد... و مرا
می پرستید...

همچنین برای اولین بار در زندگیم احساس می کردم مورد
عشق و محبت قرار گرفته ام

نمی توانستم این را کاملاً توضیح بدهممخصوصاً نه با
مردی مانند نایت

صدای او را شنیدم و سایه اش که از اتاق می گذاشت را
دیدم... بدون حرکت در قسمت خودم روی تخت خواب دراز
کشیده بودم...

تخت خواب را دور زد.. به طرف خودش رفت و اگرچه پشت
من به طرف او بود ...اما میتوانستم صدای افتادن لباسهای

گرانقیمتش روی زمین را بشنوم... سپس ملحفه ها کناری
زده شدند... تختخواب حرکت کرد... اما من بی حرکت
ماندم... درست مانند همیشه بدون کوچکترین اتلاف وقتی
پشت سر من امد... یک دستش روی بازویم لیز خورد و
دستم را پیدا کرد... انگشت هایش را لابه لای انگشت هایم
قفل کرد... همانطور که دستم را روی سینه ام قرار می داد
به من چسبید... میتوانستم بدن سختش را احساس کنم
... گرمایش را... و بوی ادکلنش را
چشمهایم را بستم... لب هایش به طرف

گوشم امدند

_مسیر درست رو پیدا کردی؟

میدانست بیدارم ...حق با من بود... به خاطر اینکه نگران
من بود زود به خانه آمده

می بایست تصمیمم را بگیرم ...همین حالا
از دنیای او بیرون بروم و دیگر هرگز پشت سرم را نگاه نکنم
.....

.....یا بمانم

دهانم برای من تصمیم گرفت ...چشمهایم را باز کردم و
زمزمه کردم

__بله

احساس کردم بدنش منقبض شد... نفس عمیقی کشید...
مرا رها کرد و به طرف دیگر چرخید... بی حرکت ایستادم
__روی زانو بلند شو انیا... به طرف من

تصمیم درست را گرفته بودم ..شاید بگویی دیوانه ام اما
همانطور که او می گفت که من برای او ساخته شده ام....
درست همینگونه که هستمنایت سابرین هم درست
همین گونه که هست مرد سرنوشت من است
سپس ایستادم ...ملحفه ها ها پایین افتادند... در حالی که
روی زانو ایستاده بودم به او رو کردم

_نزدیکتر عزیزم

به او نزدیک تر شدم

_لباس خواب

دستم به طرف لباس خوابم حرکت کرد.... بدنم می لرزید

_توی دنیای کی زندگی می کنی انیا ؟

_تو

_کی صاحب توئه ؟

—تو

—کی صاحب این بدنه ؟

—تو ددی

—کی صاحب این زیباییه ؟

—تو ددی

—حق با توئه انیا... من صاحب همه اینامبیا اینجا

از او پیروی کردم

.....

.....

کنار او دراز کشیده بودم و با دست صورتش را نوازش

میکردم

—انیا به من گوش بده و این حرفمو همیشه یادت باشه

..دیگه نمیتونی از انتخابت برگردی

شروع به لرزیدن کردم

دستم شروع به کنار رفتن از روی صورتش کرد اما به سرعت حرکت کرد و ان را انجا نگه داشت

_امشب فرصت خودت رو داشتی عزیزم . دیگه نمیتونی برگردی . نمیتونی خودت رو کاملاً به من بسپاری و بعد خودتو ازم بگیری . باید اینو خوب متوجه بشی عزیزم . الان می خوام خوب چشمتو باز کنی

پس امشب یک امتحان بودو تا جایی که به نایت مربوط می شد از ان امتحان قبول شده بودم
به زوایای صورتش در تاریکی خیره شدم

_انیا میگیری چی دارم بهت میگم ؟

لب هایم را لیس زدم

_عزیزم_____

زمزمه کردم

—می گیرم چی میگی نایت

با چشمهایش نگاهم را گرفته بود و اگرچه اتاق تاریک بود اما
می توانستم ببینم که نگاهش درون چشم هایم نفوذ میکند
سپس پیشانی اش را به پیشانی من تکیه داد و بینی اش را
مقابل بینی ام کشید

—عاشقتم انیا تو تنها کسی هستی که این احساس رو
در من ایجاد کرده و تنها کسی خواهی بود که اینو بهش
میگم

میتوانستم احساس کنم که همه ان کلمات را با روح و
جانش می گوید ... انقدر عمیق روی من تاثیر گذاشت که
چشمهایم را بستم ... بدنم منقبض شده بود.... عاشق ان
حالت بودم

فصل چهاردهم

درهای اسانسور باز شدند . نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم...

یکم سرخوش بودم اما مست نبودماما پاهایم می لرزیدند...دوباره آن مور مور لذت بخش از ستون فقراتم بالا رفت به پشت گردنم می آمد و روی سرم پخش می شد بدنم کاملاً داغ شده بود

تمام اینها به خاطر این بود که دختر بدی بودم ...به این دلیل که ساعت یک و ۳۰ دقیقه شب بود و بدین ترتیب یک ساعت و نیم گذشته

تولد نایت بود....و به من نگفته بود

بعد از آنکه کاتلین برای روز چهارشنبه برای پاکسازی پوستش پیش من آمد با لحنی گذرا گفت

__برای تولد نایت چی خریدی ؟

نمیدانستم روز تولد اوست و انقدر با این خبر شوکه شده
بودم که حتی به یاد نمی اورم چه جوابی به او دادم

در وحشت بودمبه مردی که همه چیز دارد و می تواند
هر چیزی را به دست بیاورد چه هدیه ای می توانستی بدهی
؟

از ان موقع تا حالا دوبار به خرید رفته بودم ...چیزهایی
برایش خریده بودم... اما هیچ کدامشان احساس درستی
نداشتند... هیچکدام به اندازه کافی خوب نبودند...
هیچکدام معنی خاصی نداشتند...

...سپس به خاطر اوردم ...چیزی بود که از ان خوشش
می امد...

در ماه اگوست بودیم . دوماه و نیم از زمانی که نایت مرا مال خودش کرده بود می گذشت . ظرف چند هفته دیگر سالنم را افتتاح خواهم کرد... لباسهایم را به انجا انتقال داده بودم... نیاز چندانی به آنها نداشتم

نایت به لوس کردن من ادامه می داد.. لباس های ساتنی جدید... شلوار جین ها ..لباس های مهمانی ..کفش های پاشنه بلند ...تاپ و یک عالمه لباس جدید دیگر... به من دستور داده بود

“ عزیزم تمام اون اشغال های قدیمی رو دور بنداز.. می خوام یه کمد لباس تازه بهت بدم . اگه تو رو توی یکی از اون اشغالا ببینم حسابی پشتتو قرمز می کنم”

همچنین ماشین تازه داشتم..یک مرسدس مشکی... گفته بود ماشین چندان پر زرق و برقی نیست فقط با کلاس است.. اما در نظر من کاملاً پر زرق و برق بود

ابتدا از قبول ان خودداری کردم اما نایت جواب نه را نمی پذیرفت... اگرچه باز هم موافقت نکردم بنابراین شیوه جدیدی در پیش گرفت و با رفتاری ملایمت و شیرینی از من درخواست کرد... بعد از ان که قبول کردم با عصبانیت به من گفت که چقدر یک هدیه لعنتی به من دادن کار سختی است... به او گفتم این یک هدیه ی لعنتی نیست این یک مرسدس لعنتی است... به خاطر خدا نایت.... در حالی که داشتم با صدای بلند فریاد میزدم به شدت می خندید.... که باعث می شود عصبانی تر بشوم سپس مرا در اغوش گرفت و محکم بوسید.. و اینگونه دیگر ساکت شدم

بنابراین حالا یک ماشین شیرین داشتم.. یک شغل شیرین... یک خانه شیرین ..یک دنیای شیرین... و تمامی این ها به خاطر نایت بود

اما نایت تنها مرا داشت و نمی دانستم چگونه چیز بیشتری
به او بدهم

... به جز به این طریق

بنابراین برنامه ریزی کردم... وقتی هنوز سرکار بود به او
پیام دادم و گفتم که ساندیرین با من تماس گرفته و قرار
گذاشتیم بیرون برویم..حقیقت این بود که من.. ساندیرین و
ویویکا تنها برای نوشیدن بیرون رفته بودیم..هیچ رقصی در
کار نبود... هیچ مردی ان اطراف نبود... تنها خودمان
دخترها یک گوشه نشسته بودیم و با صحبت کردن از اوقات
مان لذت می بردیم

نایت چهار بار با من تماس گرفت...که پاسخ او را
ندادم.... دو پیام به جا گذاشت.... پیام دادم و گفتم که
نتوانستم صدای زنگ تلفن را بشنوم زیرا صدای موسیقی
انقدر بلند است که نتوانسته بودم بشنوم اما حالا دیگر خوب

هستیم و سوار تاکسی شده ام....سپس یک پیام آخر دیگر
برایم فرستاد:

”باسن تو میاری خونه... همین حالا”

و این ۳۰ دقیقه پیش بود... میدانستم که دارم زیاده روی
می کنم اما دختر بدی بودم و امیدوار بودم در این کار موفق
بوده باشم

کلیدها را از کیفم بیرون آوردم ..انها را داخل قفل در قرار
دادم و چرخاندم... نفس عمیق دیگری کشیدم تا خودم را
ارام کنم ...امیدوار بودم برای پیدا کردن جرئت بیشتر
نوشیدنی بیشتری سر می کشیدم....سپس در را هول دادم
و وارد شدم

به ندرت در پشت سرم بسته شد... قبل از آنکه نایت ...در
حالیکه کت و شلوار خاکستری تیره با لباس سرمه ای تیره
عمیقی پوشیده بود... از کتابخانه با عصبانیت بیرون بیاید

وقتی گرمای ویبره کننده با من برخورد کرد سر جایم مردم

با صدای شیطانی و ترسناک زمزمه کرد

_یا ساندیرین رفتی بیرون؟

سعی کردم خودم را نبازم و به بازی ادامه دهم... دستم را

جلوی صورتم تکان دادم... یک قدم به جلو برداشتم و با

حالتی سرخوشانه پاسخ دادم

_ما حالمون خوب بود عزیزم

_درستهمون جا.....وایسا

ایستادم و روی او تمرکز کردم

با همان لحن ترسناک زمزمه کرد

_یا ساندیرین بیرون رفتی؟

_عزیزم جدی میگم ما_____

میان حرفم پرید

__بدون اینکه یه مرد با هاتون باشه ؟

__همونطور که گفتم ما _____

بازوهایش را مقابل سینه اش در هم قفل کرد

__پیام هایی که بهت دادم رو نگرفتی ؟

به نرمی گفتم

__نمیتونستم با اون صدای موسیقی بلند صدای زنگ تلفن رو

بشنوم اما پیامی که دادی رو گرفتم

__پس میدونستی می خواستم ۳ ساعت پیش باسنت توی

خونه باشه ؟

__نایت ما _____

با صدایی خشن و عصبانی گفت

_لباست رو در بیار ...همشونو .. کفش پات باشن

احساس کردم معده ام زیر و رو شد

زمزمه کردم

_چی؟

_درست همونجا.... لباس لعنتی ات رو در بیار .. بذار کفش

پات بمونهبعد باسنتو می بری توی اتاق مطالعه ی

من... رو به روی میز قرار میگیری

پاهایم شروع به لرزیدن کردند

_نایت____

صدایم هم میلرزید

خیلی کوتاه و با عصبانیت گفت

_به هیچ عنوان دلت نمیخواد منو مجبور کنی حرفمو تکرار

کنم

به چشم هایش خیره شدم.... او هم به چشم هایم نگاه کرد
....سعی کردم بیشتر نافرمانی کنم

بخاطر او

سپس بازوهایش از هم باز شدند و دست هایش به آرامی
کنار بدنش افتادند... شروع به حرکت کرد.... و من
کیفمرا روی زمین انداختم....سپس در حالی که هنوز هم
به او نگاه می کردم به آرامی شروع به بیرون آوردن
لباس هایم کردم

بعد از آنکه کارم تمام شد لب هایم را گاز گرفتم

نایت فریاد کشید

_اتاق مطالعه

با پاهای لرزان به طرف اتاق مطالعه حرکت کردم

در حالی که مرا در اغوش گرفته بود و با دست دیگرش
صورت‌م را نوازش می کرد به چشم‌هایم خیره شد و با مهربانی
پرسید

_حالت خوبه ؟

زمزمه کردم

_تولدت مبارک

چند بار پلک زد سپس زمزمه کرد

_چی ؟

_کاتلین بهم گفت .. به کلوپ نرفته بودم.. ویویکا هم با ما
بود رفته بودیم به یه بار... یه گوشه ی دنج نشسته بودیم
هیچکس حتی نمیتونست ما رو ببینه و هیچ رقصیدنی در
کار نبود ...هیچی... فقط ما دخترا... تاکسی گرفتیم
بنابراین هیچ کسی از ما سه نفر رانندگی نکرد و همچنین

راشان هم تا حدودی مطلع بود که یک سوپرایز تولد برای
توئه و تمام مدت میدونست که ما کجاییم

برای مدتی طولانی به من خیره شد

از چهره‌اش چیزی مشخص نبود..... بنابراین به نرمی.... و
حالا با عدم قطعیت ادامه دادم

_نمیدونستم برات چی بگیرم

بالاخره زمزمه کرد

_لعنت . یا مسیح

_نایت

تکرار کرد

_لعنت یا مسیح

_من..... این کار اشکالی نداشت ؟

صورتش را میان گردانم پنهان کرد و ناله کرد

__یا مسیح لعنت لعنت به من لعنت به من

نمی دانستم چه فکری بکنم

__نایت

سرش بالا آمد

__بله بله انیا عزیزم لعنت به من عزیزم بله این لعنتی اوکیه .

مشکلی نیست ... به طور لعنتی زیبا بودچیزی که بهم دادی...

معتقد بود که کارم زیبا بود

چیزی که به او داده بودم برایش معنای خاصی داشت

اشک در چشم هایم جمع شد... زمزمه کردم

__نایت

او هم زمزمه کرد

_لعنت

به من خیره شده بود.. چشم هایش می درخشید.. ضربان

قلبش بیشتر شده بود

خدایا زیبا بود

لبخند زدم و سرم را بالا اوردم و لب هایم را به او نزدیک

کردم

زمزمه کردم

_یه جورایی کارم تموم نشده

دوباره گفت

_لعنت به من

لبخندم بزرگتر شد

_اما باید از روی من بلند بشی

چشمهایش به آرامی بسته شدند... سپس دیدم که
احساسات در سراسر صورتش جاری شد... با دیدن صحنه
روبرویم هیپنوتیزم شده بودم
خدایا... واقعا زیبا بود

سپس لبهایش را روی لبهای من کشید و از روی من بلند
شد... و مرا با خود بالا کشید... در حالی که یک دستش
را دور کمرم انداخته بود مرا نزدیک خود نگه داشت تا زمانی
که تسلطم را به دست آوردم

به طرف او نیشخند بزرگی زدم... لباسش را پوشیدم و
همانطور که از در بیرون میرفتم از روی شانه دوباره به او
نگاه کردم و نیشخند بزرگتری زدم

به محض اینکه از دیدرس او خارج شدم سریع تر حرکت کردم . همه اینها را برنامه ریزی کرده بودم و الان وقتش بود که به سرعت عمل کنم

به طرف کمدی که هدیه را در آن پنهان کرده بودم رفتم...
ان را برداشتم ... بعد به طرف کمدی که کیک را در آن پنهان کرده بودم رفته ...شمع ها را روی آن قرار دادم و سپس آنها را روشن کردم.... بعد در حالی که کیک را به دست گرفته بودم و هدیه را به دست دیگر به طرف اتاق مطالعه او باز گشتم

نایت روی میز نشسته بود... پاهایش را رو به رویش دراز کرده بود/// نگاهش روی پاهایش بود ...دست هایش در اطرافش گوشه های میز را گرفته بود

وقتی به داخل اتاق وارد شدم سرش بالا آمد...چشمهایش
به طرف کیک... سپس به طرف صورت من کشیده شد....
به سرعت حالت چهره اش نرم و نگاهش گرم شد
اما قطعاً باعث سوپرایز و همچنین خوشحالی او شده بودم
واقعا زیبا بود

همانطور که به طرف او حرکت می کردم زمزمه کرد

__یا مسیح عزیزم

روبروی او ایستادم

__تولدت مبارک عزیزم

نگاهش به نگاه من قفل شده بود

__انیا

منتظر ماندم اما چیز بیشتری نگفت

زمزمه کردم

___یه ارزو بکن و شمع های کیک رو فوت کن عزیزم
بدنش حرکت نکردهمچنین نگاهش روی چشم‌هایم
ثابت بود

___یه ارزو بکن نایت

سپس چشم هایش حرکت کردند.... تک تک جزئیات
صورت‌م را از نظر گذراند... به طرف بدنم پایین امد
....سپس به طرف کیک و باز هم به طرف چشم‌هایم...
___چیزی نیست که بخوام... تمام چیزی که می خوام رو به
رو ایستاده و داره به من نگاه میکنه

اوه

خدای

من

چشم هایم پر از اشک شدند

به آرامی به او گفتم

_لطفاً شمع ها رو خاموش کن نایت

یک قطره اشک از چشم سمت چپم پایین افتاد... به ان
نگاه کرد... سپس یکی دیگر از چشم راستم بیرون لغزید

سپس به طرف جلو خم شد و شمع ها را فوت کرد

زمزمه کردم

_متشکرم

کیک را گرفت و ان را روی میز قرار داد... سپس بسته را از
دستم بیرون کشید و ان را هم روی صندلی قرار داد... و
بعد مرا بین پاهایش کشید.. میان بازوهایش... این کار را با
خشونت و سختی انجام داد.. مرا محکم گرفته بود.. در حالی

که یک دستش دور کمرم و دست دیگرش در موهایم قرار
داشت محکم لب هایش را روی لبهای من کوباند
به او تکیه دادم. بازوهایم دور او حلقه شدند.. مرا رها کرد..
اجازه داد سرم کمی عقب برود ... با دستهایش گونه هایم را
گرفت... انگشت شستش را روی اشکی که از چشم چپم
جاری شده بود کشید
زمزمه کرد

__برای من گریه نکن انیا.. هرگز برای من گریه نکن
با حالتی شوخ طبعانه سر به سر او گذاشتم
__این یه دستوره ؟

نگاهش به طرف چشمهایم کشیده شد
__بله

بازوهایم را دور گردنش حلقه کردم و خودم را محکم به او
چسباندم

خدایا

من عاشق این مرد بودم

_خدا تمام تلفن‌های ارزونی که خوب کار نمی‌کنن رو در
پناه خودش بگیره

بده نایت از جا پرید سپس هر دو دستش به دور من محکم
تر شدند و با صدای بلند خندید

.....

.

_خوب... از کدوم هدیه بیشتر خوشت اومد؟

در حالی که لباس خواب ساتن قرمزم را پوشیده بودم روی
تخت خواب کنار نایت دراز کشیده بودم... تقریباً بیشتر

وزنم روی او بود و داشتم با موزی گری از او اطلاعات بیرون
می کشیدم

به او لبخند زدم

_اه... واقعاً؟.. داری چنین سوال‌های چرت و پرت می
پرسی؟

_تنبیه‌های ترسناک و دیوانه وار جذاب که به عشق بازی
های ترسناک دیوانه وار و جذاب ختم میشه؟

بازو هایش اطرافم محکم تر شدند و با دهان بسته خندید
سپس پاسخ داد

_سببش مشکمی

سرم را به یک طرف کج کردم

_از بیوگرافی بتهوون خوشتر نیومد؟

_عزیزم وقت مطالعه کردن ندارم

_اما از موسیقی اون خوشش میاد

_چی؟

_وقتی اولین بار به دفترت اومدم موسیقی بتهوون در حال

پخش بود

به من خیره شد میدانستم سعی دارد خاطرات ان موقع

را به یاد بیاورد... سپس صورتش نرم شد و به آرامی پرسید

_اونو به خاطر میاری؟

زمزمه کردم

_من همه چیز رو بخاطر میارم؟

دوباره دستش ارافم محکمتر شد و بازوی مرا نوازش کرد

زمزمه کرد

_عزیزم....

به او نزدیک تر شدم

...اما اون باخ بود

این بار نوبت من بود که چند بار پلک بزنم و با دهان بسته

بخندم

...واقعا؟

...اره

زمزمه کردم

...خوب حالا هر چی..اگه مطالعه نمی کنی پس خودم این

کارو می کنم... با صدای بلند... اونم توی تخت خواب....

برای تو...

نیشخند زدم

...برهنه

او هم نیشخند زد و گفت

_مطمئنم با این کار باعث میشی به بتهوون علاقه پیدا کنم

دستش را بالا آورد و به نرمی روی صورتم را نوازش داد
...اما چشم هایش به چشم هایم دوخته شده بود زمزمه
کرد

_بهترین تولد عمرم بود

معه ام زیر و رو شد

دستم را دور کمرش انداختم و زمزمه کردم

_اوه عزیز

انگشتهایش میان موهایم فرو رفتند

_حتی قبل از اینکه کارل به زندگی ما وارد بشه مامانم تمام

تلاشش رو می کرد که هر سال بهترین جشن تولد رو برای

من برگزار کنه... بعضی از دوستاش رو هم برای کمک می

اورد ... وقتی که کارل به زندگی ما وارد شد حتی بهتر
شدند اما اینی که تو امروز گرفتی از همه بهتر بود
ناگهان سوزش اشک را در چشم هایم احساس کردم
برایم معنای زیادی داشت
با حرارت زمزمه کردم

_خوبه.. خوشحالم ... این چیزی بود که میخواستم بهت بدم
... این چیزیه که برات می خوام ... از موقعی که فهمیدم
امروز روز تولدته همش در ترس و وحشت بودم چون که
نمیدونستم باید برات چی بگیرم ... که امروز رو برات خاص
کنم ... بنابراین خوشحالم که اینو بهت دادم
زمزمه کرد

_یا مسیح منو بکش . لعنت به من
نگاهش در چشم هایم با حرارتی داغ نفوذ کرد

همانطور زمزمه وار ادامه دادم

_عاشقتم نایت

لب هایم می لرزیدند... ادامه دادم

_و خبر خوب اینه که هنوز حتی روز تولدت هم شروع نشده.. می خوام برات صبحانه ی مخصوص روز تولد... ناهار و شام مخصوص تولد هم درست کنم... تمام اینها رو برنامه ریزی کردم ...قبلا تمام وسایلش رو خریدم..... توی یخچال گذاشتمهمچنین می خوام فردا یک کیک تولد خونگی هم برات درست کنم.... از اونجایی که یکشنبه است و تمام طول روز تو رو دارم... پس فردا کاملاً در اختیارتم.... هر طور که بخوای... هر جا که بخوای انقدر مشغول صحبت کردن بودم که متوجه واکنش او نشدم..... تا وقتی که دست هایش میان موهایم فرو رفت و به شدت با لب هایش لب هایم را مکید

با صدای خش دار گفت

_ببند انیا

_خیلی خوب

به چشمهای سوزان و داغ او نگاه کردم

_حالا دیگه باید بخوابی چون قراره فردا صبحانه.. نهار و
شام مخصوص تولدی که میخوای برام درست کنی رو بخورم
...همچنین می خوام به تمام روش های که حتی نمیتونی
فکرشو کنی باهات باشمباید برای فردا آماده باشی

_باشه

_دوستت دارم عزیزم

_من هم دوستت دارم عسلم

با قاطعیت در حالی که نگاهش در نگاه من قفل شده بود
گفت

نه عاشقتم عزیزم

اوه خدا

اوه خدا

سعی کردم نفس عمیقی بکشم تا دوباره احساساتی نشده و
گریه نکنم سپس دستم را روی سینه اش قرار دادم...
ماهیچه های فوق العاده و مردانه اش را مقابل انگشت هایم
احساس کردم ... سپس انگشت هایم را روی فکش
کشیدم... سپس زمزمه کردم

و من ... هم دوست دارم.... عسلم

سرش را پایین آورد و مرا بوسید... بوسه ای شیرین و
طولانی

سپس دستش را بالا آورد و لامپ کنار تخت را خاموش کرد

سپس مرا محکم به خود چسباند... بازوهایش را اطرافم
محکم کرد از روی رضایت خاطر اهی کشیدم و خودم را
بیشتر به او نزدیک کردم

ارام تر شدم

پلک هایم سنگین شده بودند که به نرمی گفتم

_عزیزم؟

_بله

_اگه یه بار دیگه بدون اینکه یه مرد همراهت باشه بیرون

بری... مهم نیست باکی یا کجا.. ترکه میگیری

اوه خدا

_گرفتی چی گفتم؟

زمنه کردم

_گرفتم

_شوخی نمیکنم عزیزم

_باشه نایت

سپس زمزمه کردم

_شب بخیر عزیزم تولدت مبارک

_دهنتو ببند و بخواب عزیزم

با دهان بسته خندیدمسپس حدود ۲ دقیقه بعد به

خواب فرو رفتم

فصل ۱۵

روز افتابی اما مه داری بود

چمن های سبز روشن ... حشره هایی که در هوا پرواز می

کردند... برگهای شاخه های افتاده درخت های بید

...همگی طوری به نظر می رسید گویی از پشت فیلتر لنز
یک دوربین دیده می شدند

فنجان چینی ظریف را برداشتم و چایم را سر کشیدم

_هرگز توجه نمیکنی

سرم به سرعت بالا آمد . روی میز ... سرویس چای چینی به
زیبایی چیده شده بود و روبروی من ... ان طرف میز
عمه ام نشسته بود

صورت پرچروک و استهزا امیزش به وسیله کلاه بزرگی که با
گل های مریم تزیین شده بود پوشیده شده بود

پرسیدم

_چی ؟

با عصبانیت گفت

_هرگز توجه نمیکنی انیا ... به اطراف نگاه کن ... چه
میبینی ؟

به اطراف نگاه کردم ... سپس به او پاسخ دادم

_زیبایی

_اشغال انیا ... اینا اشغالن ... تو اشغالی ...

به طرف جلو ... از آن طرف میز خم شد ... دستش را
محکم روی میز کوباند و از بین دندانهای به هم فشرده شده
گفت

_اون اشغاله ...

.....

از خواب پریدم . چشم هایم باز بودند و نفس عمیقی کشیدم
. امیدوار بودم نایت را بیدار نکرده باشم ... واقعاً از اینکه
کابوس میدیدم متنفر بود . از آنجایی که به او چسبیده بودم

...سرم روی سینه او قرار داشت و بازوهایش اطراف من
بودند.... این امید که او را بیدار نکرده باشم به سرعت به باد
هوا رفت

می دانستم بیدار شده زیرا دستهایش اطرافم محکم تر
شدند.... با صدایی عمیق.. خواب الود ...خشن و جذاب
گفت

_انیا

زمزمه کردم

_حالم خوبه

_چیزی نگو

سپس گفت

_از اینکه اون ح*****توی حیات پستی اش تا حد

مرگ خونریزی کرد خوشحالم

اوه پسر

اتاق تاریک بود ...میدانستم دیر وقت است... قبلا نایت از
من خواسته بود تا راجع به کابوس هایم برای او تعریف کنم
...فکر می کرد اگر اجازه دهم انها بیرون بیایند بالاخره مرا
رها خواهند کرد

اما تا اینجا کارساز نبود

زمزمه کردم

_هنوز هوا تاریکه بیا دوباره بخوابیم

_دوباره ازت نمیپرسم

اهی کشیدم سپس به سرعت تمام جزئیات کابوس را تعریف
کردم

با عصبانیت گفت

اون حرومز*اده عوضی حتی توی خواب هم تو رو دنبال
میکنه

من خوبم

چیزی نگفت اما مرا محکم به خود فشرد

عزیزم جدی میگم ..به این عادت دارم.. سالهاست که
چنین خوابهایی میبینم

قراره کاری کنیم دیگه اونا رو نبینی

بالاخره سرم را بلند کردم و به صورتش که در سایه قرار
داشت نگاه کردم

من به اونها عادت دارم عزیزم اما از اینکه باعث میشم تو از
خواب بیدار بشی ناراحت میشم... شاید من باید یه
جای_____

نتوانستم جمله را به پایان برسانم

بازوهای نایت اطرافم بیش از اندازه محکم شدند و مرا روی
خود کشید... صورتم درست مقابل صورتش بود

_این جمله رو تموم نکن.. چنین اتفاقی نخواهد افتاد

زمزمه کردم

_باشه

_تو زیباترین چیزی هستی که به زندگی من اومدی .

حرفمو به دقت گوش کن چون حقیقت داره.. از دوستات
بپرس.. از کورت بپرس.. همه که کسایی که اطراف توان باور
دارن تو تمیز ترین و زیبا ترین چیز دنیا هستی.. به اینا فکر
کن و به اینا اجازه بده به رویاهات وارد بشن

خدایا... او واقعا شگفت انگیز بود

_خیلی خوب عزیزم

میتوانستم از میان تاریکی نگاهی را روی خودم احساس
کنم هنوز هم با صدای عصبانی زمزمه کرد

_اون عمه ی اشغال حتی توی خواب هم دست از سرت بر
نمیداره

دستم از روی سینه اش پایینتر لغزید... روی ماهیچه های
شکم اش کشیده شد

مچ دستم را گرفت و با صدای خشن گفت
_دستت داره کجا میره ؟

به نرمی گفتم

_صدات خیلی جذابه.. خوابالود و خشن... می خوام بیشتر
باهام حرف بزنی

کمی به من نگاه کرد سپس با صدایی بسیار عمیق تر و
جذاب تر گفت

__عزیزم بیا ددی رو ببوس

.....

در حالی که یک فنجان قهوه به دست داشتم از کنار قهوه
ساز حرکت کردم

نایت را دیدم که به داخل آشپزخانه وارد شد.. به او لبخند
زدم... یه گوشه ی لب هایش بالا رفت و چشمهایش به
سرعت به لباسی که به تن داشتم افتاد.. تیشرت او را
پوشیده بودم ... میخواستم از کنار او رد بشوم که دستش
جلو آمد و اطراف شکم حلقه شد.. مرا به طرف خود
کشید... گردنم را بوسید و گفت

__عزیزم تنبیه کردن دیوانه وار و ترسناک قطعاً هدیه تولد
مورد علاقه منه

یک هفته و نیم از روز تولد او گذشته بود

زمزمه کردم

__یا حاله

لبخند زد و سپس سرش را پایین آورد و دوباره مرا بوسید
سپس مرا رها کرد و به طرف قهوه‌جوش حرکت کرد .
همانطور که با آن شلوار جین حرکت می‌کرد از پشت او را
دید زدم ... وقتی ایستاد و قوری قهوه را گرفت از آشپزخانه
بیرون رفتم ...

به بالکن رفتم و روی یکی از صندلیهای فلزی او نشستم
... تقریباً دو هفته دیگر مهمانی افتتاحیه سالنم برگزار می
شد .. مالینا آن را برنامه ریزی می کرد ... همچنین شرکت
بازاریابی نایت تبلیغات آن را بر عهده داشت .. چند نفر را
استخدام کرده بودم ... همچنین چندین دستگاه جکوزی ..
سونای بخار ... دوش اختصاصی .. قسمت مخصوص
ماساژ ... و وسایل دیگری که همگی مربوط به ریلکس کردن

می شد را به سالن اضافه کرده بودیم... در لحظه ای که وارد سالن می شدی احساس آرامش ان را دریافت می کردی و به خودت اجازه می دادی ب

رای چند لحظه هم که شده از اضطراب ها دور شوی نمی توانستم صبر کنم تا انجا را افتتاح کنیم

روز بعد از تولد نایت پدر و مادرش برای گفتن تبریک تولد با او تماس گرفتند... و او هم راجع به من.... در حالی که درست کنارش ایستاده بودم... با انها صحبت کرد اگرچه صحبت کردن به سبک نایت بود و زیاد اهل رمانتیک بازی نبود اما در حالی که چشم هایش روی من بود به پدرش گفت

واقعا زیباست پدر. وقتی نگاش کنی باورت نمی شه
چشمات درست می بینن . احساس می کنی داری خواب
می بینی

با این حرف سر جایم ذوب شدم
به انها گفت باید به دیدن ما بیایند تا با من ملاقات داشته
باشند....یا خیلی زود برای دیدن انها به هاوایی خواهیم
رفت

وقتی تلفن را قطع کرد به من گفت
_مامان سلام رسوند و گفت چشم به راه ملاقات با توئه
جلوی خودم رو از اینکه با صدای بلند بخندم....برقصم.. و
فریاد بکشم گرفتم و در عوض نیشخند زدم و او را بوسیدم
سپس او مرا بوسید

زندگی خوب بود.... حتی اگر هرگز انتظار نداشتم که تا این
اندازه خوب باشد

و نایت همه اینها را به من داده بود

نایت در حالی که فنجان قهوه اش را به دست گرفته بود
بیرون آمد و کاری که هر روز صبح انجام میداد را انجام
داد... روی یک صندلی نشست و صندلی مرا به خودش
نزدیک کرد تا بتواند دستش را پشت صندلی من قرار
دهد.... بعد از آن که برای مدتی به منظره روبرو خیره شد
گفت

_تصمیم گرفتم برای هدیه تولد چی می خوام

_نایت تولدت حدود یک هفته پیش تموم شد

سرش را چرخاند و آن چشم های ویبره کننده ابی به من
خیره شدند...

_اونقدر بهم خوش گذشت که می خوام تمام ماه رو جشن بگیرم

لبخندم را پشت فنجان قهوه پنهان کردم و اخم مصنوعی تحویل او دادم

_برای تولدت چی میخوای؟

_تو به اینجا بیایی و با من زندگی کنی

قهوه در گلویم گیر کرد

در حالی که ابرو هایش به یکدیگر گره خورده بودند به طرف من خم شد و گفت

_حالت خوبه عزیزم؟

به سختی اب دهانم را قورت دادم و با صدای خفه شده ای گفتم

_بله... تو میخوای من به اینجا نقل مکان کنم؟

به من خیره شد سپس گفت

_عزیزم به مدت سه ماهه هر شب باسنت توی تخت خواب

من بوده ..همچنین تمام لباس هات توی کمد اینجاست

تمام صحبت‌هایش حقیقت داشت

پرسیدم

_اجاره اینجا چقدره ؟

_هیچی اینو در نظر داشته باش که من صاحب اینجام

_خیلی خوب برای رهن محلی مثل اینجا چقدر باید

بپردازم؟

پرسید

_چرا ؟

_چون اگه قرار باشه به اینجا پیام باید بدونم چقدر هزینه

باید کنار بزارم

به سرعت سرش عقب رفت و به انتهای بالکن بالای سرمان
خیره شد

سپس زیر لب گفت

_یا مسیح منو بکش لعنت لعنت لعنت لعنت

با عصبانیت گفتم

_نایت

نگاهش به طرف من آمد

_قرار نیست هیچ پول لعنتی بدی

دهانم را باز کردم اما به سرعت دستش به طرف من آمد و
صورتش را میان دستهایش گرفت... انگشت شستش را روی
لبه‌هایم فشار داد... میتوانستم ببینم چشم‌هایش تا سرحد
مرگ جدی است

_این موضوع قابل بحث نیست ..باید از اون پیروی کنی..
همچنین تمامی چیز هایی که از حراجی گرفتی و یا کسی
بهت داده رو دور میندازی مگر اینکه برات معنای خاصی
داشته باشه .. وسایل ضروری ات رو جمع می کنی و میای
اینجا... میگیری چی میگم ؟

دستش را عقب بکشید...

با عصبانیت ادامه دادم

_همه وسایلم رو از حراجی گرفتم بنابراین فقط یه جعبه
بیشتر نمیتونم وسیله جمع کنم تا به این جا بیارم ..چون
همه چیزهایی که خریدم یا از حراجی دست دوم بوده یا
کسی بهم داده

به سرعت پاسخ داد

_خوبه... فقط حدود یک ساعت طول میکشه تا به اینجا

نقل مکان کنی.. امروز این کار می کنی

حالا نوبت من بود که به انتهای بالکن بالای سر نگاه کنم و

_خواهش می کنم خدایا کار منو بساز

دستور داد

_انیا چشات رو من باشه

با کج خلقی به او نگاه کردم اما ان را نادیده گرفت...

_از من پیروی می کنی

این کار را نکردم

گفتم

_نمیتونم به اینجا نقل مکان کنم حتی اون مقدار کم

چیزایی که دارم همه دخترونه ان و با دکوراسیون خونه تو

جور نمیشه

_عزیزم من توی یه موزه زندگی می‌کنم ..خواهش می‌کنم

خدایکم هویت بهش تزریق کن

چند بار پلک زدم

_البته نه با رنگ صورتی و گل

به او خیره شدم ...فقط پرسیدم

_چیز دیگه ای هست نایت ؟

به من خیره شد پاسخ داد

_تا جایی که دست منه میتونی همه ی اونها رو دور

بیندازی ..تنها چیزی که اهمیت میدم برای همیشه پیش

من باشه تویی

پاسخ واقعا خوبی بود

اما با این حال

به طرف دیگری نگاه کردم و زمزمه کردم

_حالا هرچی

قهوه ام را سر کشیدم

شنیدم که میگفت

_وسایل تو به این جا میاری انیا

_باشه نایت

زمزمه کرد

_یا مسیح لعنت لعنت

با خونسردی تمام قهوه ام را سر کشیدم.... اما از درون

داشتم می رقصیدم و با خوشحالی فریاد می کشیدم

به طرف کوهستان گفتم

_احساس می کنم باید یه شب با ساندربین برم بیرون

_این کارو رو می کنی و من با تسمه به حسابت میرسم

پاهایم لرزیدند

به من خیره شد.... سپس به طرف کوهستان چرخید و زیر
لب گفت

_لعنت من یه هیولای لعنتی ساختم

احساس کردم چشم هایم از حدقه بیرون زدند
سپس با صدای بلند شروع به خندی

پاشنه باریک کفش های پاشنه بلند باحالم... همانطور که از
اپارتمان عبور میکردم روی زمین صدا می دادند... با خودم
لبخند زدم

از یک گوشه چرخیدم و به اتاق پذیرایی وارد شدم... نایت
را بیرون بالکن در حالیکه به نرده ها تکیه داده بود با یک

دستش قهوه را گرفته بود و با یک دسته دیگر اش سیگار
می کشید دیدم

می دانستم وقتی مشغول دوش گرفتن بودم تا با روز روبه‌رو
شوم او هم قهوه اش را دوباره پر کرده بود.. این چیزی بود
که راجع به او از آن خوشم می آمد.. در حضور خودش راحت
بود

وقت آزاد کمی داشت و به محض اینکه وقت آزاد به دست
می آورد آن را با من می گذراند و در لحظاتی مانند این...
نیازی نداشت آنها را با کتاب یا تلویزیون پر کند... تنها
موسیقی.. قهوه ..یا شاید ود*کا ...سیگار و خودش
مانند هر چیز دیگری راجع به نایت... فکر می کردم این
عادت او بسیار جذاب است

گردنش چرخید و چشم هایش به طرف من آمد . در حالی
که نگاهش روی من بود دیدم سیگارش را داخل زیر

سیگاری خاموش کرد.... به او نزدیک شدم... یک دستش
را برای من باز کرد تا به اغوشش بروم.... لب هایم را روی
لب هایش کشیدم... کمی عقب کشیدم و به نرمی پرسیدم
_باید برم و به سالن سر بزنم

زمزمه کرد

_درسته

_میتونم ازت بخوام وقتی من اینجا نیستم به یه چیزی فکر
کنی؟

_هر چیزی

_یه چیزی فکر کن که من بتونم توی خونمون در اون
مشارکت داشته باشم.. میدونم که میخوای مواظب من باشی
اما من هم باید این کارو برات بکنم.. مثلاً خرید مواد غذایی

..کمک در کار های خونه.... یه چیزی... نیاز دارم یه کاری
برات انجام بدم

چشم هایش به طرف به لبهایم کشیده شد و زمزمه کرد
_خونه مون

انگشت هایم را روی گردنش کشیدم و زمزمه کردم
_عزیزم

چشمهایش به طرف چشمهایم بالا آمد.. به آرامی به من
گفت

_امشب راجع بهش صحبت می کنیم

مرد من عاشقم بود و هر چیزی به من میداد
به او لبخند زدم و پاسخ دادم

_باشه

چشم هایش دوباره به طرف لبهایم امد

_قبل از اینکه بری بازم می خوام اون لبها رو تصاحب کنم

انگشتهایش میان موهایم فرو رفت و اجازه دادم هر چقدر که

دوست دارد لب هایم را تصاحب کند...۰۰۰

سپس در حالی که از روی شانه ی یک بار دیگر به او لبخند

میزدم از خانه بیرون امدم

.....

همانطور که از طبقه بالای سالن پایین می امدم گفتم

_بعدا میبینمت

یکی از کارگرانی که داشت کارهای سونا را به پایان می

رساند گفت

_بعدا

نیشخند زدم و از راهرو چوبی تیره رنگ پایین رفتم... دیگر چیزی به بازگشایی نمانده بود.. بنا به پیشنهاد مالینا تعدادی گل و گیاه در انجا قرار داده بودیم ..باعث شده بود فضای پاکیزه.. غنی.. گرم و گران قیمتی به خود بگیرد

از پلکان پایین رفتم و به مساحت بزرگ ان خیره شدم.. تمامی وسایل چیده شده بود و همه چیز آماده بو..د پیش خودم زمزمه کردم

_فوق العاده است

به طرف میز پذیرش که از چوب تیره رنگی تشکیل شده بود حرکت کردم... پشت ان رفتم ..سیستم کامپیوتری و اینترنت از قبل متصل شده بود...

سپس احساس کردم رعشه ای از گردنم بالا آمد... از ان نوع رعشه ها که نایت به من میداد نبود... سرم بالا آمد و

چشم هایم به طرف پنجره بزرگ شیشه ای جلوی سالن که
به خیابان منتهی می شد حرکت کرد

به سرعت نفسم را حبس کردم

نیک داشت از خیابان پایین می امد... از بالای شانه به
چیزی نگاه میکرد... به من نگاه نمی کرد اما نگاهش به
طرف سالن من بود

از ان خوشم نمی امد

میدانستم برای دلیلی انجاست

کیفم را از روی شانه پایین اوردم تا تلفن همراهم را بیرون
بیاورم که در سالن باز شد... صاف ایستادم و چشمهایم به
طرف در حرکت کرد... مردی با هیکلی ضخیم که تنها یک
یا دو اینچ از من بلندتر بود.. با موی کم پشت.. پوستی برنزه

عمیق... با چانه ای پر مو در حالی که نگاهش روی من بود
به طرف من حرکت می کرد

از نگاه درون چشم هایش خوشم نمی آمد... به هیچ عنوان
نگاهش هرزه بود

به او گفتم

_متاسفم هنوز سالن رو افتتاح نکردیم

بدون آنکه حتی یک قدم را جا بیاندازد و یا بایستد گفت

_انیا گاگ؟

در حالی که به او خیره شده بودم کیفم را باز کردم...

دستم را داخل ان کردم تا تلفن را بیورم

پرسیدم

_می تونم کمکتون کنم؟

__من درک نیر هستم

__چه کاری میتونم براتون انجام بدم آقای نیر؟

چهار قدم ان طرف تر میز ایستاد

__من شریک سابقه نایت هستم

چه سوپرایزیو از نوع خوب ان نبود

سعی کردم خودم را خونسرد نگه دارم ...حتی پلک هم

نزددم

__بله؟

مرا بررسی کرد... با حالتی هشدار آمیز به او اطلاع دادم

__دو کارگر طبقه بالا مشغول به کار هستند آقای نیر

زمزمه کرد

__تعجبی نداره

هنوز هم داشت خیره به من نگاه میکرد

گفتم

_اقای نیر... کارهای زیادی برای انجام دادن دارم.. دوست

دارید به من بگید چرا اینجا هستید ؟

بیشتر روی من متمرکز شد و پاسخ داد

_اگه ده سال پیش ازم می پرسیدی می گفتم تو دقیقا

چیزی هستی که اون میخواد... اما نمی گفتم چیزی

هستی که به دست بیاره

همانطور صاف ایستادم ...نگاهم روی او خیره مانده بود...

انگشت هایم دور تلفن قفل شدند

چیزی نگفتم

_یا این حال اون مرد مثل یه مغناطیس برای زنها بود..

همیشه خودشون رو به پاش می انداختن..

—حدس میزنم دارید راجع به نایت صحبت میکنید و از
اونجایی که من شما رو نمی شناسم ترجیح میدم راجع به
اون با شما بحث نکنم

مرا ندیده گرفت

—اون موقع میخواستند اوون وارد دنیای سرمایه کنن ...
اوقات طلایی بود و اون طوری که اون به نظر می رسید نیاز
نبود برای یه چیزی بجنگه ...بیشتر اوقات سرمایه گذار ها
حاضر بودن هر کاری بکنند که لوگوی کمپانی اون ها روی
ماشین اون باشه ... روی کت و شلواری که میپوشه
...چهره اون توی مجلات تبلیغاتی اونها باشه

—اقای نیر—

—اروم زندگی کن

وقتی کلمات نایت را بر زبان آورد دهانم را بستم

_همون لحظه که اوضاع برای اون داشت بالا می گرفت ...
به خاطر قیافه ای که داشت ... و این حقیقت که همیشه
تک تک مسابقات های لعنتی رو برنده بود.. بطور لعنتی
نترس بود.. به طور لعنتی دیوانه بود.... با من وارد بیزینس
شد

_به نظر میرسه شما مصمم هستید تا چیزی که میخوای رو
بگید اما اگه لطف کنید و سریعتر سر اصل مطلب برید
بهتره.. همونطور که قبلا هم بهتون گفتم کارهای زیادی
برای انجام دادن دارم
به نرمی گفت

_همه چیز رو از من گرفت
ان رعشه ی ناراحت کننده را دوباره در گردنم احساس کردم

به کاستاریکا رفتم در حالی که یه مرد دیگه منو مثل یک
احمق جلوه داده بود....حتی یک دلار هم به من نداد بلکه
همه اونها را از من کشید بیرون... همه چیزو ازم دزدید
..کلوپ ...دختر ها...

پاهایم روی زمین قفل شد و می بایست صورتم تغییر کرده
باشد زیرا به شیوه ای که اصلا دوست نداشتم لبخند زد
هنوز در حالیکه به نرمی صحبت می کرد گفت

_اوه اره. نیک حدسشو میزد

اوه خدا

نیک

حالا که ساندترین عاقل شده بود نوبت نیک بود که مرا به
کشتن دهد
با عصبانیت گفتم

_نیک هیچی نمیدونه

_نیک میدونه که نایت توی کار فروش دختره

نفس کشیدن را متوقف کردم ... با لحنی مشتاقانه ادامه داد

_اره .. نمیدونستی دختر خوب... فقط با نگاه کردن بهت

میتونم ببینم که دختر شیرین و خوبی هستی... به هیچ

عنوان نمیدونستی که مردت توی تجارت سکسه

اوه خدای من... نمی توانستم حرکت کنماگر چه می

خواستم فرار کنم ... اما نمی توانستم تکان بخورم

هنوز کارش تموم نشده بود

_کلوب من رو ازم گرفت

به طرف جلو خم شد... برای چند ثانیه در خاطرات گم

شد... سپس از لابلای دندان های به هم فشرده گفت

_اسطبل دخترای من رو ازم گرفت

دوباره خودش را عقب کشید و خود را جمع و جور کرد...
نگاهش روی من قفل شده بود

_نمیدونم ...هیچ ایده ای ندارم ذهن اون مرد به چه شیوه
ای کار میکنه اما فکر می کنم موقعی که باهام شریک شد
میدونست یه روزی قراره همه چیز رو از من بدزده...
همیشه درگیر دخترا بود... تو زن اونی.. یه دختر باکلاس
..شیرین..و خوب... چیزی که همیشه فکر میکردم اون
میخواد... اما با توجه به اینکه نمیدونستم اون پسر کیه از
کجا آمده و چه کوفتی خواهد شد فکر نمیکردم هرگز بهش
برسه... باید بدونی... وقتی که به قیافت نگاه می کنم
میدونم که میتونی هر مردی رو داشته باشی و این حقیقت
ضربه ی سختی بهت زدهمجبور نیستی با مردی باشی
که دختر میفروشه

به نرمی گفتم

_اگه در نظر شما اشکالی نداره دوست دارم همین حالا

اینجا رو ترک کنید

اره شرط میبندم همینو می خوام.. اما یه چیز دیگه هست

که باید بگم

دهانم را باز کردم اما به سرعت به طرف میز حرکت کرد ...

یک قدم به عقب برداشتم و تلفن را محکم در دست گرفتم

...دست هایش را روی میز قرار داده و به صحبت کردن

ادامه داد

_شاید بتونی با این کنار بیای اما می خوام یه چیز دیگه

بهت بگم... اون فقط توی اون کلوپ دختر نمیفروشه بلکه

توی کار مواد مخدر هم هست.. تو با یه ادم کثیف به

تختخواب میبری انیا گاگ... نایت سابرین همیشه اینطور

بوده و همیشه هم همینطور خواهد موند و اگه تو کنارش

باشی..... تو هم مثل اون کثیف میشی

با ان حرف چرخید و از سالن بیرون رفت

برای مدت طولانی به در خیره شدمضربان قلبم به

شدت بالا رفته بود.... نمی توانستم نفس بکشم

سرم را چرخاندم و به پنجره نگاه کردم.... جایی که برای

آخرین بار نیک را دیده بودم

هنوز هم انجا بود.... در حالی که به پنجره نگاه میکرد و

چشمهایش روی من بود بیرون ایستاده بود

لبخند میزد

تمام اینها را او برنامه ریزی کرده بود.... او برای برادر

خودش این را برنامه ریزی کرده بود..... برای من

ان حرام زاده ی اشغال

سرم را چرخاندم و تا جایی که می توانستم به آرامی به طرف
یکی دیگر از اتاق ها حرکت کردم... دور از چشم نیک
سابرین

نفس عمیق کشیدم ...صدای ویویکا را در سرم شنیدم که
میگفت

”وقتی رازش برات برملا شد باز هم محکم بچسب“

خیلی خوب

باشه

سپس صدای نایت در سرم بود

“ ممکنه از منابع مختلف چیزهای بدی راجع به من
بشنوی.. قبل از اینکه واکنش نشون بدی با من صحبت می
کنی... من یا اون رو تایید می کنم یا نه...صادقانه با هات

صحبت می کنم و برات توضیح میدم... قبل از اینکه منو
ترک کنی اول باید با من صحبت کنی لعنتی"

خیلی خوب

باشه

باشه

تلفن را برداشتم و شماره نایت را گرفتم

با زنگ دوم پاسخ داد

_عزیزم

با صدای زمزمه وار و به سرعت گفتم

_درک نیر همین حالا اینجا رو ترک کرد و چیزهایی راجع

به تو به من گفت

سکوت.....

سکوت مطلق و کامل

سکوتی ترسناک و سرگردان

سپس به نرمی پاسخ داد

__من توی کلوپم همین حالا بیا پیش من عزیزم

__باشه

__همین حالا انیا عزیزم

__باشه

تلفن را قطع کردم... به سرعت از پله‌ها بالا رفتم

__من دارم میرم پسرا

__بعدا انیا

__بعدا

چرخیدم و به سرعت به طرف میز حرکت کردم... تلفن را
داخل کیفم قرار دادم... ان را روی شانه ام انداختم و به
سرعت از انجا بیرون زدم

قبلا در طول روز هم یکی دوبار به اسلید آمده بودم و هر بار
احساس عجیبی داشت... ان موقع متوجه نشدم

در را باز کردم و به محوطه داخلی بزرگ و خنک وارد شدم
..حالا که پر از جمعیت نبود و خبری از نورهای کور کننده
و موسیقی کر کننده نبود عجیب و غریب و ترسناک به نظر
می رسید

تقریبا به سرعت نایت را دیدم که با قدمهایی سریع به طرف
من حرکت می کند... به طرف او رفتم

وقتی به یکدیگر رسیدیم چیزی نگفت... دستم را گرفت...
مسیرش را عوض کرد و به حرکت کردن ادامه داد... به
سرعت او را دنبال کردم... وقتی از پله های دفترش بالا می

رفتیم قلبم تقریباً در گلویم بود.... معده ام زیرورو و
منقبض شده بود

ناگهان ایستاد... چرخید... مرا میان بازوهای خود
گرفت.... متعجب شدم.... نمی دانستم ایا بی صبرانه می
خواست سریعتر به دفتر او برسیم یا اینکه می خواست
نزدیکش باشم

چیزی نپرسیدم.... اما قبل از ان که دست هایم را دور شانه
هایش حلقه کنم کمی مردد بودم

نایت متوجه همه چیز می شد..... بنابراین متوجه
تردیدم شد

وقتی به بالای پله ها رسیدیم با پا در را باز کرد..مرا به
داخل دفتر برد.... در را بست و به آرامی مرا روی پاهایم
قرارداد

به سرعت سه قدم از او دور شدم

قلبم فشرده شد

زیرا به من اجازه دور شدن داد

زمزمه کردم

_تو دختر می فروشی؟

چشم هایش را به آرامی بست

احساس کردم اشک پشت پلک هایم جمع شده

_نایت

چشمهایش را باز کرد به سرعت پاسخ داد

57_تا دختر اینجا هست

اوه خدایا

خدایا

هنوز هم با صدایی زمزمه وار گفتم

_و مواد مخدر؟

چیزی راه گلویم را بسته بود و صدایم شکسته بیرون امد

سرش به سرعت بالا امد

گفت

_چی؟

خونسردی ام را از دست دادم و فریاد کشیدم

_مواد مخدر می فروشی؟

او هم با عصبانیت فریاد کشید

_لعنت نه

به سنگینی نفس میکشیدم ... نایت مرا تماشا می کرد که
به سختی نفس میکشم ... سپس سرم را چرخاندم و به
بیرون پنجره نگاه کردم ... شنیدم که میگفت
_یه روز به خونه اومد و خونریزی داشت . همیشه اتفاق
نمی افتاد

همانطور که ادامه میداد می دانستم راجع به مادرش صحبت
می کند

_صورتش حسابی درب و داغون شده بود . لبه اش ورم کرده
و زخمی بودن . چشمش اینقدر ورم کرده بود که بسته شده
بودند . من اون رو تمیز کردم اون موقع شش سالم بود
اوه

خدای

من بدنم حرکت نمی کرد

_مشتري هاش اون بلا رو سرش آورده بودن... اما نه تنها
مشتري ها... بلکه مردش هم اين کارو می کرد . کسی که
دلالي اونو می کرد.. وقتی عصبانی می شد عصبانیتش صورت
زشتی به خودش می گرفت ... وقتی ۴ سالم بود همیشه
اونو اذیت می کرد.. به خونه می اومد و یادش میرفت در اتاق
من رو قفل کنه . وقتی به اتاق اونها می رفتم تا جلوی اونو
بگیرم تا بهش تجاوز نکنه یاد گرفت که باید در اتاق من
و اتاق مادرم رو قفل کنه . بنابراین سعی کردم یاد بگیرم
قفل در رو باز کنم تا بتونم از اون محافظت کنم تا
نزارم بهش تجاوز کنه... وقتی ۴ سالم بود یاد گرفتم قفل
درها رو باز کنم

سراسر وجودم بی حس شده بود... احساس دردی که در
قلب داشتم مشقت بار بود

نایت

بِهت گفتم زندگی اشغالی داشتم انیا ..زندگی اون بدتر بود.. مردی که باهاش بود بدترین انسان روی زمین بود ..اونو مدام می زد.. بهش کراک می داد... و بعدا فهمیدم که این چیزیه که به همه دخترهایی که باهاشون رابطه داره میده ...وقتی حسابی از اونها استفاده می کرد و اونها رو موادی می کرد به خیابان می فرستاد شون تا براش کار کنن ... مشتری ها هم فهمیدن و می دونستن وقتی دنبال رابطه خشن هستن باید کجا بیان

نایت ادامه داد

_من هیچ کنترلی روی این اوضاع نداشتم... اولین خاطرم توی این زندگی لعنتی اینه که به اتاق خواب مادرم رفتم و دیدم که از هر روزنه ی بدنش خون بیرون میاد ..چشمش که به شدت زخمی و ورم کرده شده بود به طرف من چرخید... از بین درد خودش رو مجبور کرد به من لبخند

بزنه.... لبخندی احمقانه ..و امیدوار بود بتونه با لبخند منو
گول بزنه ...درحالی که نمیتونست به جز حرکت لبهاش یه
ماهیچه از بدنش رو حرکت بده زمزمه کرد " شیرینم " بعد از
اون مدام اونو در این حالت پیدا می کردم .. تمیزش
کردم اونقدر اوضاعش اشفته و خراب بود که وقتی شش
سالم بود بهم اجازه میداد ازش مراقبت کنم
احساس درد و رنجی که برای او احساس میکردم را قورت
دادممانند این بود که چیزی راه گلویم را بسته
_من یه بچه ی لعنتی بودم که هیچ کنترلی روی اوضاع
اطرافم نداشتم... تنها کاری که می تونستم انجام بدم رو
انجام دادم و این تنها کاری بود که می تونستم براش بکنم..
اون با من خوب بود انیا ..عاشقم بود.. نه فقط برای اینکه
ازش محافظت می کردم بلکه به این دلیل که پسرش بودم
.... همیشه بهم میگفت تنها کار خوبی که انجام داده این

بوده که منو به دنیا آورده ...همیشه فکر میکرد خورشید با
من طلوع و با من غروب میکنه و هنوز هم همین احساسرو
داره ... اگرچه بعد از وارد شدن کارل به زندگی ما.. تمام
تلاشش رو کرد که زندگی رو برامون بهتر کنه اما هنوزم
میتونم اونا رو به خاطر بیارم ...هرگز نمی تونم اون
احساسی که هیچ کنترلی روی زندگیم نداشتم رو فراموش
کنم ..پس به مردی تبدیل شدم که دیگه هرگز مجبور نبود
چنین مزخرفاتی رو تحمل کنه

زمزمه کردم

_باشه عزیزم

اما نایت به توضیح دادن ادامه داد

_نیریه عوضیه.. و بله من اصطبل اونو ازش گرفتم و هنوز

هم اونو دارم و خیال دارم اونو نگه دارم انیا

به طرف قفسه ای که روی دیوار بود حرکت کرد ...دستش
را روی مجسمه ی زنی که روی آن بود کشید

_اون یه دختر داشت که تو کار مواد بود...اون اینو برام
درست کرد ...شگفت انگیزه که از یه تیکه چوب چی
درست کرده... یک هنرمند به تمام معنا بود... یک
فاح*شه.. یک موادی.. اون مال نیر بود.. اون منو با نیر آشنا
کرد... نیر فکر می کرد من یکی از اون ادمام که هیچ عقلی
توی سرم نیست و تمام عشقم توی زندگیم سرعتته... فکر
میکرد میتونه منو بازی بده... اون دختر بر اثر مصرف زیاد
مواد مخدر اوردوز کردتمام اون استعداد از بین رفت...
دوباره انگشتش را روی مجسمه کشاند

_ناپدید شد... زیبایی که میتونست به دنیا بده از دست
رفت... بهش اجازه دادم فکر کنه میتونه منو بازی بده.. این
کارو کردم تا بتونم از دختر ها محافظت کنم ..اون مثل مرد

مادرم نبود اما از کسی هم محافظت نمی کرد... فقط عاشق
رابطه با دخترها بود.. از اونا استفاده میکرد تا ثروتمند
بشه... استفاده می کرد تا نیازهاش رو برطرف کنه.. دخترها
رو مجبور می کرد تا به اون خدمت کنن.. یکی ..دو تا
..بیستا.. شوخی نمیکنم عاشق این بود که ۲۰ تا فاحشه از
سر تا پاش بالا برن... مجبورشون میکرد به بدنشون روغن
بززن و توی تختخوابش وول بخورن ... بنابراین می تونست
اونها رو نگاه کنه و ترتیب خودش رو بده ... همچنین
بهشون مواد می داد.. بعضی مواقع اونها رو می زد یا بعضی
موقع ها پرتشون و میکرد بیرون ...بیشتر وقتم رو صرف
این می کردم که بلایی که سر مادرم اومد سر اون دخترا
نیاد... و این اون رو عصبانی می کرد . دوست نداشت من
که چهره کلوب بودم از فاحشه ها محافظت کنم .. با هم
وبحث کردیم.. من به سرعت مهره هام رو چیدم ..حرکت

کردم و اونو بیرون انداختم... دوباره اینجا رو ساختم
..دخترهایی که مواد مصرف می کردن رو مجبور کردم ترک
کنن...اونایی که نمی خواستن توی این دنیا باشن رو
بهشون اجازه دادم زندگی تازه ای داشته باشن.. چهل دختر
داشت ..الان من بیشتر دارم ...چون اونا پیشم میان.. من از
اونا محافظت می کنم ...فقط مشتری هایی که می خوان رو
انتخاب میکنن ...راشان و کاتلین اونا رو سازماندهی می
کنن . اون دخترا فقط کارایی رو که میخوان انجام میدن و
اگر مردها سعی کنن اونها رو مجبور به کار دیگه ای کنن
مطمئن می شیم که متوجه بشن هرگز چنین اجازه ای به
اونها داده نخواهد شدو این پیغام رو خیلی واضح و
صریح به اونها انتقال میدیم ...این شهرت ماست ...من
چنین شهرتی رو ساختم تا دخترها در امنیت باشن و
اتفاقات بدی براشون نمیفته

زمزمه کردم

—راشان؟

—بله و اگر راجع به دوستت ناراحتی ...نباش.. چون
خودش میدونه..راشان میدونست که من از توجه خوشم
نمیاد بنابراین از من پرسید که میتونه به ویویکا راجع به این
قضیه بگه یا نه و دوست تو... ویویکا ...دختر احمقی
نیست بنابراین قبول کردم و اون بهش گفت.... به مرور
زمان با این نظریه کنار اومد هر دوی اونها به خوبی همدیگر
رو درک می کنن

—به من چیزی نگفت

—اگه ویویکا به تو یا کس دیگه ای چیزی می گفت برای
راشان گرون تموم می شد ...من هرگز چنین اجازه بهش
نمی دادم

احساس کردم لرزشی از بدنم عبور کرد

پرسیدم

__پس میخواستی اینو از من پنهان کنی؟

__لعنت اره

با صدایی بلند و سخت گفتم

__چرا؟

__یا مسیح انیا... به خاطر شخصیتی که داری... به خاطر

نگاهی که الان توی چشmates و داری به من نگاه می کنی

...بهت گفتم کارل زندگی رو برای من با مادرم خوب کرد

اما من عاشق مسابقات اتومبیلرانی بودم و نمیتونی باور کنی

چه زنایی توی مسابقات اتومبیل رانی خودشون رو به پات

میندازن... اگه بین اونها دختر شیرینی پیدا می کردم و

میخواستم که باهاش رابطه بیشتری داشته باشم اگه

کوچکترین چیزی راجع به خودم بهشون می گفتم اون
شیرینی به تلخی تبدیل می شد... اما هیچ کدوم از اونها انیا
...هیچ کدومشون... شیرینی تو رو نداشتن... هرگز تو ی
زندگیم انتظار نداشتم شیرینی از جنس تو رو تجربه کنم
... پس اره... لعنت اره... میخوام اینو از تو مخفی نگه
دارم تا تضمین کنم رابطمون همیشه شیرین باقی می مونه
_فکر میکردم چیزی رو از من پنهان نمی کنی
_من به تو هرگز دروغ نگفتم... هرگز خودم رو اونطوری
که نیستم نشون ندادم... فقط این رو باهات در میون
نگذاشتم

_فرقی نمیکنه

_این احساسیه که تو داری و من نمیتونم کاری راجع بهش
انجام بدم

نگاهش را گرفتم..... سپس زمزمه کردم

_اون گفت توی کلوپ مواد مخدر معامله می کنی

_خوب اون لعنتی دروغ گفته... اگرچه روسی ها توی این
منطقه نفوذ دارن.. ممکنه بدون توجه به پسرهای من
کارهایی انجام بدن اما پسرهای من همیشه چشم و گوش
شون بازه که هرگز چنین کثیف کاری هایی این جا انجام
نشه... ۴ سال پیش ۵ بچه که مواد مصرف کرده بودن
اینجا پنهان شدن.. پلیس اونا رو تعقیب کرد و دستگیرشون

کرد.. بعدا متوجه شدیم که یکی از اون ها توی کلوپ ما به صورت مخفیانه معامله می کرده... من به چنین توجهی نیاز ندارم و همچنین از اینکه ادما به خاطر موادی که توی کلوپ من معامله میشه جانشون رو از دست بدن هیچ خوشم نمیادمن از دخترها در برابر چنین چیزهایی محافظت می کنم ...من به این نقطه رسیدم که این طور اوضاعی رو کنترل کنم ..مخصوصا بعد از اینکه تمام بچگیم با دیدن مادرم که چنین اشغالایی مصرف می کرد سپری شد.... به هیچ عنوان نمی تونم این طور صحنه‌هایی رو دوباره نزدیکم تحمل کنم

خیلی خوب خیلی خوب

محتاطانه پرسیدم

_دختر میان پِشت ؟

_اره . چه باور کنی یا نه.. اما بعضیا دوست دارن وارد چنین راهی بشن و خیلی از زنها تو این موقعیت قرار می گیرن چون که به پول نیاز دارن... و من یک انسان خیر نیستم... زندگی اونها رو به چنین گودالهایی میکشونه ...من به اونها حفاظت... سلامت و مدیریت پیشنهاد می کنم... زن هایی که توی خیابان اند توی دردسر بدی هستن مگه اینکه یه نفر از اونها حمایت کنه ...که در عوضش از اونها انتظار چیز دیگه ای نداشته باشه... که چیز کمیابیه

زمزمه کردم

—پس تو از اونها انتظار چیز دیگه ای نداری ؟

چهره اش سخت شداتاق پر از ان گرمای ویبره کننده
شد.... دوباره به سرعت زمزمه کردم

—ازشون سوء استفاده نمیکنی

—من یا هیچ کدوم از پسرهام از کسی سوء استفاده
نمی کنیم . اگه کسی بخواد با یکی از دخترها باشه باید
پولش رو بپردازه . اونها مجانی برای کسی کار نمیکننو
من هرگز با هیچ کدوم از اونها نخواهیدم ...حتی با یک نفر
...اونا قبلاً از این کارا برای نیر انجام می دادن اما برای من

نه و همچنین اجازه نمیدم خودشون رو ارزون بفروشن .
همچنین اجازه نمیدم کسی با اونا با خشونت رفتار کنه یا در
این راه مریض بشن یا سر به نیست بشن.. اولین روزی که
باهم قرار داشتیم عزیزم... اولین روزی که با من
گذروندی... یه دختر پیش من اومد که برای این تجارت
لعنتی بیش از اندازه شیرین و ضعیف بود.. یکی از مشتری
ها با خشونت باهاش رفتار کرد.. دفعه اول اونو گزارش نداد
..دفعه دوم با راشان تماس گرفت و اون هم به من گفت.. من
با اون مشتری ملاقات کردم و دیگه جزو لیست مشتری های
ما نیست... بعد از این که استخوان های صورت و دستش
شکسته شد دیگه هرگز فکر ازار رسوندن به یه زن بی دفاع
به سرش نمیزنه

به چشم هایش خیره شدمسپس به آرامی پرسیدم

_نیک برات چه کار میکنه ؟

_قرار بود چشم و گوش من توی کلوپ باشه . مواظبه که
هیچ کدوم از فروشنده های روسی اینجا معامله انجام ندن .
اگه حرکت مشکوکی توی کلوپ ببینه اونو به من گزارش
بده.. همچنین مواظب کارکنان اینجا بود... تو میدونی که با
اون مشکلاتی دارم اما چیزی که نمیدونی اینه که بخاطر
اینکه توی بخش وی ای پی خودش نشسته بود نوشیدنی
گرون قیمت مجانی میخورد و نقش مرد گنده رو بازی
میکرد بهش پول می پرداختم ...اما قبلا هم برای من
دردسر درست میکرد عزیزم ...دردسرهایی که با تو برای
من به وجود آورده اولین اونها نیست... همچنین اوایل
مشتري پروپاقرص روسی ها بود... انواع مواد رو مصرف می

کرد... به محض اینکه فهمیدم.. اونو از اون موقعیت بیرون
کشیدم و حساب روسی ها رو رسوندم... نیاز نداشتم برادر
لعنتی ام با چنین چیزایی دست و پنجه نرم کنه .
همچنین... چنین صحنه هایی رو توی خونم نمی خواستم..
باهاش صحبت کردم اما به من گوش نداد... بهش گفتم
جای عیاشی های اون توی خونه من نیست اما گوش
نداد... وقتی برای تو دردسر درست کرد دیگه کارم باهاش
تموم شد

پدر و مادرت میدونن که نیک ___ ؟

میان حرفم پرید

از اونها در برابر کارهای گند کاری هایی که نیک انجام
میده محافظت می کنم اما به جز اون از همه چیز اطلاع
دارن .. انیا اونا میدونن که من از دخترا محافظت می کنم
...همچنین میدونن که تجارت اصلی من توی این کلوپ
نیست و مراکز دیگه ای دارم تا بتونم زندگی خوب اونها رو
توی هاوایی تامین کنمشاید فکر کنی زندگی من و اون
ها ناپاکه اما اینطور نیست.. اونا به من افتخار می کنن ... به
چیزی که انجام میدم باور دارن

نفس عمیقی کشیدم

نایت مرا نگاه کرد

—وقتی توی پارکینگ یه ساختمون بزرگم از اینکه ساختمان
روم بیفته هراس دارم

به محض اینکه کلمات از دهانم بیرون آمدند بدن
قدرتمندش از جا پرید... سپس پرسید

—چی؟

—میدونم ربطی نداره اما حقیقت داره... می دونم توی دنیا
اتفاقات بدی می افته... پدر و مادرم توی یه تصادف مسخره
ماشین از دنیا رفتن بنابراین میدونم که ممکنه بعضی از
مهندسین ساختمون اشتباهاتی داشته باشن و کاملاً امکان
داره که ساختمون یه دفعه روی سر من خراب بشه

زمزمه کرد

_انیا

_و..

ادامه دادم

_از اسانسورها میترسم.. مگر اینکه خودم رو با چیز دیگه ای
سرگرم کنم در غیر اینصورت فکر می کنم اونا منو به سمت
مرگم می برن... هرگز توی ساختمون خودم از اسانسور
استفاده نمی کنم... تو توی طبقه پانزدهم زندگی می کنی

و من به ورزش کردن عادت دارم اما اون یه
کم.....اه.....ام

نایت برای چند لحظه ساکت بود..... سپس به آرامی
پرسید

— عزیزم چرا داری این چرت و پرت ها رو بهم میگی ؟

— بخاطر اینکه تو همین حالا تمام رازهای زندگی ات رو بهم
گفتی... فکر کردم باید منم تلافی کنم

با بیرون آمدن کلمات از دهانم سرش به سرعت پایین افتاد و به کفش هایش نگاه کرد... اما می دانستم که کفش هایش را نمی بیند زیرا دیدم که چشمهایش را بست

_نایت

سرش به سرعت بالا آمد و با صدایی خش دار گفت

_اینجا

به طرف او رفتم... هنوز به او نرسیده بودم که دستش جلو آمد و محکم مرا گرفت... به سختی مرا به خود چسباند... بازوهایش اطرافم گره خوردند.. یکی از بازوهای بیش از

اندازه محکم دور کمرم حلقه شده و مرا به خود چسبانده بود
در حالیکه دیگری وارد موهایم شد

چشمهایش نگاه مرا درگیر خود کرده بودند

زمزمه کرد

یا این مزخرفات مشکلی نداری ؟

راستش شوکه برانگیزه اما بهم گفתי که اگه چنین چیزی
شنیدم پیش تو پیام تا برام توضیح بدی... و بهم توضیح
دادی... به طور مفصل... حرف اخر اینکه بهم گفתי
من زن سرنوشت توام ..من برای تو ساخته شدم ...همین

طوری که هستم ..چیزی که هنوز متوجه نشدی اینه که...
توهم مردی هستی که تقدیر سر راه من قرار داده... درست
همین طوری که هستی برای من ساخته شدی... مدتهاست
که متوجه این موضوع شدم

کلمه اخر هنوز از دهانم بیرون نیامده بود که به شدت لب
هایش را روی لبهای من کوباند

مانند همیشه به او اجازه دادم تا کنترل لبهایم را به دست
بگیرد... و تنها از ان لذت بردم... لب هایش را از روی لب
هایم برداشت اما انها را روی گونه ام تا کنار گوشم حرکت
داد... مرا محکم نزدیک خود نگه داشته بود... احساس می
کردم دوست ندارد هرگز اجازه بدهد از او دور شوم... زمزمه
کرد

_لعنت . عاشقتم

_میدونم عزیزم ..منم تورو دوست دارم . حالا که داریم راز
هامون رو به هم میگیم باید بهت بگم که همون لحظه ای
که ملحفه رو به روی من کشیدی اینو فهمیدم

سرش بالا امد و به چشمهایم خیره شد

_چی ؟

اولین قرار خیلی طولانی.. خیلی عجیب و غریب ...و خیلی
پر احساس مون من... خوابیدم و وقتی بیدار شدم تو روی

من یه ملحفه کشیده بودی . از وقتی که پدر و مادرم مرده
بودن دیگه کسی اهمیت نمی داد که من سردم باشه یا نه
....که بخواد روم ملحفه بکشه ... مردی که به چنین
چیزی فکر کنه و در این رابطه کاری انجام بده ...از نقطه
ای عمق در وجودم ..جایی که باعث میشه لبخند بزنم....
میدونم که مرد منه ... اینو متوجه نشده بودم تا موقعی که
...خوب.... همین حالا ..اما میدونی... باید اینو متوجه

بشی

نیشخند زد و گفت

_هرگز اون ملحفه رو پرت نمیدم

به او لبخند زدم ..سپس لبخندم ناپدید شد و زمزمه کردم

__یه چیز دیگه که باید بدونی عزیزم اینه که نیک تمام این
چیزا رو برنامه ریزی کرده بود.. بیرون سالن بود ...داشت
تمام این ماجراها رو نگاه می کرد ...همچنین نیر بهم گفت
که نیک باهاش صحبت کرده

نفسش را محکم به درون کشیده و سپس از روی عصبانیت
اهی کشید

زمزمه کرد

__متاسفم عزیزم

_منم همینطور ..اما هر چی که بود دیگه گذشت

_نه.. از این به بعد دیگه نه... باید اینو با کارل در میون
بگذارم

انگشت هایش را داخل موهایم فرو کرد ...به او خیره شدم

_یه عمره دارم باهاش سر و کله میزنم دیگه اینکارو نمیکنم..
اگه کارل بفهمه که تا این اندازه گند کاری بالا آورده عقلشو
از دست میده و حسابی ادبش میکنه ..مطمئنم بعد از این
که این خبر رو باهاش در میون بگذارم ۵ دقیقه هم طول
نمیکشه که خودش رو به این جا میرسونه

چند بار پلک زدم

لبه‌های نایت به طرف بالا متمایل شدند

_فقط برای اینکه بدونی باید بهت بگم که کارل بادیگارد یکی از مردهای ثروتمند منطقه بود... تنها شیوه ای که تونست مادرم رو از دست همه مردهای عوضی نجات بده به این طریق بود... کارل مرد خوبیه اما به این معنا نیست که زندگی پرهیزکارانه ای داشته... اگرچه قد بلنده و هیکل خوبی داره اما هنوز هم به خودش اهمیت میده و ورزش میکنه... که نیک این عادت پدرش رو به ارث نبرده... باید بگم اون شیوه تربیتی مخصوص به خودش رو داره . کمترین

کاری که میتونه بکنه اینه که مطمئن میشه دیگه هرگز
چنین اتفاقاتی برای من یا تو به وجود نمیاد... و احتمالاً به
خاطر اینکه تا حالا این موضوع رو ازش پنهان کردم حسابی
از دستم عصبانی میشه... اگرچه وقتی با تو برخورد کنه
کاملاً خودش رو جنتلمن و مهربون نشون میده و برات
نوشیدنی میگیره..هرگز در تمام عمرش جلوی یه زن
عصبانی نشده

شروع به خندیدن کردم

_شوخی نمیکنم

محکمتر خندیدم

نایت مرا تماشا کرد و لبخند زد ... با انگشت هایش موهایم
را نوازش می داد... به او نزدیکتر شدم و چشمهایش گرمتر
شدند

ان زمان بود که فهمیدم برای نایت شیرینی من هرگز
تلخ نمی شود

و این برای او به معنای همه چیز بود

بنابراین در آن لحظه فهمیدم داشتم به او چیزی که می
خواست را می دادم درست همانطور که او به من زندگی
خوبی میداد

و این برایم معنای زیادی داشت

بازو هایم اطراف او محکم تر شدند و لبخند بزرگتری به او
تحویل دادم

در تختخواب دراز کشیده بودم که احساس کردم نایت بازویم
را نوازش میکند.... در حالی که کنار من دراز میکشید
دستور داد

__یا بغلم

به سرعت در اغوش او فرو رفتم ... با پاهایش پاهایم را قفل
کرد و دست هایش را محکم اطرافم قرار داد و بدن بزرگ..
گرم و قوی او مانند پتو مرا در بر گرفته بود ... بیشتر اوقات
اینگونه یکدیگر را در اغوش می گرفتیم و این چیزی بود که

من عاشق ان بودم... وزن خودم را روی او قرار دادم و گونه
ام را روی استخوان ترقوه اش قرار دادم... پیشانیم روی
گردنش بود

انگشت هایش به نرمی و زیبایی پوست مرا نوازش می دادند
..داخل موهایم فرو می رفتند و شقیقه هایم را نوازش می
کردند... داخل بازوهای او ذوب شدم... عاشق این لحظات
بودم... بسیار آرامش بخش بود... باعث می شد احساس
امنیت... با ارزش بودن و مورد عشق بودن بکنم
داشتم کم کم به خواب فرو می رفتم که زمزمه کرد
_هنوز هم کابوس می بینی؟

_نه

به آرامی نفسش را داخل کشیده و سپس ان را بیرون داد...
کابوس هایم کاملاً از بین رفته بودند... حق با نایت بود...

اگر چه مدتی طول کشید اما همانطور که راجع به آنها
صحبت می کردم و روی زندگی ام با نایت تمرکز میکردم
همگی آنها مرا رها کرده بودند... به آرامی گفت

_میدونم دیر وقت انیا اما باید راجع به یه چیزی با هم
صحبت کنیم

لب هایم را روی یکدیگر فشردم و سعی کردم بدنم منقبض
نشود

به یک طرف دراز کشید و مرا با خود حرکت داد... لامپ
کنار تخت را روشن کرد... به خاطر روشنایی ناگهانی چند
بار پلک زدم... سپس به روی انگشت هایش تمرکز کردم
که روی میز کنار تخت خواب قرار گرفته بودند و به دور
جعبه کوچکی بسته شده بودند... سپس چیزی که درون
جعبه بود را بیرون کشید و من نفسم را حبس کردم

کاملاً بی حرکت مانده بودم ... همانطور که دستش از جعبه
بیرون می‌آمد ... دستم را از روی سینه اش بلند کرد و حلقه
را به انگشت من فرو کرد او را نگاه کردم

حلقه ی طلایی و ضخیمی بود که اطراف ان را الماس های
زیبا و بی عیب و نقصی پر کرده بودند ... به ان خیره
شدم ... انگشت هایش دور دستم بسته شدند ... سپس
دستم را دوباره روی سینه اش قرار داد

اوه خدای من

اوه خدای من

یکی از بازوهایش که دور کمرم قرار داشت بی نهایت محکم
مرا به خود فشرد ... به آرامی گفت

_حالا چی فکر می کنی ؟ میدونی من راجع به همه این

مزخرفات چه احساسی دارم

به سرعت پلک میزد... داشتم به روزی که برای اولین بار
یکدیگر را ملاقات کرده بودیم فکر میکردم... تقریباً نزدیک
به دو سال پیش بود که برای اولین بار او را دیدم... روزی
وقتی دوباره اینگونه یکدیگر را در اغوش گرفته بودیم برایم
توضیح داده بود که اهل برچسب زدن و القاب نیست...
همچنین به سنت‌ها علاقه‌ای ندارد... سنت‌هایی مانند
کریسمس جشن شکرگزاری..... به آنها اهمیتی نمی‌داد
این همچنین شامل سنت‌هایی مانند ازدواج هم می‌شد
به من گفت که کاملاً خودش را وقف من خواهد کرد اما
هرگز با من ازدواج نخواهد کرد.... من به او تعلق داشتم و
او به من تعلق داشت.... ما با یکدیگر بودیم و همواره
اینگونه خواهیم ماند

من با این موافقت نکردم.. اگرچه خیلی زیاد به کلیسا نمی
رفتم اما کاتولیک بودم... با این حال این اعتقادات در
وجودم نهادینه شده بود..

همچنین دختری بودم که میخواست روز عروسی اش را
ببند

با هم راجع به این گفت و گو کرده بودیم و نایت نتوانسته
بود مرا راضی کند که در برابر تصمیم او تسلیم شوم
برای جشن شکرگزاری به خانه ویویکا و راشان رفتیم اگر چه
نایت در طول شان برای کار انجا را ترک کرد... اجازه داد
برای کریسمس درختی تزئین کنم اما دکور دیگری برای
کریسمس وجود نداشت... همچنین یک جفت گوشواره
یا قوت و الماس به من هدیه داد بنابراین زیاد اعتراضی
نداشتم... ان روز را با یکدیگر گذراندیم..من شامی لذیذ
آماده کردم... با یکدیگر عشق بازی کردیم و در حالی که

یکدیگر را در اغوش گرفته بودیم فیلم تماشا کردیم ...اما
هیچ کدام از سنت‌ها و رسوم مخصوص آن روز را به جا
نیاوردیم

مثلاً رد و بدل کردن هدیه ... اگرچه برای او هدیه خریده
بودماما نایت تنها تا این اندازه امدادگی کنار آمدن با
عقاید مرا داشت

همچنین قرار نبود هیچ ازدواجی صورت بگیرد
اگرچه باعث ناامیدی بود... اما می دانستم برای باز گذاشتن
یک راه خروج از رابطه چنین چیزی نمی گوید... بلکه این
احساسات و عقاید واقعی اش بود.... او عاشق من بود
...خودش را وقف من کرده بود و می خواست بقیه زندگی
اش را با من بگذراند.... من هم چنین احساس متقابلی
داشتم بنابراین کوتاه امدم

کار سختی نبود.... من نایت را داشتم و حقیقتاً نیازی به
یک قطعه کاغذ برای اثبات آن نبود

بنابراین حالا نمی توانستم اینکه چرا به من حلقه داده بود را
درک کنم

در حالی که یکی از بازوهایش دور کمرم و دست دیگرش
روی دستم ... که آن را روی سینه ی خودش قرار داده بود
قرار داشت... مرا به خود فشرد... زمزمه کرد

___یه مدت اروم و ساکت بودی

لعنت

___منتظرت بودم تا باهام صحبت کنی اما این کارو
نکردی... اما میدونم ...وقتی راشان یه حلقه توی انگشت
ویویکا قرارداد و اون حالا داره برنامه عروسیش رو میچینه تو

داری به چیزی که میدونی هرگز به دست نمیاری نگاه می
کنی

در اشتباه بود... به این دلیل ساکت نبودم

وقتی ۳ ماه قبل راشان به ویویکا پیشنهاد ازدواج داد روی
ابرها سیر میکردم

نایت به صحبت کردن ادامه داد

—بنابراین می بایست بهت یه چیزی می دادم... این برای
تو و برای منه... برای من به این دلیل که هیچ کس با
دیدن اون حلقه به اینکه تو مال منی شک نمیکنه .. هر جا
که بری... چه با من چه بدون من... همه اینو میدونن که
تو مال منی و من از این خوشم میاد .. و برای توئه چون یکم
از چیزی که میخوای رو بدست میاری

انگشت شستش را روی حلقه طلا و الماس ها کشید...
برات یه جشن میگیرم ..اگه میخوای یه لباس قشنگ بخر
...یک شام عالی به همه میدیم ..هر کسی رو که میخوای
دعوت کن... اما بهت میگم که اهل برش کیک نیستم...
همچنین اهل رقص مخصوص عروسی هم نیستم... هیچ
سخنرانی لعنتی انجام میدم ...فقط یه جشن... همچنین
اگه سالگرد خواستی همیشه تو رو لوس می کنم و با هدایا و
عشقبازی بهت نشون میدم که چه معنایی برای من داری...
تو رو برای شام بیرون میبرم ...اما این کارو هر سال سالگرد
اولین شبی که با هم ملاقات کردیم انجام میدیم

اوه ...واو

به طور غیر قابل باوری شیرین بود

صحبت کردن اش تمام نشده بود

_این برای تو معنی خاصی داره بنابراین من علامت تورو
میپوشم.... هر چیزی که باشهحتی اگه یه حلقه طلایی
روی انگشتم باشه... تا همه بتونن ببینن من مال توام
زمزمه کردم

_باشه
بازو هایش اطرافم محکم تر شدند و با دهان بسته خندید
وقتی شروع به صحبت کرد صدایش با حالتی خندان می
لرزید

_از کجا اینو میدونستم ؟
به دستش که روی دست من بود و همچنین به حلقه
قشنگم خیره شدمسپس به او گفتم ...

_می خوام برام جشن بگیری

مرا بالا کشید... به او نگاه کردم ... در حالی که هنوز هم
دستم را روی سینه خودش چسبانده بود حرکت دیگری
نکرد

به نرمی گفت

—پس هر موقع که خواستی اونو برنامه‌ریزی کن ... هر
چیزی که میخوای میتونی سفارش بدی ... هر جایی که
بخوای برگزار میشه.. البته از این لباس های بزرگی که شبیه
به کیک هستن در کار نباشه ... این فقط یه مهمونیه... اما
مهمونی که بودن من و تو رو با هم جشن می گیره

به چشمهای سرزنده و ابی اش خیره شدم ... در حالی که
دستم را گرفته بود چشم هایش می درخشید.... انگشتهایم
را لابلای انگشت هایش فرو کردم ... سپس زمزمه کردم

—باشه نایت

به چشم‌هایم که اشک در آنها جمع شده بود خیره شد...
سپس زمزمه کرد

_میدونی از اشک خوشم نمیاد عزیزم

در حالی که دستش را محکم گرفته بودم از بینی نفس
عمیقی کشیدمتمام مدت مرا تماشا می کرد و منتظر
بود که بر احساساتم کنترل پیدا کنم

بعد زمزمه کرد

_خوبه... از حلقه خوست میاد ؟

_این زیباترین چیزیه که بعد از تو دیدم

چشم هایش برق زدند و سرش به سرعت و به کوتاهی پایین
و بالا رفت.... سپس زمزمه کرد

_لعنت به من

می دانستم وقتی این کلمه را تکرار میکند چه احساسی
دارد.... احساس کردم لب هایم به طرف بالا متمایل
شدند.... سپس زمزمه کردم

_مچکرم

با دسته هایش چند بار پشتم را ماساژ داد و سپس ان چنان
محکم مرا به خود فشرد که صورتم تقریباً به صورتش فشرده
شده بود.... سپس با حالتی پرشور.. با صدایی خشن
...عمیق و مردانه ... که از همان روز اول عاشق ان شده
بودم ... و ان را در تک تک سلول های بدنم احساس
میکردم گفت

_دوست دارم انیا ...خودتم اینو میدونی عزیزم

زمزمه کردم

_منم همینطور عزیزم

دستش را محکم گرفتم... دوباره احساس کردم اشک در
چشم هایم جمع شد... دستور داد

_هیچ اشکی در کار نباشه

لب هایم را به یکدیگر فشردم... یک نفس عمیق دیگر
کشیدم و سرم را تکان دادم

خیلی خوب این زیبا بود

فوق العاده بود

من عاشق این مرد بودم

اما رازی داشتم

رازی که نگران بودم او را خوشحال نکند... رازی که مرا
بطور باور نکردنی خوشحال می کرد اما نگران بودم که او را
عصبانی کند... و او می دانست که من یک راز دارم... ان
را احساس کرده بود...۰۰۰

اما حدس اشتباهی زده بود

و بعد از آنکه این حلقه را به من داد... بعد از تمام

چیزهایی که به من داده بود..... می‌بایست راهی پیدا

کنم تا رازم را با او در میان بگذارم

تنها نمی‌دانستم چگونه

.....

.....

پاشنه باریک و بلند کفش‌های گرانبیاض و شگفت

انگیزم... همانطور که از حال‌ال‌شکل به طرف اتاق

پذیرایی حرکت می‌کردم روی کف زمین صدا میداد

تلفن بیخ گوشم بود

ویویکا گفت

اون دیگه داره روی آخرین قطعات اعصاب من راه میره...
بالاخره داری گورتو میاری اینجا؟

بعد از یک استراحت کوتاه...ساندرین دوباره به شکار رفته
بود... سپس بعد از ان که برای خودش یک عوضی خوش
چهره.. ثروتمند و خوشکل پیدا کرد.. برای مدتی دوباره
استراحت داشتیم ...یک ماه بعد با یکدیگر نامزدی کردند و
دو ماه بعد از ان با یکدیگر ازدواج کردند... یک جشن
ازدواج ترسناک با موضوع : من یک پرنسس هستم همه به
من تعظیم کنید.. برگزار کرد... این جشن برایش تقریباً به
اندازه تمام حساب بانکی پدرش و دوستی ویویکا تمام شد
....

رفتاری که از خود نشان داد... مطمئناً آخرین باریکه ی
احترامی که نزد نایت و راشان داشت را از بین برد

حالا داشتند از یکدیگر طلاق می گرفتند و ساندترین دوباره به حالت شکارگر تغییر پیدا کرده بود... از انجایی که او و همسرش دو ماه پیش از یکدیگر جدا شده بودند.. تاکنون دو نفر از عشق های زندگی اش را پیدا کرده و دوباره از آنها جدا شده بود... هر دوی آنها این مقام را تنها برای کمتر از یک هفته به خود اختصاص داده بودند

حالا داشت به دنبال عشق شماره ۳ می گشت... حالا دیگر میدان شکارش را از اسلید و کلپ های دیگر به مراسمات خیریه سطح بالا تغییر داده بود... همچنین گاهی اوقات به هتلی که اکنون ویویکا مدیر آن شده بود می رفت و آنجا به دنبال شکار می گشت... اما با این حال... مخالف اینکه دوباره کارهای احمقانه انجام بدهد نبود... و مشخصاً حالا داشت دقیقاً همین کار را می کرد

به آشپزخانه وارد شدم...

_دارم خونه رو ترک می کنم... ۱۵ دقیقه دیگه اونجام
_باس*نتو تکون بده دختران وگرنه نایت خدمه رو مجبور
میکنه خونهای یه ادم کشی عظیم رو تمیز کنن
نیشخند زدم

_گرفتم.. ۱۵ دقیقه دیگه اونجام

_بعدا

_بعدا

بعد از ان که تلفن را قطع کردم ان را داخل کیفم قرار
دادم... میخواستم به طرف در ورودی حرکت کنم که
چیزی چشمم را گرفت... یک برق قرمز روشن...
میدانستم ویویکا به من نیاز دارد اما چند لحظه ایستادم و
فضا را از نظر گذراندم... از موقعی که به اینجا نقل مکان
کرده بودم... من و نایت سعی کردیم فضا و دکوراسیون

خانه را تغییر داده و از رنگ قرمز بیشتری استفاده کنیم....
بعد از آنکه به دکوراسیون جدید که با یکدیگر طراحی کرده
بودیم نگاه کردم ... لبخندی زدم از آشپزخانه بیرون امدم
سر راه چراغ‌ها را خاموش کردم... به طرف کمدی که در
هال قرار داشت حرکت کردم... کت براق..مشکی و نرمم را
از کمد بیرون اوردم و آن را روی شانه انداختم.. سپس به
طرف در حرکت کردم ... کنار میز کوچکی که کنار در قرار
داشت و کاسه بیضی شکل زیبایی روی آن قرار داده بودم که
کلید های مان را داخل آن قرار می دادیم ایستادم
....کلیدها را به چنگ گرفتم و به بالا نگاه کردم

سپس همانطور که همیشه وقتی به آن نگاه می کردم اتفاق
می افتد..... شادی و لذت خالصی به وجودم سرازیر شد
تغییر دکوری که نایت در خانه انجام داده بود تا اینجا را
بیشتر شبیه یک خانه بکند.... از آنها جایی که به گل رز

سفید علاقه داشتم ... یک عالمه از آنها را پشت پنجره اتاق خواب قرار داده بودم تا هر موقع که به بیرون نگاه می کنم از بالکن بتوانم ان ها را تماشا کنم.... نایت هم این را بالای در اویزان کرده بود تا هر موقع که به خانه وارد می شویم به ان نگاه کنیم و به خاطر بیاوریم.....

وقتی به اینجا نقل مکان کردم تلفن خراب مرا پیدا کرده بود ... از انجایی که این تلفن برایم معنای خاصی داشت هرگز ان را دور نینداخته بودمسپس نایت ان را درون جعبه ای شیشه ای با قابی مشکی قرار داده بود و ان را مقابل در... بالای میز کلیدها نصب کرده بود

اگرچه تلفن چندان جذاب به نظر نمی رسید اما جعبه شیشه ای که نایت برای ان درست کرده بود بی نهایت دیدنی و زیبا بودو من عاشق ان بودم.... چشمهایم

روی حلقه درخشانی که نایت دیشب روی انگشتم قرار داده
بود کشیده شدند و لبخند بزرگی زدم

از خانه بیرون رفتمسوار اسانسور شدم ...به پارکینگ
قدم گذاشتم ...داخل ماشین شدم...ان را روشن کرده و
حرکت کردم

وقتی به خیابان وارد شدم تلفن را برداشتم و شماره نایت را
گرفتم... بعد از دو زنگ پاسخ داد

_عزیزم سوار ماشین شدم .. توی راهم

_درسته . میبینمت

_باشه عزیزم

تلفن را قطع کردم به طرف اسلید حرکت کردم.... ماشین
را پشت استون مارتین نایت پاک کردم.... از ماشین پیاده
شدم ...کورت انجا بود با او احوالپرسی کردم

—هی عزیزم

به طرف در حرکت کرد و غرولند کنان گفت

—هی

لبم را گاز گرفتم تا لبخند نزّم.... کورت اصلاً صحبت
نمی کرد با این حال به نظرم به طور شگفت انگیزی بامزه بود
دستش را پشتم قرار داد و مرا به طرف در پشتی راهنمایی
کرد... به طرف پله هایی که به دفتر نایت ختم می شدند
حرکت کردیم....

احساس کردم که حضور کورت بدون هیچ صحبتی مرا ترک
کرد

این شیوه مخصوص او بود... وقتی کارش تمام میشد
حرکت می کرد.... او از من خوشش می آمد.... به این

دلیل می دانستم که نایت ان را به من گفته بود.... اگر چه
از رفتار و چهره خودش چیزی مشخص نبود
بادیگاردی که کنار در پلکان ایستاده بود ... همان طور که
به او نزدیک میشدم به من لبخند زد

_هی انیا

_هی هرن

روی انگشت های پا بلند شدم و گونه اش را بوسیدم.... به
چشمهایش نگاه کردم

_نایت اینجاست ؟

_اره

به او لبخند زدم و از در عبور کردم

شروع به بالا رفتن از پلکان کردم.... وقتی در پشت سرم
بسته شد صدای موزیک بسیار خفیف تر شد.... نایت

ان بالا بود... حلقه او روی انگشت من قرار داشت.... حلقه
طلایی بزرگی که برای او خریده بودم در کیفم قرار
داشت.....باید رازم را به او بگویم
زمان در حال گذر بود.... او کار زیبایی برای من انجام داد و
انتظار داشت

از این حالت سکوت بیرون بیایماگر هر چه سریعتر از
حالت سکوت بیرون نیایم تعجب خواهد کردو اگر
چیزی به او نگویم بی تاب و بدخلق خواهد شد
می بایست به او بگویم

پشت در دفتر ایستادم.... دستم روی دستگیره در بود
.....چشم هایم روی دستم ثابت شده بود
می بایست همین حالا این کار را بکنم

می بایست با عصبانیت او... همین حالا روبرو شوم....
شاید مدتی با هم بحث کنیم ...و اگر خدا کمکم کند....
شاید بتواند بپذیرد

دستگیره در را چرخاندم و وارد شدم
در حالی که کت و شلوار تیره و لباس قرمزی به رنگ شراب
به تن داشت کنار پنجره ایستاده بود... هردو مانند همیشه
به خوبی به او می آمدند

به محض اینکه قدم داخل اتاق گذاشتم چشم هایش به
طرف من آمدند....

__باید یه کاری راجع به اون ه*رزه انجام بدی
لعنت

خدایا ساندترین

همانطور که چند قدم داخل اتاق برداشتم صدای بسته شدن
در پشت سرم را شنیدم

پرسیدم

_حالا داره چه کار میکنه ؟

_منو عصبانی میکنه

اوه پسر

_نایت

_باهاش صحبت کن انیا

نفس عمیقی کشیدم و سرم را تکان دادم

_وقتی رفتی پایین با کورت تماس میگیرم... تو ویویکا و
کورت اونو توی یه تاکسی و اون تا کسی میندازین... اونو به
خونه میبره ...اگه دوباره بیرون اومد دیگه با خودش
...دوباره داره به اینجا برمیگرده عزیزم... به راحتی

نوشیدنی بالا میندازه ...اگه یکی دیگه سر بکشه دیگه هرگز
رنگ کلپ من رو به چشم نمی بینه

__باشه

من را به دقت نگریست

__۲ ساعت طول کشید عزیزم

این مدتی بود که از یکدیگر جدا شده بودیم و او از این که
ان طرف اتاق ایستاده ام و او را نمی بوسم خوشحال نبود
ناگهان گفتم

__یادت میاد چند ماه پیش انفولانزا گرفتم ؟

سرش به سرعت تکان خورد و چشمهایش باریک شدند .
چیزی که گفتم با عقل جور در نمی امد . همچنین می
خواست که نزد او بروم و او را ببوسم.. من هرگز چنین
چیزی را از او دریغ نمی کردم... پرسید

—چی ؟

—یادت میاد اون انفولانزایی که چند ماه پیش منو بدجوری
زمین زد ؟ میدونی... وقتی چند روز توی تخت موندمو به
یاد میاری ؟

لب هایم را روی یکدیگر فشردم

—انیا—

زمزمه کردم

—اونقدر مریض بودم که یادم رفت قرص های جلوگیری رو
مصرف کنم

به طور مشخصی بدنش منقبض و بی حرکت شد

اوه پسر

خیلی خوب

باشه

خیلی خوب

با زمزمه ادامه دادم

__بهت گفتم و یه مدت از کاندوم استفاده کردیم ...احتمالاً
باید..... یکیشون شکسته شده باشه ..یا..... یه
هم چنین چیزی.....

دیگر صحبت نکردمنایت حرکت نکردچشمهایش
به چشمهایم نفوذ می کرد..... حالت چهره اش خون سرد
و بی احساس بود
علامت خوبی نبو

د دوباره به زمزمه کردن ادامه دادم.... چشمهایم مانند
چسب به او چسبیده شده بود

__من باردارم

حتی یک ماهیچه از بدنش حرکت نکردو حتی یک
کلمه هم صحبت نکردم..

مدتی طولانی اینگونه گذشتوقتی دوباره شروع به
صحبت کردم حتی خودم هم به سختی می توانستم صدایم
را بشنوم

_می خوام نگهش دارم نایت... بدجور می خوامش

نایت هیچ واکنشی نشان نداد..... میخواستم چشمهایم را
ببندم.... تا گریه کنم.... التماس کنممن این بچه را

میخواستم.... بچه او راانتظارش را نداشتم... هرگز
راجع به بچه دار شدن با یکدیگر صحبت نکرده بودیم اما من
ان را میخواستم ...همانطور که گفتم..... بدجور

به آرامی و با دقت گفتم

_فکر می کنم برای یه مدت میدونستم اما یه تست خونگی
انجام دادم . ام.... یه مدت پیش . و بعد برای اینکه مطمئن
باشم دوشنبه پیش دکتر رفتم.. ده هفته امه

حرکت نکرد

صدایم میلرزید

_عزیزم

ان موقع بود که حرکت کرد... نه به طرف من... هم چنین
چیزی نگفت.... دستش را بلند کرد... ان را داخل کتَش
فرو کرد و تلفنش را بیرون کشید... تمام مدت چشم
هایش روی من بود

معه ام از زیر و رو شد و ضربان قلبم بالا رفت

نمیدانستم به چه معنا بود اما به شدت مرا می ترساند

نگاهش به تلفن افتاد.... چند دکمه فشار داد ...سپس

دوباره با نگاهش مرا سر جایم میخکوب کرد

بی حرکت ایستاده بودم.... به او نگاه می کردم و منتظر

بودم.... به طرف تلفن گفت

_هی..اره.. نایت .. خبرهای جدید دارم.. انیا بار داره... ده

هفته

چند بار پلک زدم.... نگاهش هنوز به من خیره شده بود

_لعنت مامان .. میدونم این خبر لعنتیه عالیه... اما دست

از جیغ کشیدن بردار

کمی مکث کرد

_لعنت... تلفنو به پدر بده

چشم هایم با اشک پر شدند.... نمی توانستم آنها را کنترل
کنم.... از روی گونه هایم جاری شدند.... وقتی با صدای
آرام و آهسته دستور داد

_عزیزم.... بیا.....اینجا...۰۰۰

چشمهایش را از روی من برداشت
به طرف او پرواز کردم... به سرعت بازوهایش اطرافم
پیچیده شدند و مرا نزدیک خود نگه داشت
لب هایش را روی موهایم احساس کردم
سپس گفت

_پدر؟ آره..آره... ماما دروغ نمیگه..انیا بچه ی من رو
بارداره.. ده هفته

دوباره کمی مکث کرد... سپس ادامه داد

_نه غيرمنتظره بود... يه مدت انفولانزا گرفت و نميتونست
قرص مصرف كنه...۰۰۰

چند لحظه سكوت ديگرو دوباره مرا به خود فشرد.... با
صدای آرام ادامه داد

_نه پدر.. خوبه.. ما خوشحاليم

به صحبت كرد ادامه داد

اما بقيه ان را نشنيدم

زيرا حالا بخاطر شدت گريه كردن بدنم مقابل او تكان
ميخورد

سپس با انها خداحافظی كرد و به طرف من چرخيد

تلفن را داخل جيب كتش قرار داد و با هر دو دست محكم
مرا در اغوش گرفت.....

با ملايمت دستور داد

— عزیزم چشات

سرم را عقب بردم.... چشم هایش روی صورتم چرخید....
زمزمه کرد

— تو حلقه نمیخواستی بلکه بچه منو میخواستی

من هم زمزمه کردم

—اره

— مامان داره از خوشحالی دیوونه میشه

تاکنون سه بار پدر و مادر او را ملاقات کرده بودم... دفعه
اول برای سر و سامان دادن به نیک به دنور آمده
بودند... حالا نیک با انها زندگی می کرد... و کارل حسابی
مواظب او بود...

حالا دیگر کاملاً مواد را ترک کرده بود و همچنین کارل او را
وادار به انجام بیزینس کرده بود.... اگرچه به گفته ی نایت

هنوز هم گاهی اوقات عوضی بازی های مخصوص به خودش
را داشت.... اما حداقل حالا پدر کاری برای انجام دادن
داشت.... همچنین توضیح داده بود که سرگرمی مورد
علاقه پدر گلف بازی کردن یا رسیدن به باغچه نیست....
بلکه شکستن جمجمه سر است.... و حالا یک جمجمه در
اختیار دارد که هر طور بخواهد آن را بشکند

همچنین دو بار به دیدن آنها رفته بودیم و وقتی این کار را
کردیم با نیک ملاقات کردیم... او در نظر من حسابی تغییر
کرده بود... بسیار کمتر یک عوضی بود... همچنین لحظه
ای تنهایی که تنها من و او بودیم پیدا کرد و از من معذرت
خواهی کرد..... و فکر می کنم معذرت خواهی او صادقانه
بود

نایت به من هشدار داد که گول او را نخورم.... خوشبختانه
تا زمانی که آنجا بودیم رفتارش تغییر نکرد و همچنان آرام

بود ...اگرچه از من معذرت خواهی کرد اما از برادرش
عذرخواهی نکردچیزی که زیاد از ان خوشم نیامد
سعی کردم در میان اشک هایم لبخند بزنم

پاسخ دادم

_خوبه

_پدر هم خوشحاله

همانطور بدون نفس زمزمه کردم

_خوبه

با یکی از دست هایش صورتم را گرفت... انگشت شستش
اشکهای روی گونه ام را پاک کردبه نرمی دستور داد

_عزیزم گریه کردنو تموم کن

نفس لرزانی کشیدم... تاثیری نداشت... بنابراین یک نفس
دیگر کشیدم.... با نفس عمیق چهارم.... تقریباً احساساتم
را کنترل کردم

همانطور که هنوز هم با انگشت شستش صورتم را نوازش می
داد زمزمه کرد

_همینه

همانطور که محکم به او چسبیده بودم و به چشم هایش
خیره شده بودم زمزمه کرد

_تو داری بچه ی منو حمل می کنی

_اره

دوباره تکرار کرد

_داری بچه منو حمل می کنی

صدایش عمیق تر و خش دار تر می شد

سرم را تکان دادم

سرش را پایین آورد و پیشانی اش را به پیشانی من
چسباند.... نوک بینی اش را به نوک بینی ام زد.... با
صدایی پر از احساس زمزمه کرد
_لعنت به من.... لعنت به من

به ارامی چشمهایم را بستم...

او این را می خواست.... مرد من می خواست بچه او را
داشته باشم

چشم هایم را باز کردم

_خوشحالی؟

_لعنت عزیزم اره..لعنت اره.. تو بچه ی منو توی شکمت
داری

_نگران بودم عصبانی بشی

صورتش کمی عقب رفت

_درکت می کنم ..راجع به این موضوع با هم صحبت
نکردیم.. اگر چه وقتی اون حلقه رو روی انگشت قرار دادم
می بایست راجع به این مسئله با هم صحبت می کردیم اما
دست تقدیر این موضوع رو برای ما حل کرد

خدایا خدایا خدایا

من عاشق این مرد بودم

_پس تو از بچه خوشت میاد ؟

_کاملا

_واقعا ؟ چند تا ؟

_دو تا

_دختر یا پسر ؟

_پسر

چند بار پلک زدم

واقعا؟

عزیزم با توجه به زندگی من دختر؟

سرش را تکان داد

با این زیبایی توحتی اگه یک ذره از اون رو به بچه

امون بدی؟ لعنت نه ... اون موقع باید اسلحه های بیشتری

بخرم و بادیگارد های بیشتری استخدام کنم

شروع به خندیدن کردم

دستور داد

برام یه پسر درست کن

دوباره خندیدم

مطمئن نیستم بتونم در این زمینه ازت حرف شنوی کنم

عزیزم ... فکر می کنم این به سرنوشت بستگی داره

لبه‌ایم را بوسید و گفت

_تا جایی که میتونی سعی ات رو بکن

_باشه نایت

_خیلی خوب عزیزم

خدایا خدایا خدایا

من عاشق این مرد بودم

.....

سرم را از دری که به بالکن باز می‌شود و به اتاق کودک راه

داشت داخل بردم ... دوربین را تنظیم کردم و عکس

گرفتم... سپس یکی دیگر... و یکی دیگر

لبخند زدم

بدون کوچکترین صدایی در را بستم

به اتاق وارد شدم ... دوربین را روی میز قرار دادم و بیرون
رفتم ... سپس به داخل آشپزخانه رفتم ... لیوان چای را
برداشتم ... بعد از آن به طرف درهای شیشه ای بالکن
حرکت کردم

نایت آنجا بود ... روی یک میز نشسته بود و پاهایش را روی
هم انداخته و روبرویش دراز کرده بود ... یک فنجان قهوه
روی میز کناری اش قرار داشت ... به طرف صندلی خالی
کنار او رفتم ... از گوشه ی چشم نور خورشید ... که روی
حلقه طلایی اش می درخشید را دیدم ... حلقه ای که در
دستی قرار داشت که آن را روی شکم دخترمان قرار داده بود
در حالیکه با اسودگی خاطر پاهایش را به داخل شکم جمع
کرده و دست های کوچکش را کنار صورت اش قرار داده بود
روی سینه محکم پدرش خوابیده بود ... روی صندلی کنار

نایت نشستمپاهایم را برداشتم و آنها را روی ران های
مردم قرار دادم

سپس فنجان قهوه را به طرف لبهایم بالا گرفتم.... نایت با
نوک انگشت هایش پوست پایم را نوازش می داد.... سپس
دستش را روی زانویم قرار داد و با انگشت شست پایم را
نوازش کرد

در حالی که به منظره روبرو خیره شده بود زیر لب زمزمه
کرد

_عکس گرفتی ؟

جیز

او متوجه همه چی میشد

_اره

— عزیزم فقط دو هفته اشه... اگه همین طور عکس بگیری

دیگه نمیتونیم توی خونه راه بریم

یک جرعه از چایم را سر کشیدم... به منظره رو به رویم

نگاه کردم و پاسخ دادم

— پس یه خونه بزرگتر بخر

زمزمه کرد

— این کار رو میتونم بکنم

اره

اوه اره

خدایا خدایا خدایا

من عاشق این مرد بودم

به نیم رخ او نگاه کردم... نیم رخ خیلی قوی... خشن و به

طور غیر قابل باوری پر از زیبایی مردانه اش..

به دخترم نگاه کردم ... کاترینای کوچکم ... کت کوچولو..
چشم هایش کمی باز شدند ... سپس به سرعت بسته شدند
دوباره آنها را باز کرد ... میدانستم که احتمالا نمی تواند ...
اما به نظر می رسید روی من متمرکز شده ... دستم را جلو
بردم و گونه نرم و تپل او را نوازش کردم ... به چشمهای ابی
زیبای خیره کننده اش لبخند زدم ... دوباره چشم هایش
بسته شد

دستم را روی دست نایت .. روی زانویم قرار دادم به
سرعت انگشت هایش را داخل انگشت هایم فرو برد ...
همانطور که به کوهستان روبرو نگاه می کردم چایم را سر
کشیدم ...

زندگی داشتم که هرگز انتظار آن را نداشتم یک رویا را
زندگی می کردم رویایی که هرگز جرات نداشتم آن را در

خواب ببینم.... حالا در رویایی زندگی میکردم که
کوچکترین کابوسی در آن جایی نداشت

پایان